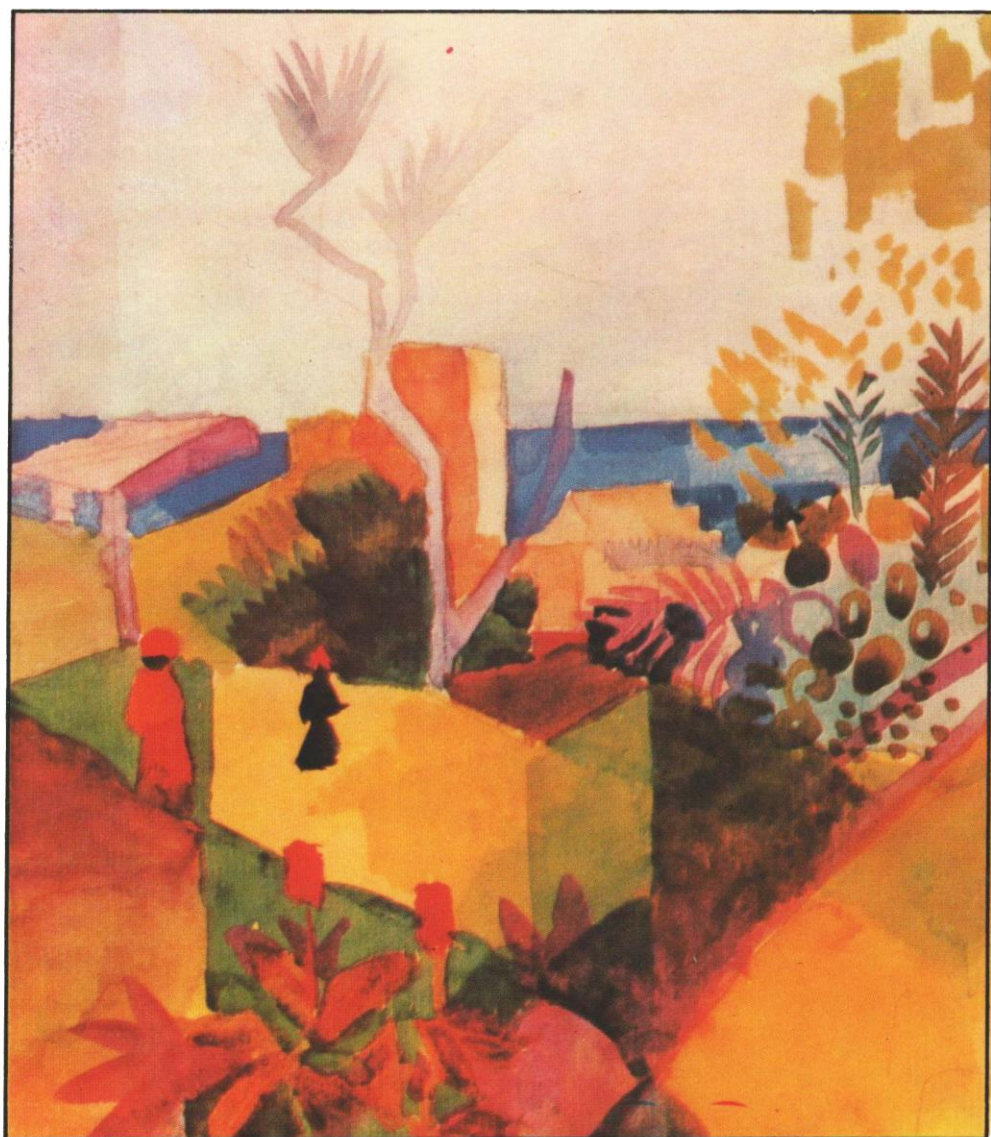


غواص و ماهی

محمود کیانوش



قیمت ۱۱۰ تومان

غواص و ماهی

محمود کیانوش



انتشارات شباہنگ



غواص و ماهی

محمود کیانوش

حروفچینی، آزاده

لیتوگرافی، گل سرخ

چاپ اول، زمستان ۶۸

تیراژ، ۳۰۰۰ جلد

چاپ نو، بهار - صحافی میخک

انتشارات شهابنک / خیابان انقلاب / خیابان فروردین / تلفن ۶۶۴۳۵۱

غلطنامه

خواننده ارجمند ،

کتاب در ایران به ندرت بی غلط در می آید و متأسفانه کتاب «غواص و ماهی» پر غلط درآمده است. من از بسیاری غلطها که خواننده خود می تواند غلط بودن آنها را حدس بزند و آنها را درست بخواند گذشته ام و فقط غلطهایی را که به معنی خدشه می زند به ترتیب زیر نشان داده ام. بر من و ناشر منت بگذارید و این غلطها را پیش از خواندن کتاب اصلاح بفرمایید:

صفحه	سطر	غلط	درست
۳۱	۲۱	همکاسها	همکلاساها
۳۹	۶	عقیده می شود	عقیده من می شود
۴۴	۲۰	باخته ای من	کلمه من زائد است
۴۷	۱۹	مشدی و بلافاصله	مشدی. و بلافاصله
۴۸	۱۷	زانو دیگر	زانوی دیگر
۵۰	۱۴	در جا خودش	در جای خودش
۵۱	۴	به زبان	به زبانم
۵۱	۲۱	نشان	نشانش
۵۲	۲۰	هوش	هوشی
۵۳	۸	خیال	خیال می کنی
۶۱	۱۸	پاتال با	پاتال یا
۶۳	۲	دانشکده،	دانشکده، عرق فروشی
۸۳	۱۴	عالیه	عالیه
۸۵	۱۸	اندازه ی	اندازه ای
۹۰	۷	نجاتم	نجات
۱۱۰	۳	تکلیف	تکلیف
۱۱۲	۷	معذت	معذرت
۱۳۴	۸	سلامتیا	سلامتیتان
۱۳۸	۹	گفتی	گفتنی
۱۳۸	۱۹	و آبروی	و با آبروی
۱۷۶	۱۶	می آید	می آیند
۱۷۶	۱۷	می گوید	می گویند
۱۸۸	۱۵	با قاشق روی	با قاشق از خورش قیمه روی
۱۹۲	۱۴	عباس	جعفر
۲۰۴	۷	این زندگی	این زندگی
۲۲۱	۱۶	توقع	توقع
۲۲۷	۱۵	بنشینیم	بنشینم
۲۳۵	۱۰	که تب	که با تب
۲۴۳	۴	با نفی	یا نفی
۲۵۷	۱۸	جنبه مثبتشان	جنبه منفی آنها به جنبه مثبتشان

سپاسگزار - محمود کیانوش

تذکر

نامهای اشخاص و وقایع این داستان ساخته ذهن نویسنده
است و هرگونه شباهتی میان آنها و اشخاص واقعی و
ماجراهای زندگیشان مطلقاً تصادفی است. زمان داستان
فاصله سالهای ۱۳۳۵ تا ۱۳۴۷ است.

نویسنده

گوشی تلفن را که گذاشتم ، از دنیایی دیگر ، از دنیایی که از آن بسیار دور شده بودم ، اما هنوز خاطره‌هایی از آن داشتم ، به اتاق ناهارخوری برگشتم . آن گفت و گوی تلفنی طوری مرا در خود فرو برده بود و حال مرا چنان دگرگون کرده بود که تاناشستم ، زخم بالحنی آه یخته به هولی مبهم پرسید :

«عبدالله، کی بود ؟ چی شده ؟»

سرم را بالا بردم و مات به او نگاه کردم و گفتم : «هیچی . چیزی نشده .» خیلی زود متوجه شدم که حتی طرز نگاه کردنم به چشمهای فراخ مانده او ، هراسش را بیشتر کرده است و من به او جوابی نداده‌ام که خاطر آشوبینده‌اش را آرام کند . انگار خودم در چشمهای او در جست و جوی چیزی بودم تا ذهنم را از آشفتگی دریاورم . ناچار به خود آمدم و گفتم : «ناراحت نباش . جدی می گویم چیزی نشده .» و آنوقت لبخندی زدم و چهره‌ام را که می دانم سخت با فشار فکر و خاطره درهم

رفته بود، باز کردم : «آخر چطور بگویم که فوری بفهمی چرا این-
تلفن یکدفعه مرا به يك دنیای دیگر برد.»

زنم که مثل من غذایش نیمه کاره مانده بود ، گفت : «حالا چرا
این قدر لفتش می دهی! خوب ، بگو کی بود ، خلاصم کن!» هول از
لحنش دور شده بود و جای آن را تعجب گرفته بود . از جا برخاستم
و گفتم :

«بروم سیگارم را بیاورم ، الان برایت تعریف می کنم .» و همین
طور که به اتاق نشیمن می رفتم ، دادش را شنیدم . می گفت :
«مگر ناهارت را تمام نمی کنی؟»

و من هم داد زدم : «نه ، دیگر میل ندارم . تو بخور .» و موقعی
که برگشتم، دیدم که او هم دارد ظرفهای غذا را جمع می کند. سیگاری
آتش زدم و با خنده گفتم : «مگر شکمت به شکم من وصل است؟ تو
غذات را بخور . والله هیچی نشده . هیچ اتفاقی نیفتاده . نه برای ما ،
نه برای هیچکس دیگر . بنشین ، غذات را بخور . من امروز اصلاً
اشتهایی نداشتم.»

زنم بشقابی را که به دست گرفته بود ، دوباره روی میز گذاشت
و خودش را به خوردن سالاد مشغول نشان داد و گفت : «بالاخره می گویی
کی بود ، یا می خواهی دل مرا بیاوری توی حلقم؟»

من نفسی بلند کشیدم و سرم را تکان دادم و گفتم: تو طمع‌غاچیان
را یادت می آید؟ رضا طمع‌غاچیان؟ همکلاسمان در دانشکده ادبیات؟
زنم لحظه‌ای در فکر رفت و بعد گفت: «نه، درست نه. يك چیزهایی
یادم می آید . آن پسرۀ شلوغۀ را می گویی که ورزشکار هم بود؟»

گفتم : « نه . آن که تومی گویی ، اشتری ، رفیق طمغان چیان بود .
گاهی باهم بودند . طمغاچیان آن جوان خوشقیافه و خوش لباس بود
که دل تمام دخترهای دانشکده را برده بود .
زنم خودش را جمع کرد و قیافه ای جدی گرفت و مدافعه آنه گفت :
« آره ، حالا یادم آمد . اما این طورها هم نبود که دل همه دخترهای
دانشکده را برده باشد . توهنوزهم زنهارا درست نشناخته ای . »
بیدرنگ گفتم : « زنهارا شناختم . وقتی می گویم همه دخترها ،
مقصودم همه نیست . آنهایی را می گویم که می آمدند به دانشکده فقط
برای اینکه هرچه زودتر يك شوهر خوشگل و پولدار پیدا کنند . اما تا
آنجایی که یادم می آید ، در کلاس ماهیچ دانشجویی به خوشگلی و
پولداری طمغاچیان پیدا نمی شد . الان قیافه اش درست جلونظرم است
و راستش در تمام زندگیم جوانی به خوشگلی طمغاچیان ندیده ام که در
عین پولداری ، باهوش و درس خوان و با شخصیت و موقر هم باشد : او
اصلاً يك آدم کاملاً استثنایی بود ، و هیچ یادم نمی رود که دخترها
برایش چه سرودستی می شکستند ، ولی او انگار نه انگار . »
زنم که دیگر احتیاجی به جبهه گرفتن نمی دید ، گفت : « خوب ،
حالا او بود تلفن می کرد ؟ این دوازده سال که باهم زندگی می کنیم ،
هیچ خبری از طمغاچیان نبود . حالا یکدفعه پیداش شد ؟ »
راستش از لحن زنم خوشم نیامد . او نمی توانست از طمغاچیان
کمترین دق دلی داشته باشد . از همان اول هم جزو دخترانی نبود که در
ذهنش برای طمغاچیان خیالی پخته باشد . با ثروتمندها مخالف بود و
آنوقتها که در دانشکده بودیم ، این مخالفت در او به اندازه ای شدید

بود که برایش کیفیت يك اصل مذهبی پیدا کرده بود . بنابراین اگر هم زیبایی و شخصیت طمغاچیان می توانست چشم او را گرفته باشد ، مسلماً ثروتمندیش به اندازه کافی دل او را زده بود که از همان روزهای اول راه ذهنش را به روی خیال طمغاچیان ببندد و نسبت به او عقده ای پیدا نکند . از طرف دیگر رفتار طمغاچیان هیچ شباهتی به آقا پسرهای ثروتمند نداشت که ممکن است هر کس را ، حتی آنهایی را که نسبت به ثروت عقده یا تعصبی ندارند ، مشمئز کند . درست است که طمغاچیان هر روز يك دست لباس تازه می پوشید و یادم نمی آید که يك کت و شلوار را بیش از دوسه بار به تن او دیده باشم ، و درست است که در مدت دوسال و اندی که در دانشکده بود لااقل ده پانزده بار اتومبیلش را عوض کرد ، و درست است که مثل ریگ پول خرج می کرد ، با وجود همه اینها من اگر آن آشنایی نسبتاً نزدیک را هم با او نمی یافتم ، باز شخصیت و رفتارش نمی گذاشت که او را در صف آن آقا پسر های خوش لباسی بدانم که پول برایشان علف خرس است ، و هر جا که برای موفقیت یا ترقی ذره ای آدمیت لازم است ، يك خروار پول رو کنند و بالاخره کارشان را از پیش ببرند . به هر حال از لحن زنم خوشم نیامد و گفتم :

«اکرم ، با این لحن از او حرف زن . تو هیچ دلیلی نداری که از او بدت بیاید . تازه او نبود . پدرش بود . تعجب من هم از همین است . چون با اینکه من چند باری پدرش را در خانه شان دیده بودم ، بین ما کمترین رابطه آشنایی پیدا نشده بود . باور نمی کنی که اگر الان پدر طمغاچیان را توی خیابان ببینم ، ممکن است اصلاً به جانیاورمش . قیافه اش هیچ به خاطر من نمانده .»

زنم از جابر خاست و بشقاب سالاد را هم توسینی گذاشت و سینی را به دست گرفت که به آشپزخانه ببرد. سعی کرد که قیافه عادی به خودش بگیرد، اما من می‌دیدم که هنوز چشمهای میشی او از اندیشه‌ای سنگین است و نوک بینی اش کمی بالا است. من همیشه حال او را از این دو نشانه در می‌یافتم، مخصوصاً از چشمهایش که تمام روح و فکر او در آنها آشکار می‌شد. البته زبان چشمهایش مبهم بود و فقط سرنخ را به من می‌داد و بعد من باید بسیار تلاش می‌کردم تا اندیشه‌اش را از زبان خود او بشنوم، و همیشه هم در این کار موفق نمی‌شدم و گاه می‌دیدم که هنوز چشمهایش يك چیز می‌گویند و زبانش چیز دیگری. در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت، گفت:

«بروم برای ت چایی بیاورم، درست تعریف کن ببینم این آقای طمغاجیان چی فرمودند و چه کار دارند؟» و با همان بینی بالا کشیده و چشمهای سنگین از يك اندیشه یا مجموعه‌ای از اندیشه‌های عجیب به آشپزخانه رفت. بچه‌ها در مدرسه بودند و من و او نشسته بودیم و ناهار می‌خوردیم و برای خود خلوتی داشتیم، و اونا گه‌ها این خلوت را شکسته می‌دید. گاه حتی حرف زدن از دیگران هم برای او کیفیت مهمانی ناخوانده داشت که خلوت ما را به هم می‌زد. ترجیح می‌داد که هر دو در خانه باشیم و حتی در سکوت بگذرانیم، اما حضور کسی یا حرف کسی میان من و او فاصله نیندازد. شاید حتی برای خود او هم روشن نبود که چرا بدون دلیل خلقش تنگ شده است. اما من که با این خصوصیت او آشنایی داشتم، می‌دانستم که نباید کنج‌کاوی نشان بدهم و او را روی قوز بیندازم تا بهانه‌ای برای ادامه خلق تنگی پیدا کند. هر چه بود، اطمینان داشتم که او

نمی‌توانست از پدر طمغاچیان هم، که هرگز او را ندیده بود، دق‌دلی داشته باشد، مخصوصاً حالا که نفرت او از ثروتمندان از پایه صرفاً احساسی برخاسته بود و برپایه‌ای نیمه‌عاطفی و نیمه‌عقلی نشسته بود، و خیلی مسائل عمیقتر و مهمتر برایش آشکار شده بود که دیگر به اندازه دوران دانشکده در ذهنش به مسائل عاطفی حیطه جولان نمی‌داد. چای را که آورد، سیگارم را خاموش کردم و گفتم:

«من و تو درباره طمغاچیان هیچوقت بحث و گفت و گویی نداشته‌ایم. حتی آن موقع هم که در دانشکده بودیم، او هر وقت مرا با تو می‌دید، سری تکان می‌داد و رد می‌شد. اگر هم بامن حرفی داشت، می‌گذاشت تا مرا تنها می‌دید و به سراغم می‌آمد. من هم هیچ دلیلی نمی‌دیدم که از او باتو حرف بزنم. شاید این هم باز ناشی از رفتار او بود که نمی‌خواست در دنیای من و تو حتی به صورت یک سایه هم گاهی حضور داشته باشد. حالا که پایی به سن گذاشته‌ام و با تجربه و عقل به امور نگاه می‌کنم، برایم تعجب آور است که جوانی در سن بیست و دوسه سالگی بتواند به اندازه طمغاچیان باندنیای احساسی و عاطفی آدم‌ها آشنا باشد و در برابر هر کس رفتاری داشته باشد که سزاوار و مناسب حال اوست.»

زنم کج کج به من نگاه کرد و لبخندی زد و بالحنی که هم حاکی از مزاح بود و هم نشان‌دهنده تعجب او، گفت: «همچنین از او حرف می‌زنی که انگار طمغاچیان همان روزها هم که تو دانشکده بودی، یک نیمچه فیلسوف بود و ما خبر نداشتیم. خوب، حالا کجا هست و پدرش با تو چه کار داشت؟»

لازم بود که حالا دیگر اصل مطلب را به زنم بگویم تا ته‌ذهن او

از هر گونه وهم پاك شود و بعد از طمناچيانی كه من تا اندازه ای می شناختم
و او فقط تصویری مبهم در یاد خود داشت حرف بزدم. به همین سبب گفتم:
«الان شش هفت سال است كه پرسش را ندیده. تا دو سه روز پیش حتی
خبر هم نداشته كه او كجاست. خیال می كرده كه اورفته مكزیك. اما نه
نامه ای از او داشته نه خبری. تازگی کسی از ماها نگرد آمده و به او گفته
كه يك نفر را درست به شكل و شمایل پرسش آنجا دیده.»

زمن حالا با تعجبی حسابی پرسید: «خوب، از تو چی می خواهد؟»
نمی دانستم در جواب زمن چه بگویم كه تعجبش بیشتر نشود. اما
ناچار شدم كه مكتم را زود بشكنم و بگویم: «به هر حال اگر از من كمکی
ساخته باشد كه نباید كوتاهی بكنم.»

زمن بیدرنگ گفت: «چه كمکی؟ من اصلاً نمی فهمم. قضیه آن
قدر پیچیده است كه من هیچ سردر نمی آورم. تو هم بیشتر داری آن را
معما می كنی.»

خنده ای زور کی كردم و گفتم: «نه به جان تو. هیچ قصد ندارم كه
معماش بكنم. برعكس دلم می خواهد برایت توضیح بدهم. اما همان
طور كه می گویی، واقعاً قضیه پیچیده است و با چند كلمه نمی شود همه
چیز را روشن كرد. پدر طمناچیان دلش می خواهد امشب هر طور شده او
را ببینم تا مفصلاً برایش صحبت كند. فقط گفت كه من باید كمكش كنم
تا پرسش به خانه او برگردد. می گفت كه هفت سال پیش رفته بود به امریکا.
از آنجا گاهی برایش نامه ای می نوشت. بعد ها دیگر نامه ای هم از او نداشت
ویکی از دوستانش كه در امریکا طب خوانده بود و همانجا ماندگار شده
بود، هر دو سه هفته ای يك نامه برای او می نوشت و خبر می داد كه پرسش

خوب و خوش است، اما به دلیلی، دیگر نمی‌خواهد برای او نامه بنویسد. این نامه‌ها هم حدود شش سال پیش قطع می‌شود و آخرین نامه دوست او حاکی از این بود که طمغاچیان قصد دارد به مکزیك برود و در آنجا مقیم بشود. شاید به مکزیك رفته بوده، شاید هم نرفته بوده. اما بهر حال دیگر از او خبری نشده تا همین چند روز پیش که يك نفر از ماهانگرد آمده و گفته که فکر می‌کند پسر او را آنجا دیده.»

زنم گفت: «پسرش را دیده یا يك نفر را که شکل پسرش بوده؟»
گفتم: «نمی‌دانم. خلاصه از سه روز پیش که این خبر را شنیده، دیگر قرار ندارد. به صرافت افتاده که به اتاق پسرش سری بزند. آخر هنوز اتاق کار او را همان‌طور دست‌نخورده نگه داشته. پدر است دیگر. بله، رفته به اتاق او و کاغذها و غذاهایش را زیر و رو کرده و يك یادداشت گیر آورده که اسم من توی آن بوده. آنوقت یادش افتاده که مرا دیده و فکر کرده که من پسرش را خوب می‌شناسم، مخصوصاً به این دلیل که من و رضا دوستهای دوره جوانی بوده‌ایم. باور نمی‌کرد که بعد از دانشکده دیگر من هیچوقت او را ندیده‌ام و خبری هم از او نداشته‌ام. حتی می‌پرسید که رابطه‌مان سرچی به هم خورده، و من گفتم که اصلاً رابطه‌مان قطع نشده، راه زندگیمان جدا شده و من هیچوقت با طمغاچیان چندان اختلاف فکر و سلیقه‌ای نداشته‌ام. حالا این برای خود من هم مسئله شده که راستی چرا من بعد از دانشکده دیگر او را ندیدم. او يك ماهی مانده به امتحانات سال آخر دانشکده را ول کرد و رفت. بعد هم به قول پدرش رفت به آمریکا. بعد هم غیبش زد. با همه اینها من نمی‌دانم چرا به کلی او را فراموش کردم. باید خیلی چیزها را به یاد بیاورم تا این مسئله برای

خود من روشن بشود. همین طوری فکر می‌کنم که شاید بین من و او اصلاً پیوند دوستی و رفاقت پیدا نشد. من به او خیلی احترام می‌گذاشتم و با او از خیلی جهات همفکر بودم، اما يك چیزی وجود داشت، حتماً يك چیزی بود که نمی‌گذاشت من و او بتوانیم مثل من و احمد باهم پیوند همیشگی داشته باشیم. شاید چون او از يك طبقه خیلی بالا بود و من از يك طبقه خیلی پایین، رابطه فکری به تنهایی نمی‌توانست آن دره عمیقی را که میان طبقه ما دو نفر بود، پربکنند. نمی‌دانم. خلاصه باید خیلی چیزها را به یاد بیاورم تا بتوانم در این مورد درست قضاوت بکنم.»

چای را تمام کردم و سیگاری دیگر آتش زدم. زنم هم که سیگاری نبود و گاهی محض تفنن سیگاری دود می‌کرد، قوطی سیگارم را برداشت و گفت: «باید آدم عجیبی باشد. تو که او را می‌شناخته‌ای، لابد می‌دانی که چرا از پدرش بیزار است. راستی حرفی از مادرش نیست. مگر مادر ندارد؟»

گفتم: «نه، این قدر که یادم می‌آید، می‌گفت که مادرش موقع وضع حمل خواهرش مرده. پدرش همین دو تا بچه را داشته و بعد از آن هم زن نگرفته. البته حالایش را دیگر خبر ندارم. رضا و خواهرش را پیرزنی که او مادر صدایش می‌کرد، بزرگ کرده بود. این زن کلفتشان بود که يك بار شوهر کرده بود و يك پسر از آن شوهر داشت که او هم در خانه آنها کار می‌کرد. خواندن و نوشتن هم از رضا یاد گرفته بود. شوهر آن زن از بیماری زخم معده زیر عمل مرده بود و او دوباره بابچه‌اش به خانه آنها آمده بود. طمغان چیان هم او هم پسرش را خیلی دوست داشت و به پسر او هم می‌گفت دایی.»

زنم دودسیگار را باقیافه‌ای فکورانه بیرون داد و گفت : «معلوم می‌شود که طرفدار فقرا بوده . شاید برای همین بوده که رابطه پدر و پسر به هم خورده . اما این طور که تومی گویی و من هم تا اندازه‌ای یادم می‌آید ، خیلی به سرولباس خودش می‌رسید . کسی که طرفدار فقرا باشد ، نمی‌تواند آن طور رفتار کند . با آن اتومبیل گنده‌اش که انگار آقا وزیر است و باید از يك همچین هیولایی جلـودر وزارتخانه پیاده بشود . وقتی این بچه ثروتمندها می‌خواهند روشنفکر هم باشند ، کارهایشان خیلی خنده‌دار از آب درمی‌آید .»

نمی‌خواستم باز من مخالفتی بکنم و ذهنم به اندازه‌ای مشغول واقع بود که مجال بحث درباره بچه ثروتمندهای روشنفکر جدا کردن طمغاچیان از آنها را نداشتم . بسادگی گفتم : «معمولا همین طور است . شاید علتش این باشد که از فقر خبردارند ، اما فقر را تجربه نکرده‌اند . وقتی هم که بخواهند تجربه کنند ، باز روش آنها طوری است که نتیجه کارشان درست در نمی‌آید . نمی‌دانم ، خلاصه طمغاچیان مادر نداشت شاید اگر مادرش زنده بود ، او هم صاحب این خلق و خو نمی‌شد . فکر می‌کنم به هر حال آن پیرزن هم در تربیت او خیلی تأثیر داشته . هر چند نمی‌شود بادر نظر گرفتن يك عامل درباره روح و شخصیت يك آدم قضاوت کرد . آن قدر عوامل دیگر او را احاطه کرده بود که وجود آن پیرزن به تنهایی نتواند طمغاچیان را طمغاچیان کند.»

زنم برخاست و استکانها را در سینی گذاشت تا برود و چای دوم را برای من بیاورد . باز در حال رفتن ایستاد و گفت : «پس قرار شد که امشب بروی او را ببینی؟»

گفتم: «اگر کاری هم نتوانم بکنم، بالاخره نزاکت حکم می کند که سری به او بزنم.»

زنم گفت: «چه کاری از دست تو برمی آید؟»

گفتم: «فعلا که هیچ نمی دانم. باید بروم ببینم اوچی می گوید. قضیه به این سادگیها نیست. مجبورم پدرش را به حرف بکشم تا غیر مستقیم چیزهایی دستگیرم بشود. من چه معجزه ای می توانم بکنم که يك همچین شکافی را هم بیاورم!»

زنم به راه افتاد و گفت: «لابد او خیال می کند که تو هنوز هم ممکن است در او نفوذ کلام داشته باشی.»

گفتم: «نمی دانم.» و زنم به آشپزخانه رفت. اما من می دانستم. همان وقتها هم که در دانشکده بودیم، من در او نفوذ کلامی نداشتم. رابطه من و او اتکایی به نفوذ کلام من یا نیاز او به يك راهبر فکری نداشت. اولین برخورد ما که پایه آشنایی و در واقع موجب نوعی دوستی میان من و او شد، يك سخنرانی بود که به منزله يك تکلیف درسی در کلاس استاد مجیب کردم. رشته ادبیات می خواندیم و استاد مجیب به ما تاریخ تحول و تطور زبان فارسی درس می داد. او عقاید عجیبی در باره زبان فارسی داشت که برای خیلی از دانشجویها غرور انگیز بود. هفتاد سالش می شد، اما پنجاه ساله به نظر می آمد. میانه بالا اما درشت اندام بود. سرش را از ته می تراشید و برق آن کله بزرگش باعث می شد که سبیل سفید و انبوهش ابهت بیشتری پیدا کند. در کلاس هم که بود هر سیگارش را با ته سیگار قبلی آتش می زد و آن را گوشه لبش می گذاشت و با قدرت و آرام و شمرده حرف می زد. دود سیگار میانه سبیلش را زرد

کرده بود، اما گونه‌هایش پر بود و تمام صورتش سرخ و درخشان بود. هفته‌ای یک روز با او در ساعت دو و نیم بعد از ظهر درس داشتیم و در آن یک سال یک روز هم نشد که او درست سر ساعت دو و بیست و پنج دقیقه وارد دانشکده نشود و درست سر ساعت دو و نیم در کلاس نباشد. اینها و چند خصوصیت دیگر که آقای مجیب داشت در همه دانشجوها احترامی خاص و عجیب نسبت به او به وجود آورده بود، و موافق و مخالف هرگز در برابر حرفها و حرکات او حالتی نشان نمی‌دادند که حاکی از چاپلوسی ناخوشایند یا بی احترامی آشکار باشد. اگر برایش حرمتی قائل بودند، او خودش با همان خصوصیات ثابت و محدود نشان داده بود که سزاوار این حرمت هست. اما راست یا دروغ، سالها بعد شنیدم که او در لندن، برلین، دهلی و نمی‌دانم کجای آمریکا تحصیلات عالی کرده بود، ولی از هیچ دانشگاهی دانشنامه‌ای نگرفته بود. از هند که برگشته بود راهب وار، با مو و ریش بلند در ردایی سفید چند سال در کلبه‌ای چوبی در گوشه‌ای از جنگلهای شمال به تنهایی زندگی کرده بود و زن و دوفرزندش را در تهران رها کرده بود. آنوقت ناگهان با کت و شلوار و کراوات در تهران پیدایش شده بود و با سمت مشاور عالی در یک مؤسسه عظیم امریکایی به کار پرداخته بود و زنش را طلاق داده بود و با منشی خودش که یک دختر بیست ساله امریکایی بود در یکی از کلیساهای تهران ازدواج کرده بود. وقتی که آن مؤسسه امریکایی بساطش را جمع کرده بود، آقای مجیب چند سالی غیبت زده بود و از آمریکا که برگشته بود یک رساله در باره زبان فارسی به زبان انگلیسی چاپ کرده بود و از میان محققان بزرگ سردر آورده بود.

از این خبرهای موثق یا شایعات بی اساس می گذرم، چون دردانشکده ادبیات که درس می داد همان استاد مجیب بود و درباره زبان فارسی عقاید عجیبی داشت و چند نفری بودیم که گاه در کلاس و بیشتر بیرون از کلاس دور اورامی گرفتیم و سؤال پیچش می کردیم. او همه سؤالها را با عقایدی عجیب تر جواب می داد که اگر رخ رسند کننده عقل نبود، براستی مشغول کننده ذهن و مفرح خاطر بود. گاهی هم علاقه مندان را برای پژوهش بیشتر به رسالات و کتب ترجمه نشده چند محقق و شرق شناس آلمانی و انگلیسی حواله می داد و خودش و علاقه مندان را از ادامه بحث رندانه خلاص می کرد.

گفتار من در کلاس همه برانگیخت و حرارت موافق و مخالف راچندان بالا برد که استاد مجیب ناچار شد بگوید: «بسیار خوب. تا حقیقت برای همه روشن نشود، از این بحث نمی گذریم. بنابراین جلسه بعد را کلاً اختصاص می دهیم به توضیح نکات قابل توجه آقای رامیار.»

با وجود اینکه خودش به جلسه بعدی چنین عنوانی داده بود، کارش در سراسر آن جلسه این شد که تمام آن نکات قابل توجه را صریحاً به عنوان «مبهمات ذهن حاد یک دانشجوی علاقه مند» رد کند و برای بیشتر دانشجویان، یا بهتر بگوییم، برای همه بجز چند نفری، از جمله طمناچیان، ردهم کرد. تا آنجا که به یاد می آید سه چهارم و شاید بیشتر از سه چهارم گفتار من کلی بافیهایی بود درباره مسائلی چند، از جمله اهمیت زبان در مقام والاترین وسیله رابطه انسانها در جهت ایجاد یک زندگی آرمانی برای کل بشریت. این کلی بافیهاراکرده بودم تا در خلال آنها رندانه بگویم که فکر و زبان برای انسانهای سراسر عالم در سرتاریخ دو خصیصه عام است و

صرف نظر از درجات کیفیت آنها، پیش از آنکه بتواند عطیة يك قوم عالی به يك قوم دانی باشد، موهبت طبیعت به همه اقوامی است که جمعاً نوع انسان را تشکیل می‌دهند، و این درست خلاف عقیده استاد مجیب بود، زیرا که او جدولی اختراع کرده بود که هر کلمه عربی را توی آن می‌گذاشت، از ستون آخر جدول يك کلمه فارسی سره در می‌آمد، به طوری که آدم باید قبول می‌کرد که اعراب پیش از اسلام از چیزی به نام فکر و زبان، حتی به بدوی‌ترین صورتش هم محروم بودند.

در آن جلسه که استاد مجیب مبهمات ذهن حاد مرا روشن کرد، فقط طمغاچیان بود که چند دقیقه پیش از ختم جلسه برخاست و با اجازه استاد و در عین حال با کلامی متین و عاری از هر گونه طعنه ناخوشایند گفت: «تمام سخنانی که فرمودید همه منطقی و مستدل بود. برای من خیلی از نکات مبهم روشن شد. فقط می‌خواستم از جناب عالی خواهش کنم که يك جلسه هم درباره وابستگی زبان به اقلیم و اقتصاد و سیاست در سیر ادوار تاریخی يك جامعه صحبت بفرمایید. خودتان می‌دانید که ما در این زمینه‌ها نمی‌توانیم مطالعاتی داشته باشیم، و بنابراین فقط به آثار نگاه می‌کنیم و از علل بی‌خبریم و همین بی‌خبری موجب تردیدها یا مبهمات ما می‌شود.»

آنچه را که طمغاچیان گفت و با همان شیوه کلامی که او گفت درست به یاد نمی‌آورم در مجموع حرفش چنین مضمونی داشت و من در همان موقع هم در حرف او تجاهلی سقراطی احساس کردم. استاد چند لحظه خاموش به او نگاه کرد. همه سرها به طرف طمغاچیان برگشت. انگار همه منتظر وقوع حادثه‌ای بودند. آنوقت استاد مجیب سرش را آرام تکان داد و

لبخندی مهر آمیز و پدرانۀ زد و گفت:

«کاملاً درست است، کاملاً درست است!» و بعد سیگارش را تازه کرد و ادامه داد: «ملاحظه می کنید که برنامه ریزی مواد درسی در دانشکده شما تا چه حد ناقص و نادرست است؟ بله، شناختن زبان فارسی و اهمیت آن در پرورش فرهنگ جهان خیلی بیشتر از مواد دیگر رشته ادبیات برای شما ضرورت دارد، ولی ملاحظه می کنید که برای موضوع مهمی مثل تاریخ تحول و تطور زبان فارسی، که مبنای شناخت زبان ماست فقط دو واحد گذاشته اند، یعنی جمعاً در حدود شصت ساعت. با این برنامه حتی برای ما این مجال هم نیست که فقط رئوس مطالب و مباحث مهم را عنوان کنیم. بله، آقای طمغاچیان حق با شماست. با این برنامه همه ما مسخره شده ایم. من هم جداً مثل شما از این بابت متأسفم!»

در این موقع زنگ دانشکده به صدا درآمد و جلسه تمام شد و همه از جابر خواستند. استاد مجیب در هنگام بیرون رفتن از کلاس همیشه تا دم در اتاق استادان در محاصره عده ای از دانشجویان بود. معمولاً این استاد مجیب بود که بارشته ای نامرئی دانشجویی را که آخرین سؤال از جانب او مطرح شده بود یا آخرین توضیح را خواسته بود تا دم در اتاق استادان می کشید. این دانشجو پهلوی به پهلوی استاد قدم برمی داشت و ملازمان علاقۀ مند در يك حلقه فشرده در پشت سر آنها قرار می گرفتند و کسب فیض می کردند به این ترتیب محبوبیت استاد مجیب از مرزهای کلاس بیرون می آمد و همه دانشکده را فرا می گرفت.

اما این بار که استاد به راه افتاد، طمغاچیان را نه تنها پهلوی به پهلوی استاد یا در میان ملازمان علاقۀ مند ندیدم، بلکه جزو آنهایی هم که متفرق

می‌شدند تا به دنبال کارهای واجب‌تر بروند، نبود من از حلقه فشرده ملازمان علاقه‌مند جدا شدم و به دورفتم که طمغاچیان را پیدا کنم، اما جست و جویم در همه سوراخ و سنبه‌های دانشکده، از کتابخانه و بوفه گرفته تا راهروهای میان درختهای کاج و توت معلق و باغچه‌های چمن و گل محصور به شمشاد پشت ساختمان، که دانشجویان حق‌قدم‌زدن در آنها را نداشتند، نتیجه‌ای نداد. طمغاچیان لقمه‌ای شده بود و در دهان زمین دانشکده فرو رفته بود. ساعت بعد که با استاد کیمیای متن ادبی داشتیم، ناگهان طمغاچیان پیدایش شد و یکر است آمد به طرف من و گفت:

«عبدالله، خیلی خوشم آمد. تو با این سخنرانی‌ای که جلسه پیش کردی، استاد را پاك به یوست مزاج انداختی. سوالی که من کردم در واقع جزئی از همان حرفهای تو بود. دیدی بدبخت چه طوری پنهان‌اش را رو آب انداخت؟ این مرد که حتماً سرش تویك آخوری است که ما خبر نداریم!»

با کنج‌کاوی در چشمهای او نگاه کردم تا ببینم جواب استاد چه اثری در او گذاشته است و پرسیدم: «یکدفعه کجا غیبت زد؟ همه جا را دنبال گشتم.»

لبخندی زد و گفت: «راستش با همه احترامی که استاد مجیب نسبت به خودش تو کت من فرو کرده بود، حالت استفراغ به من دست داد. از خودم استفراغ گرفتم که تا به حال مرتب سر کلاس این مرد حاضر شده بودم و به چرن‌دیا تش‌گوش داده بودم. اول رفتم دستشویی و استفراغ کردم...»
حرفش را بریدم و نیم شوخی و نیم جدی پرسیدم: «حالا واقعاً رفتی استفراغ کردی؟»

واو آرام دستی به شانهام زد و گفت : «استفراغ که نه . قضای حاجت کردم . روی خودم و استاد مجیب قضای حاجت کردم و بعد هم رفتم پیش رئیس دفتر دانشکده و از او پرسیدم که می توانم امسال دو واحد درس استاد مجیب را از واحدهایم حذف کنم . هرچند که آن درسهای دیگر هم چنگی به دلم نمی زند .»

من این بار واقعاً با تعجب پرسیدم : «حذف کنی ؟ آخر چرا ؟ پنج شش جلسه دیگر سال تمام است !»

و طمغاچیان گفت : «اگر يك جلسه دیگر هم سال تمام بود ، من باز این درس را حذف می کردم ، چون فکر نمی کنم دیگر بتوانم به آن گنبد براق و پراز خدعه نگاه کنم و نگاه ظاهراً هوشمندانه و آن لبخند ظاهراً مملو از شفقت و احترام استاد مجیب را ببینم و از خودم استفراغم نگیرد . خیال می کردم کسی نتواند به سادگی مرا خرکند ، اما این مردك حقه باز باچند تا ادا و اطوار حساب شده همه مان را خر کرده است .»

من حرفی نداشتم که به طمغاچیان بزنم ، چون او بی آنکه بخواهد ، چیزی گفت که مرا هم از خودم به استفراغ انداخت ، اما من قاطعیت و شجاعت او را نداشتم که آن درس را حذف بکنم . زندگی من طوری بود که استادهای خیلی حقه باز تر و به مراتب بیسوادتر از او را تا آخر هرامتحان تحمل کردم تا زودتر بتوانم از شر دانشکده خلاص بشوم و آن ورقپاره را بگیرم و در زندگی اداری از مزایای قانونی اش بهره مند بشوم . همین طور شرم زده و مبهوت به چشمهای آبی فروزان طمغاچیان

نگاه کردم ، واو که حال مرا دریافت ، دوباره لبخندی زد و دستش را روی شانه من ، که سرجایم نشسته بودم ، گذاشت و گفت :

«عبداللہ ، مطمئن باش که اگر هیچکدام از بچه‌ها نفهمیدند که تو چه گفتی ، استاد مجیب کاملاً خرفهم شد . فکرمی کنم توهم همین را می‌خواستی و به نتیجه مطلوب خودت رسیدی . اوهم آن قدر ناشی نیست که سر امتحان اذیت کند . این طور آدم‌ها فقط از پشت نقاب محبوبیت همه کارهاشان را می‌کنند . حالا می‌بینی که شفقتش نسبت به تو بیشتر هم می‌شود . اگر جلوۀ محراب و منبر نداشته باشند ، در خلوت کارشان زار است . خوب ، استاد کیمیائی وارد شد . من می‌روم سر جایم . بعد از جلسه ، اگر کاری نداری بیابرویم یک جابنشینیم و باهم حرف بزنیم . دلم هوا کرده که باتو باشم .» این را گفت و چشمکی زد و به سرجای خودش رفت . همان طور خونسرد و آرام بود . چهره‌اش اصلاً نشان نمی‌داد که در آن چند دقیقه آن همه ماجرا در درون او گذشته باشد و در یک لحظه چنان تصمیم قاطعانه‌ای گرفته باشد .

بعد از جلسه باهم رفتیم . اولین بار بود که در اتومبیل او سوار می‌شدم . درست راست جلو را باز کرد و بعد خودش از درست چپ پشت فرمان نشست . همینکه در پهلوی او قرار گرفتم ، نگاهی جدی به من انداخت و گفت : « کجا؟ هر جا که تو بگویی .»

من هم گفتم : « هر جا که عشق تو ست . برای من هیچ فرق نمی‌کند . می‌خواهیم باهم باشیم و حرف بزنیم ، پس دیگر چه فرق می‌کند که کجا برویم .»

او دستی به شانه‌ام زد و بامهر خندید و اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد . يك احساس ناگهانی باعث شد که من سرم را چند لحظه پایین بیندازم تا از خیابان باریک دانشکده بیرون برویم . دلم نمی‌خواست که همکلاسه‌ایم مرا سوار اتومبیل رضا طمغاچیان ببینند . اما خیلی زود از تسلیم شدن به چنین احساسی بیشتر از دیده شدن در اتومبیل او احساس خفت کردم .

این صحنه از نزدیکی من با رضا طمغاچیان و مشاهده‌ی نمایی از شخصیت خاص او تا اینجایش در ذهنم زنده شده بود که زنم با سینی چای از آشپزخانه برگشت . دلم می‌خواست آن چند دقیقه غیبت زنم چند ساعتی طول می‌کشید و من فرصت می‌داشتم و در تنهایی تمام آن صحنه را تا آخر شب که طمغاچیان مرا به‌خانه رساند و خیلی صحنه‌های دیگر را به‌خاطر می‌آوردم . همینکه زنم سینی چای را روی میز گذاشت، نگاهی به من انداخت و گفت :

«توی چه فکری هستی؟»

گفتم : «هیچی . داشتم فکرمی کردم از طمغاچیان چه چیزهایی در خاطرم مانده . آخر حالا که می‌روم پدرش را ببینم ، باید چیزهایی برای گفتن داشته باشم.»

زنم سرمیز نشست و استکان چای مرا جلو من گذاشت و با بی‌حوصلگی گفت : «حالا نمی‌خواهد این قدر جدی بگیری . گفتی که محض نزاکت می‌روی او را می‌بینی . خوب ، محض نزاکت هم چیزهایی به او می‌گویی . این که دیگر فکر کردن نمی‌خواهد . عادت توست دیگر . منتظری یکی بگوید : زیر این بار را بگیر بگذار روی

دوشم ، و تو خودت آن بسار را برایش به دوش بگیری و تا مقصد ببری. که چی ! تازه با همه این کارها که می کنی ، مگر مردم چشم و رو دارند !»

استکان چای را به دست گرفتم و خنده کنان و با سبکباری ساختمگی گفتم : « نه ، بابا. کی حوصله دارد ! حالا بروم ببینم چی می گوید . از همین حالا خاطر تویکی را جمع کنم که هیچ کاری از من ساخته نیست ، و همان طور که گفتم فقط محض نزاکت امشب سری به او می زنم . شب هم که نه . گفتم ساعت شش در خانه اش می بینمش که زودتر برگردم . فردا صبح کله سحر باید پاشوم که سر وقت به اداره برسم . برای شام برمی گردم . شماره تلفنش را نوشته ام . احیاناً اگر طول کشید ، تو تلفن کن و مثلاً بگو مادرم آمده است و به این بهانه مرا از شر او نجات بده . شاید هم حداکثر يك ساعتی بیشتر طول نکشد . فکر نمی کنم که حرف زیادی داشته باشیم به هم بزیم .»

زنم گفت : « پس حالا می توانی کمی دراز بکشی .» لحنش طعنه آمیز بود و انگار او از پیش انتظار داشت که من بگویم : « نه ، خوابم نمی آید .» اما من گفتم : « آره ، الان هنوز ساعت سه و نیم هم نشده . می توانم يك ساعتی دراز بکشم .»

او که جوابی برخلاف انتظارش شنیده بود ، استکان خالی را در سینی گذاشت و گفت : « پس من هم می روم آشپزخانه ظرفها را می شویم . بچه ها تا سه ربع يك ساعت دیگر می آیند .»

من گفتم : « باشد .» و به اتاق خواب رفتم . يك ساعتی وقت داشتم که دراز بکشم ، چشمهایم را ببندم ، خودم را به خوابی آرام و

محمود کیانوش / ۲۵

بی‌دغدغه‌بزنم و درباره‌ی طمغاجیان فکر کنم . می‌خواستم بعد ازدوازده سال دوباره به دوره‌ی دانشکده برگردم ، چون دوره‌ی آشنایی من با طمغاجیان به همان اواخر سال اول تا اواخر سال سوم دانشکده محدود می‌شد .

حالا فکر می‌کنم تا قیافه رضا طمغاچیان را درست جلو نظرم بیاورم
 بله ، چشمهای آبی فروزان و طرز راه رفتنش : اینها مشخص‌ترین
 چیزهایی است که از او در خاطرمان مانده است . با اطمینان و مستقیم‌توی
 چشمهای آدم نگاه می‌کرد و همیشه فروغ چشمهایش تلا لویی از يك
 تبسم مرموز داشت : تبسمی که آدم را مجذوب می‌کرد ، ولی آدم
 نمی‌فهمید که مجذوب چه چیز شده است . بسیار متین و با وقار راه
 می‌رفت . قدمهایش ، چه کوتاه و چه بلند ، همیشه سنگین بود ، و اگر
 در حال راه رفتن از پشت سر به او نگاه می‌کردی ، تصور این بود که
 باید مردی چهل و چند ساله ، روزگار دیده و مسلط بر خود و محیط خود
 باشد . گاهی وسوسه می‌شدم که به شوخی از او بپرسم : «مرد حسابی ،
 تو با این سن کم ، این همه ادا و اصول آدمهای کله گنده و الامقام را از
 کجای یاد گرفته‌ای ؟» ولی هرگز این وسوسه نتوانست بر من غالب شود ،
 و صمیمیت و صداقت رفتار او بود که بر من غالب می‌شد ، چون در

همه این حرکات ذره‌ای تقلید و خودنمایی به چشم نمی‌خورد. صورتش گرد بود و سرخ و سفید، و نمی‌دانم این خاصیت ریشش بود یا طرز ریش تراشیدنش که هر وقت به صورت او نگاه می‌کردی، نمی‌توانستی تصور کنی که بر آن پوست نرم و روشن هرگز مویی رویده باشد. سبیل هم نمی‌گذاشت و پشت لبش در مقابل دوسوراخ بینی دو انحنای ملایم داشت که انگار جزئی نشانی از بچگی هنوز در حالت آن مانده بود. بینی او کشیده بود و ابروهایش مشکی با سایه‌ای نقره‌ای که در مجموع به بوری می‌زد، اما از روبرو دقیق که می‌شدی باز همان مشکی بود. موهای صاف قهوه‌ای روشن داشت که بسیار نرم بود و آنهارا بدون هیچ ترتیب و آدابی بالا می‌زد و گاه طره‌ای از آنها می‌لغزید و روی پیشانی بلند و صافش قرار می‌گرفت. در اسباب صورتش چیزی بود که سیمایش را جذاب و نافذ می‌کرد و به کلامش قدرت می‌بخشید. هرگز نمی‌توانستی در موقعی که او حرف می‌زد ذهنت را به چیز دیگری مشغول بگذاری. چهره‌اش و چشمهایش همه توجه ترا به کلام او معطوف می‌داشت.

این طور که به یاد می‌آید، بیشتر لباسهای او در مایه رنگت آبی بود، از آبی روشن گرفته تا سرمه‌ای. از نیمه دوم بهار هم کت و شلوار شیر و شکری می‌پوشید یا باز آبی روشن که به سفیدی می‌زد. کفشهایش همیشه مشکی یا قهوه‌ای بود و برق می‌زد و مثل لباسهایش هر جفت از آنها را بیش از چند بار به پاهایش نمی‌دید. اصلاً طمغاجیان خودش و سر و لباسش همیشه از تمیزی برق می‌زد و از منظم و مرتب بودن در بیننده احترام برمی‌انگیخت. گاهی پیش می‌آمد که بعضی از استادها نمی‌توانستند

حسادت خود را نسبت به او پنهان بدارند، مخصوصاً استاد رازقی که همیشه سینه‌اش را جلو می‌داد و با مسخرگی بادتوی گلویش می‌انداخت و او را این‌طور صدا می‌کرد:

«خوب، جناب آقای آراسته ترگل و ورگل تشریف بیاورند ببینیم!»

دفعه اولی که او را این‌طور صدا کرد، طمغاچیان از جایش تکان نخورد. هم‌کلاسها که هدف اشاره انگشت و آماج نگاه استاد رازقی را شناخته بودند، از دو طرف به طمغاچیان تهرنج زدند و از پشت سر آرام بر روی شانه‌هایش، و از جلو هم سر بر گردانند و با حرکات چشم و ابرو حالیش کردند که استاد رازقی او را صدا می‌کند. طمغاچیان سرش را آرام به هر چهار طرف گرداند و به همه یاران دلسوز و مهربان لبخند زد و به‌از خاموش سرجایش نشست و این بار خودش را به تورق کتابی سرگرم نشان داد. یاران دلسوز و مهربان با لبخند معنی‌دار او سپاس لازم را گرفتند و با حیرت یا آزرده‌گی یا شرمزدگی دست از او برداشتند، و استاد رازقی که در آن موقع مایه‌ای برای باختی بیشتر از آن نداشت، از پیش آمدگی سینه‌اش کم کرد، باد را از گلویش گرفت، اما با همان لحن اول گفت:

«آقای طمغاچیان تشریف بیاورید. مثل اینکه ذهنتان خیلی مشغول است. وقتی می‌گویم آقای آراسته ترگل و ورگل، معلوم است که شما را صدا می‌کنم.»

و آنوقت طمغاچیان با قیافه جدی از جا برخاست و ساکت به نزد استاد رفت و پای تخته سیاه، که در واقع تخته سبز سیر بود، ایستاد و منتظر ماند

تا استاد رازقی سؤالش را شروع کند، و استاد رازقی هم چاره‌ای ندید جز اینکه درس بپرسد و جدی بپرسد و مته به خشخاش بگذارد و دست آخر هم زور کی لبخند خرسند خاطر بزند و بگوید: «آنچه خوبان همه دارند، تو تنها داری. بفرمایید بنشینید.» و طمغاچیان با همان قدم‌های سنگین برگشت و سر جایش نشست.

سال اول ما صد و پنجاه و چند نفر در يك کلاس بودیم و بی اغراق دخترها دوسوم پسرها بودند، و پسرها هم فقط در حدود بیست نفرشان از دبیرستان آمده بودند بقیه مردهایی بودند مجرد و متأهل، کارمند و معلم حتی افسر شهربانی و ارتش، و يك بازرگان هم داشتیم که در چهل سالگی به فکر گرفتن دانشنامه افتاده بود و غزل هم می‌گفت و در حرفهایش فاصله به فاصله از شاعران کلاسیک مصراع و بیت و قطعه می‌آورد. اما دخترها تقریباً، به استثنای چند نفری که معلم یا خانه‌دار بودند، از دبیرستان آمده بودند و از همان آغاز ورود تور شوهرگیری را با خودشان آورده بودند و در سر راه این و آن پهن می‌کردند. اوایل که در شتاب بودند، زود به زود جای تور را تغییر می‌دادند، اما در آخر سال دوم تقریباً جای تورهاشان ثابت ماند و عده‌ای هم بودند که به کلی نوسید شدند و تورها را جمع کردند. معلوم بود که مایوس‌ترین و بی‌جرات‌ترین آنها هم بخواهد که لااقل يك بار بخت خود را بیازماید و تورش را در سر راه طمغاچیان پهن کند. يك موردش را خودم حضور داشتم و دیدم که طمغاچیان با چه ظرافتی دخترک خوشگل و آراسته و پر شور و پر حرارتی را به جمع کردن تورش مجبور کرد.

من و طمغاچیان از آخرین جلسه درس بعد از ظهر بیرون آمده

بودیم و قرار بود که با هم به شمس العماره برویم و تاشب نشده و آن کتابفروشی که کتابهای قدیمی و نسخه‌های خطی می‌فروخت نبسته است، ببینیم يك نسخه کتاب «تاریخ بلعمی» دارد یا خیر. هنوز به دم‌دردانشکده نرسیده بودیم که خانم و کیل‌پور، با آن اندام نازک مواج و آن موهای سیاه‌براق که به شیوه دخترهای ژاپنی آنها را بالای سرش به صورت مخروطی متشکل از سه گوی بزرگ و متوسط و کوچک در می‌آورد، و آن چشم‌های بنه‌انگیز فیروزه‌ای رنگ جلودوید و با صدای نرم و شیرینش که با عشوهای ملیح آمیخته بود، گفت:

«آقای طمغاچیان، خوب شد پیداتان کردم.»

خانم و کیل‌پور که شاید صد قدمی دویده بود، نفس نفس می‌زد. لپهایش گل انداخته بود و اندام نازک و مواجش جلو و عقب می‌رفت. دوباره گفت:

«چه خوب شد پیداتان کردم.»

طمغاچیان راست توی چشمهای او نگاه کرد و آرام و خونسرد گفت:

«خدمتی از من ساخته است؟»

خانم و کیل‌پور نفس زنان گفت: «می‌دانید، فرهادش عده‌ای از بچه‌ها خانه ما جمع می‌شوند. آقای اشتری هم هستند. می‌خواستم از شما و آقای رامیار هم خواهش کنم تشریف بیاورید. جداً خوشحال می‌شوم.»

طمغاچیان لبخندی زد و گفت: «چه افتخاری بالاتر از این! من اتفاقاً خیلی دلم می‌خواهد که يك شب همه هم‌کلاسه‌ها، همه‌شان، در خانه من جمع بشوند. شب خوبی خواهد بود. حتماً شما هم این افتخار را به

ما خواهید داد که تشریف بیاورید.» و بعد خطاب به من که چشمهایم بی اختیار به بازوبسته شدن دهان هرس انگیز ماهی خانم و کیل پوردوخته شده بود، گفتم: «هسا، رامیار، موافقی؟ من می‌دهم يك کارت دعوت چاپ کنند. برای استادها مان هم می‌فرستیم. خیلی هیجان انگیزی شود!» من مبهوت به او و خانم و کیل پور که اگر خشکش نزده بود، با يك لبخند ساخته‌گی تبدیل شده بود به يك مانکن پشت شیشه، نگاه کردم و گفتم: «بله، فکر خوبی است.»

و طمغاچیان با لبخندی ملاطفت آمیز راست در چشمهای فیروزه‌ای خانم و کیل پور نگاه کرد و گفت: «خوب، نظر شما چیه، خانم؟ این افتخار را به ما می‌دهید؟ چطور است وقتش هم باشد دو هفته دیگر، پنجشنبه شب؟ فکر می‌کنم شب تعطیل برای همه راحت‌تر باشد.»

خانم و کیل پور که سخت‌نوی ذوقش خورده بود، می‌کوشید که خودش را جمع و جور کند و حالتی طبیعی داشته باشد. اما دهان ماهی او تقریباً باز ماند و نفس خود او آرام شد، به اندازه‌ای آرام شد که دیگر نمی‌خواست از گلویش بیرون بیاید. همانطور ساکت چشم به دهان و چشمهای طمغاچیان دوخته بود. طمغاچیان مثل اینکه از او سخنی شنیده باشد، این‌طور ادامه داد: «پس کاملاً با این برنامه موافقید. فردا شب از قول من به آقای اشتری سلام برسانید و بفرمائید که چون رضا شب‌سال مرگ مادرش است، متأسفانه نمی‌تواند از این افتخار نصیبی ببرد. فعلاً مرا می‌بخشید. اگر عجله نداشتیم لذت بخش‌ترین چیز برای ما این بود که اینجا بایستیم و شما با آن صدای گرم و مهربان‌تان برایمان حرف بزنید.»

من هم اگر به جای خانم و کیل پور بودم، چه داشتم که بگویم؟
جوابم را به طور کامل گرفته بودم و باید می رفتم به دنبال کارم. اما راستش
هیچ نمی دانم که برای خدا حافظی کردن باید چه می گفتم و چه حالتی
به خود می گرفتم تا در هم شکسته و بیچاره از آنجا دور نشوم. به
هر حال اگر این توفیق را هم پیدا می کردم باید با شتاب خودم را به
گوشه ای خلوت می رساندم و می گذاشتم که بغضم بترکد و اشک آزاد
از چشمهای فیروزه ایم بریزد و گونه های استخوانی و ظریف و سبزه ام را
بشوید. خانم و کیل پور سرش را به حالت پرنده ای خسته روی شانه
راستش خم کرد و به چشمهایش رنگ گزن داد و گفت:

«جدا متأسفم. هیچ نمی دانستم. به شما تسلیت می گویم.»

طمغاچیان دستش را دراز کرد و گفت: «متشکرم. غم تازه ای
نیست. وقتی مادرم فوت کردند، من هنوز بازی کردن با خیلی از اسباب
- بازیها را یاد نگرفته بودم. خوب، می بخشید. خدا حافظ شما، خانم
و کیل پور، باز هم از اینکه دعوت مرا قبول کردید، متشکرم.»

سرش را کمی خم کرد و دست لطیف و سست خانم و کیل پور
را ملایم فشرد و به راه افتادیم. من دیگر به پشت سرم نگاه نکردم که
بینم خانم و کیل پور می دود، آرام قدم برمی دارد، یا در جای خود مبهوت
ایستاده است. اما موقعی که سوار اتومبیل او می شدیم، گفتم:

«مرد حساسی، تو اصلاً گذاشتی که او حرف بزند؟ دست آخر هم
به جای اینکه از رد کردن دعوت او عذرخواهی کنی، بابت قبول کردن
دعوت خودت از او تشکر می کنی!»

طمغاچیان اتومبیل را به حرکت درآورد و چشمکی زد و گفت:

«قرار بود دلش را نشکنم که نشکستم.»

گفتم: «عجب نشکستی. اگر دلش را نشکستی، روح و غرورش را حسابی شکستی. تا صبح هم گریه کند، آرام نخواهد شد.»

طمغاچیان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من کوشش خودم را کردم. حالا اگر باز هم دل او بشکند دیگر تقصیر خودش است. در عین حال برایش خوب هم هست. تجربه پیدا می کند. آبدیده می شود. دختر خوشگلی است و خوب هم به خودش می رسد. اگر آگاهانه عمل کند، می تواند بیرون از دانشکده يك بچه میلیارد را به تور بیندازد و يك همسر به تمام معنی رسمی بشود.»

این کلمهٔ بچه میلیارد را طوری گفت که انگار خودش هرگز کمترین درجهٔ ثروتمندی را تجربه نکرده است. در آن لحظه حتی من متوجه این موضوع نشدم، چون ناخودآگاه او را يك بچه میلیارد نمی دیدم. از حرفش خنده ام گرفت و گفتم: «تو واقعاً آدم عجیبی هستی. حالا جداً راست می گفتی که فردا شب سال مادرت است؟»

او گفت: «چه فرق می کند! یادم می آید که مادرم شب مرد، و من هر شبی را که بخوام می توانم شب سال او اعلام کنم.»

داشتم از خنده روده بر می شدم، اما او قیافه ای عادی داشت و فقط همان لبخند همیشگی چهره اش را روشنتر کرده بود. پرسیدم: «در مورد این مهمانی عظیم چی؟ که کارت چاپ می کنی و برای همه همکلاسه ها و استادها می فرستی؟»

طمغاچیان با لحنی جدی گفت: «دلم می خواهد که متن دعوت را تو بنویسی. به هر حال دوز و كلك کلمه ها را تو خیلی بهتر از من

می‌دانی. يك مناسبته هم برایش بتراش. مثلاً به مناسبت آشنایی بیشتر و صمیمانه‌تر استادان و دانشجویان و تحکیم رابطه‌ی دوستانه‌ی ما.»

من که دیگر نمی‌خندیدم و برعکس نزدیک بود که با فرورفتن در فکر ساکت بمانم، به خود آمدم و گفتم: «همین که گفتم کافی است. از فرط جدی بودن مسخره‌است، بده چاپش کنند. اما اگر همه بیابند، فکر نمی‌کنم که خانم وکیل پور بیاید.»

او با همان خونسردی گفت: «نیاید. من که نیامده‌ام دانشکده‌زن بگیرم یا عشق‌بازی کنم. تا حالا افلاک پانزده نفرشان را با عزت و احترام ولی نمی‌دانی با چه زحمتی عاقل کرده‌ام. خیال‌نکنی کار آسانی است. برای هر کدامشان باید شیوه‌ی خاصی به کار بزنی که اولاً به او بی‌احترامی نشده باشد، ثانیاً به‌طور کامل مطمئن شود که باید برود و این دام را بر مرغ دیگری بگذارد. نمی‌خواهم مسخرگی راه بیندازم، وگرنه می‌دادم يك مدال بزرگ طلایی برایت درست کنند و با نگین‌های ریز یا قوت رویش این دو تا جمله را بنشانند: من اخته‌ام. از زن گرفتن و عشق‌بازی معذورم!»

با اینکه درباره‌ی شخصیت او در فکر رفته بودم، نتوانستم از خنده خودداری کنم.

اولین باری که من در اتومبیل طمغاچیان سوار شدم، همان روزی بود که استاد مجیب تمام جلسه را به روشن کردن مبهمات ذهن حاد يك دانشجوی علاقمند اختصاص داد، و آن دانشجو من بودم که در جلسه قبل درباره زبان کلیاتی بافته بودم. همین به اصطلاح سخنرانی من باعث شد که طمغاچیان درس «تاریخ تحول و تطور زبان فارسی» را از واحدهای درسی خودش حذف کند تا مجبور نشود که چشمهایش به «گنبد براق و پراز خدعه» استاد مجیب بیفتد، و همان روز بود که طمغاچیان گفت: «بعد از جلسه بیا برویم يك جابنشینیم و با هم حرف بزنیم.» و من از او خواستم که هر جا عشق اوست برویم و او هم چند تا خیابان را میان بر کرد و به خیابان پهلوی که رسیدیم، گفت:

«از جاده مستقیم و طولانی خوشم می آید، البته نه مثل این خیابان شلوغ و پراز دود که سمفونی بوق عقده های آدمها توی آن کولاک می کند. يك جاده می خواهم از اینجا تا نزدیکیهای فراموشی.»

يك طرفه باشد و مستقیم. نه دنده عوض کردنی، نه ترمز کردنی. همینکه راه افتادی، بگذاری توی دنده چهار و بروی. روبرویت فقط افق را ببینی، افقی که در بیست و چهار ساعت مدام رنگش عوض می کند، اما همیشه دور و ناشناخته می ماند. همان قدر که توبه طرفش می روی، همان قدر هم افق از تو دور می شود. اما تو چشهایت را به آن دوخته ای و افسون تغییرهای لحظه به لحظه آن شده ای. خلصه حرکت سریع و یکنواخت تو را گرفته است. تازه معنی راه و معنی رفتن را می فهمی. راه، نه برای اینکه به جایی برسد، و رفتن، نه برای اینکه به چیزی برسی. همین طور بروی تا از سرگیجه زندگی در شهر و میان آدمها دریایی. به نظر من زندگی روزمره آدمها هیچ فرقی با کاراسبهای عصاره ندارد. ما با اطمینان به زندگی خودمان زندگی آنها را باطل می دانیم، در حالی که خودمان هم مدام به دور يك نقطه می گردیم. می چرخیم و می چرخیم تا فرصتمان تمام می شود. پنبه دانه یا کنجد هم آسیاب نمی کنیم، خودمان را آسیاب می کنیم.»

هرگز فکرش را هم نکرده بودم که طمغاچیان هم از این حرفها بزند. می توانستم در جوابش بگویم که «تو دیگر چرا؟» یا بگویم که «چرا ناشکری می کنی، برادر! حالا اگر مجبور بودی که برای يك لقمه نان جان کردی بکنی و ناز صدتا ناکس را بکشی، چی می گفتی؟ لابد فوراً سم الفار می خوردی و دنیا را از شر خودت راحت می کردی.» اما طمغاچیان این حرفها را صمیمانه و با احساس می گفت: از لحنش می شد فهمید که ادا در نمی آورد. با وجود این تناقضی در میان بود. آثار آسیاب شدگی نه در چهره اش پیدا بود، نه تا آنجا که من دیده بودم در شیوه زندگی. در نظر اول فقط درباره اش می شد گفت: «يك بچه میلیاردر

خوش قیافه آراسته تر گل و ورگل الکی خوش! « ولی من بی آنکه او را آزموده باشم، نمی توانستم درباره اش چنین چیزی بگویم. ترجیح دادم که به او برای حدیث نفسش میدان وسیعتری بدهم. گفتم: «بین، رضا، می خواهم يك چیزی بگویم، می ترسم برایت سوء تعبیر پیش بیاید. این که می گویم يك حرف کلی است. تو چیزی گفتی و مرا به یساد چیز دیگری انداختی که دارد کم کم عقیده می شود.» مکث کردم تا ببینم آمادگی شنیدن را ابراز می کند یا نه، و او گفت:

«چقدر احتیاط می کنی. تو و بروی من بایست و صد تا صفت زشت روی من بگذار که یکیش هم در من نباشد. نه ککم می گزد، نه ذره ای از تو بدم می آید. حرفت را بزن بابا. خیال می کنی من کی هستم! يك وقت هست که تو می خواهی نا حق به کسی فحش بدهی. عیب ندارد. آنوقت می توانی احتیاط کنی، چون جواب فحش بیدلیل فحش است یا کتک. اما يك وقت هست که عقیده ای داری و می خواهی بگویی. دیگر زیر این آسمان هیچکس نیست که لازم باشد ازش پروا کنی. محافظه کاری مال کسی است که می ترسد چیزی یا کسی را از دست بدهد. اما من حاضرم هیچکس را نداشته باشم و بیابانگردی کنم، اما تن به محافظه کاری ندهم. خوب، زیاد لفتش دادم. حرفت یادت نرود. بگو. سر تا پا گوشم.»

حالا دیگر با خیال راحت گفتم: «من از حرفهای خیامی چیزی نمی فهمم. هر فلسفه ای یا حرف گنده ای که بخواند ثابت کند زندقه پوچ و بی معنی است، خودش به نظرم پوچ و بی معنی می آید. عقیده من این است که هر چیز که طبیعی است، با معنی و درست است و

هیچ عیب و ایرادی ندارد. همه پوچیها و عیبها را ما خودمان به وجود می آوریم، آنوقت می نشینیم و غرمی زنیم. خیام همه حسنهای بزرگش به کنار، يك عیب كوچك دارد و آن هم این است كه همه اش می خواهد زندگی را در يك معادله جبری بگذارد و جوابش را در بیاورد. آدم باید یار یا ضیدان باشد یا فیلسوف تا تکلیفش روشن باشد. وقتی در آن واحد هردو باشد، آنوقت حاصل کارش می شود این معادله كه زندگی مساوی است با وجود در میان دو عدم و عدم مساوی است با بی نهایت، پس زندگی مساوی است با صفر. پس زندگی بی معنی و پوچ است.»

ساکت شدم و به طمناچیان نگاه کردم. درست در همان لحظه او هم سرش را برگرداند و به من نگاه کرد. هر دوی اختیار خندیدیم. حس کردم كه خیلی خشك و جدی حرف زده ام. حس کردم كه برخلاف تصورم میدان حدیث نفس را بسر او تنگ کرده ام. هردو چند لحظه ای ساکت ماندیم و خوشبختانه در این هنگام اتومبیلی خواست از طمناچیان سبقت بگیرد و او را در وضع خطرناکی قرار داد و طمناچیان هم روی قوز افتاد و به او راه نداد. با خونسردی گفت: «می بینی؟ از این آدمها خیلی خوشم می آید. همین سبقت گرفتن برای این یارو الان شده تمام معنای زندگی. اگر موفق بشود، انگار به زندگی دست پیدا کرده. اما اگر موفق نشود، دنیا را روی سرش خراب کرده اند. الان یادش رفته كه داشت كجا می رفت و می خواست چه كار بکند. تا يك لحظه پیش مقصدش در ذهنش روشن بود. اما الان می بیند كه با بزرگترین دشمن خودش روبرو شده است. دشمنی كه نه او را می شناسد و نه می داند در ذهنش چه می گذرد. باور كن اگر حوصله زیادی داشته باشم و چند دقیقه دیگر

باز یش بدهم، آتش نفرت و کینه از چشمهایش شعله می کشد و نگاهش که به من بیفتد، می خواهد چشمهایم را از حدقه ها در بیاورد. خلاصه به خونم تشنه می شود و اگر هزار تا ترس پنهانی نا خود آگاه مانعش نشوند و چاقوی تیزی تسوی دستش باشد، تا دسته توی قلبم فرو می کند.»

و من که دلم نمی خواست که طمغاچیان این فرض را تا به آخر برای من به اثبات برسانند، گفتم: «می فهمم چی می گویی. به ش راه بده برود. دلم نمی خواهد وقتی ردمی شود، قیافه اش را هم ببینم.» طمغاچیان فرمان را به طرف راست گرفت و اتومبیل سوار عجول و خشمگین رد شد و من فقط قسمتی از نعره اش را شنیدم: «ژیگولوی پست...»

طمغاچیان از ته دل خندید و گفت: «دیدی؟»
گفتم: «شنیدم!»

همین طور درباره اعمال عبث آدمها حرف زدیم، و موقعی که طمغاچیان از سرعت اتومبیل کاست و بعد در کنار خیابان توقف کرد، گفت و گورا به اینجا کشانده بود که: «من این را می گویم زندگی اسبهای عصاره. جوان هستند، شب و روز می دوند، هزار جور حقه می زنند، هزار جور تو سری می خورند، همه چیز را زیر پا می گذارند، به آشنا و بیگانه خیانت می کنند، مدام در نقشه کشیدن و پشت هم اندازی و اضطراب به سر می برند، و دست بالا وقتی که جوانیشان را باختند تازه می رسند به آن چیزهایی که می خواستند. حالا میانه سال هستند و به آن چیزها رسیده اند، ولی نمی توانند بی کار باشند و از آن چیزها استفاده کنند. با اسارت بیشتر

باید شب و روز در فکر نگهداشتن و زیاد کردن آن چیزها باشند. آخر اگر زیادش نکنند، همان قدر هم که هست نمی ماند. خیلی زود کم می شود و از بین می رود. حالا دیگر در حقه بازی و بدجنسی کار کشته شده اند. حالا دیگر می توانند يك جا بنشینند و دستور بدهند. با بیرحمی بیشتر دستور بدهند، چون جوانهای دیگری به میدان آمده اند و دستورهایشان را بی کم و کاست و حتی چرب تر اجرا می کنند. پس آنها می توانند بیرحمانه تر دستور بدهند. تازه می خواهند عقده های عهد جوانی را که توی می خورده اند باز کنند. بله، حالا دیگر نشسته اند و می دوند. نشسته دویدن دو تا خاصیت بزرگ دارد. یکی اینکه جسم را برای پوسیدن آماده می کند، و دیگر اینکه اعصاب را تا جایی کش می آورد که ممکن است پاره شود. لازم نیست ببینی که پاره شده است. به مجموعه زندگیشان نگاه کن، می فهمی. خلاصه دوره میانه سالی را هم این جوری بدرقه جوانی از دست رفته می کنند. البته اگر تا آنوقت سکتۀ مغزی یا سکتۀ قلبی نکرده باشند. در دوره پیری هنوز فرصت پیدا نکرده اند که ببینند این همه راه را برای چی دویده اند. حالا دیگر تقریباً خوابیده می دوند. فریادشان بلند است، اما اطرافیها به ریششان می خندند و همه کار خودشان را می کنند. آنها فقط دلشان خوش است که از همه بشنوند «بله قربان! چشم قربان! اطاعت می شود قربان!» اما در حقیقت آنها دیگر زنده نیستند، چون همه چیزهایی که به دست آورده اند در بست در اختیار دیگران است. آنها دیگر تبدیل شده اند به نگهبان يك صندوق اسناد و اوراق بهادار و دوتا چشم که با گنجی به دیگران نگاه می کند و يك دست که با لرزیدن امضاء می کند. همین و همین. تو را خدا تپاله

زندگی اسبهای عساری به این زندگی شرف ندارد؟ پاشو. آن کوچه را می بینی؟ يك كافه دنج آنجا هست. دنج و خودمانی. هروقت به اینجا آمده ام، تنها آمده ام، پاشو برویم.»

پیاده شدیم و او در اتومبیل را قفل کرد. نمی توانم رفتنمان به آن كافه کوچولو دریکی از خیابانهای فرعی جاده پهلوی را به یاد بیاورم بدون اینکه صحنه آن مهمانی بزرگ در خانه طمغاچیان فوراً در نظرم مجسم نشود، همان مهمانی را می گویم که خانم وکیل پور نخواست به پایش را گذاشت و در حدود دو هفته بعد در پنجشنبه شب برپا شد. من در آن دو سال تقریباً با طمغاچیان بیشتر از هر همکلاس دیگر دمخور بودم. بارها به خانه شان رفتم، او هم دوبار به خانه ما آمد، يك بار تا دم در و يك بار هم برای شام، و بارها هم در کافه های دیگر دوتایی یا با عده ای دیگر نشستیم، اما هروقت که به مناسبتی به یاد او می افتادم، بلافاصله آن دو صحنه با هم پیش نظرم می آمد.

وارد کافه شدیم. طمغاچیان دستش را روی شانه من گذاشت و تمام آن متانت و وقار، که به هر حال پشتوانه ای از طبقه اشرافی داشت، از رفتار او پرید و جایش را به سادگی داد. در روشنایی ضعیف کافه نگاهی به او انداختم. مثل اینکه در فاصله آن چند لحظه از توی اتومبیل در آمدن و از خیابان رد شدن و کمرکش خیابان فرعی رفتن و وارد کافه شدن، طمغاچیان يك دوره دگرگونی عجیب را گذرانده بود. نفهمیدم کی کراواتش را درآورده بود و لابد در جیبش فرو کرده بود دوتا دکمه بالایی پیراهنش را باز کرده بود. حتی موهایش هم را هم در این فاصله آشفته کرده بود. اینها که هیچ، آن چهره سرخ و سفید و درخشان

را قشری از خستگی و خاکساری پوشانده بود. شانه‌هایش راطوری کج کرده بود که کتش به تنش گریه می‌کرد تمام این کارها را در آن یکی دو دقیقه که اتومبیل را در کنار خیابان نگهداشت و پیاده نشد تا حرنش را تمام کند، فیصله داده بود. بسیار خوب، اما آن وقار و متانت آقا - منشانه‌اش کجا رفت؟ يك لحظه بهت‌زده درجایم ماندم و در دلم گفتم: «طمغایان تو کی هستی؟ هرگز هنرپیشه‌ای مثل تو ندیده‌ام!»

کافه در واقع قهوه‌خانه‌ای بود حداکثر پنج متر در هفت متر، با سقف کوتاه که ازدوجای آن دوتا لامپ بدون حباب ازسیم برق آویزان بود. دیوارهای گچی آن که شاید هرگز رنگ به خود ندیده بود در چند جاترك خورده بود و يك گوشه سقف تا شکم دیوار گوداب زده بود و رنگ زرد خفه‌ای پیدا کرده بود. در گوشه راست کافه سکویی بلند یا دستگاهی که روی آن سماور برنجی بزرگی قرار داشت و در کنار آن يك منقل بزرگ و توی منقل دوتا قوری چینی بزرگ بند زده، شبیه کره‌هایی با نصف النهارها و مدارهایی از سیم و نوار باریك حلبی، و جلو آنها تشتك برنجی استکان شویی و استکانهای دمر و با نعلبکی‌هایی که يك بری برته آنها واداده شده بود. درباریکه‌ای مستطیل شکل از سمت چپ دستگاه دیزیهای آلومینیومی مثل يك گروه سرباز به صف ایستاده بودند و اینجا فر بود و در حفره زیر آن يك پریموس بزرگ با شعله کم می‌سوخت. در طرف چپ قهوه‌خانه دوتا تخت چوبی بود که در امتداد هم قرار داشت و روی آنها را با گلیمهای پنبه‌ای رنگ باخته‌ای من پوشانده بود که اگر دقیق نگاه می‌کردی، می‌توانستی بگویی که زمانی با طرحهای هندسی آبی و قرمز جلوه‌ای داشته است. در فاصله این دو

تخت به دیوار تابلورنگگ و روغنی کهنه به تخت نشستن کیخسرو در درقاب چوبی سیاه آویزان بود.

روی یکی از تخته‌ها پیرمردی با ته ریش زبر و سفید و صورتی آفتاب سوخته و از پیری و زحمت چروکیده و چغری شده نشسته بود و جلو او يك سینی گرد آلومینیومی بود که در آن بادیه‌ای و تکه‌های بریده نان سنگک و پیاز پوست کنده چهار قاچ شده‌ای و بشقابی دیده می‌شد. روبروی پیرمرد، در طرف دیگر سینی جوانکی شانزده هفده ساله چمبك زده بود و دست لاغرو چرکینش با قاشقی از توی دیزی چیزهایی که حتماً دنبه و گوجه‌فرنگی بود، در می‌آورد و در بادیه می‌انداخت و پیرمرد قوز کرده بود و چشمهای گرسنه‌اش را به دستهای جوانك و بادیه دوخته بود. در طرف راست مغازه سه میز مربع با فاصله از هم قرار داشت و دور هر يك چهار صندلی تاشو فلزی کهنه بود. سربکی از میزها سه کارگر و سر میز نزدیک به دستگاه يك جوان غول‌پیکر با موهای انبوه فرفری و یقه باز و سینه پرپشم نشسته بود. سه کارگر باشور و شوق مشغول خوردن دیزیشان بودند و هر سه حرف می‌زدند و ظاهراً هیچکدام به حرفهای دو نفر دیگر گوش نمی‌کرد، اما فاصله به فاصله هر سه با هم به زیر خنده می‌زدند. جوان غول‌پیکر فقط يك استکان خالی جلوش بود. يك بری نشسته بود و شانهاش را به دیوار واداده بود و دست‌چپش را به پهلویش زده بود. میز نزدیک در خالی بود که من و طمغاچیان کنار آن نشستیم، هوای سرد پاییز شروع نشده بود، اما من که آدمی کم‌بنیه و سرمایی بودم، گرمای توی کافه برایم دلچسب بود. با وجود این چون میز ما نزدیک در بود گاه وزش هوای بیرون باعث می‌شد که من شانهایم را بالا بیاورم. قهوه‌چی یا

کافه‌دار مردی میانه سال و کوتاه قد بود که عرقچینی کوچک و سیاه سرکم‌مویش را می‌پوشاند. سبیلی انبوه و بلند داشت که دوسر آن را به بالا تاب داده بود و روی کت و شلوار خاکی رنگ کهنه‌اش پیشبندی قهوه‌ای رنگ بسته بود و دستمالی که بیشتر به تکه‌ای از يك لنگ قرمز شباهت داشت روی شانۀ اش انداخته بود. صورتش استخوانی و سبزه بود و چانه‌اش باریک، به طوری که سبیل انبوه و بلند و تاب داده‌اش چشمگیر-ترین چیز در چهره‌اش بود و قیافه‌اش را نه تنها ابهت و حرمت بخشیده بود، بلکه آن را به صورت يك مضحك قلمی در آورده بود، که ضمناً محبت بیننده را نسبت به او برمی‌انگیخت. همینکه از پای دستگاه چشمهای ریز سیاهش به ما افتاد، با دستهای از دو طرف گشوده و لنگهای باز، مثل کسی که شلوارش را خراب کرده باشد، به طرف ما آمد. در همین لحظه بود که آن جوان غول‌پیکر دهان بزرگش را کمی باز کرد و به لبهایش تاب مخصوصی داد و از میان برق دندانهای طلایش با صدایی دورگه و لحنی حاکی از دلخوری گفت:

«مشدی، يك چایی دیگر بده ببینیم. يك خرده پر مایه‌تر باشد!»

مشدی در همان حالت که به طرف ما می‌آمد، بدون اینکه سرش را برگرداند، با صدای زنگدار و گرمی گفت: «ای به روی چشم، داش باقر. مخلص هم هستیم مثل ریگک. الان يك چایی تازه دم تقدیمت می‌کنم، داش باقر!»

با این جور کافه‌ها یا قهوه‌خانه‌های بیگانه نبودم. اگر خودم به تنهایی و با انتخاب خودم به آنجا رفته بودم، شاید در گوشه‌ای می‌نشستم و سفارش يك چای می‌دادم و سعی می‌کردم که به هیچ چیز کافه و به هیچیک از آدمهای آن با کنجکاوی

يك نا اهل و نامحرم نگاه نکنم. اما این که طمغاچیان آن بچه میلیارد در عجیب، مرا به آنجا آورده بود، از کنجکاوای در جزئی ترین چیز این محیط نمی توانستم خودداری کنم. انگار بی آنکه متوجه باشم، می خواستم با دقت در جزئیات و خصوصیات این محیط طمغاچیان را بهتر بشناسم.

مشدی سرمیز ما ایستاد. طمغاچیان سرش را به عقب برد و دستش را همان طور که نشسته بود بر شانه چپ مشدی گذاشت و با آشنایی و محبت به روی او لبخند زد و گفت: «سلام مشدی، چطوری پدر؟»

در این کافه، که سیمای تقریباً اصیل قهوه خانه های محلی گذشته را داشت، ظاهراً همه یکدیگر را به نام می شناختند. مشدی سرش را با احترام کج کرد و دستهایش را در جلو شکمش به هم مالید و لبخندی حاکی از فروتنی و اخلاص زد و آهسته گفت: «خیلی وقت است خدمتان نرسیده ایم، آقارضا. ما که صدقه سرت زنده ایم و لك و لكی می کنیم.» و بعد نگاهی احوال پرسانه به من انداخت و باز رویش را به طمغاچیان کرد و گفت: «آقا کی باشند؟ حتماً از رفقا هستند. مخلص ایشان هم هستیم.» طمغاچیان با همان لبخند گفت: «آره، مشدی، عبدالله خان از

رفقا هستند. باهم تو يك کلاس زندگی را حرام می کنیم. امشب هر دو - مان دماغ بودیم. گفتیم کجا برویم، من فکر کردم یگراست بیاییم خدمت مشدی خودمان،» بعد صدایش را پایین تر آورد و با لحنی محرمانه گفت: «دیزی مخصوص که تو بساطت پیدا می شود، مشدی و بلافاصله رویش را به من کرد و گفت «به جان تو عبدالله، مشدی دیزیهایی عمل می آورد که از خوشمزگی می خواهی انگشتهات را بجوی!» و این را با صدای بلند گفت.

مشدی باغرور سرش را بالا گرفت و گفت: «ای به روی چشم!» و خطاب به من ادامه داد: «عبدالله خان، شما نمی دانید آقارضا چقدر به ما لطف دارد. ما چاکر صفا و بی ربائیش هستیم.» و صدایش را آهسته کرد و سرش را پایین آورد و گفت: «الساعة يك ديزی مخصوص آقا رضا پسند می آورم، نوش جان هر دو تن!» و بعد نگاهی به تخت خالی طرف دیگر قهوه خانه انداخت و رویش را برگرداند و رفت که دیزی ما را آماده کند. من کاملاً متوجه شده بودم که نباید از طمغاجیان حتی با نگاهی متعجب چیزی بپرسم، و کوشیدم که قیانه ام عادی باشد و نشان دهم که از این کارش به حیرت نیفتاده ام. همینکه مشدی رفت، طمغاجیان هم نگاهی به آن تخت خالی انداخت و به من گفت:

«عبدالله، اگر ازت بخواهم پاشویم برویم راحت روی آن تخت چهارزانو بنشینیم، برایت خیلی شاق که نیست؟»

من که قبلاً از نگاه خاصی که مشدی به تخت انداخته بود چیزی نفهمیده بودم، حالا به معنی آن پی بردم و بیدارنگ از جا برخاستم و گفتم: «اتفاقاً برای من خیلی راحت تر است. فکر می کنم آنجا گرم تر هم باشد.» و هر دو رفتیم و روی تخت نشستیم. من به دیوار تکیه دادم، يك زانو بر کف تخت و زانو دیگر بالا، و طمغاجیان با فاصله ای که برای سینی در نظر گرفته بود، روبروی من چهارزانو زد و دستهایش را در محل تقاطع ساقهایش به هم قلاب کرد. شانهایش کمی بالا رفته بود و سرش را جلو آورده بود. در همین لحظه صدای پیرمرد که روی تخت دیگر نشسته بود، بلند شد:

«آقایان، بسم الله!»

من رویم را برگرداندم و گفتم: «مرسی، نوش جان!»
جوانك بلافاصله خودش را کمی عقب کشید که پشتش کاملاً
به ما نباشد. پیرمرد با پنجه لاغر و چرمگونه‌اش که آنها را به صورت
قاشقی لوله‌ای درمی‌آورد، از توی بادیه نان ترید شده را برمی‌داشت و
سرش را کمی عقب می‌برد و دهانش را کاملاً باز می‌کرد و قاشق لوله‌ای
پنجه‌اش را به توی دهان می‌برد و انگشتهایش را کمی از هم باز می‌کرد
و لقمه را روی زبانش می‌گذاشت. بعد که نیمی از لقمه را جویده بود،
انگشتهایش را تك تك و با صدا می‌لیسید و قاشق لوله‌ای پنجه را برای
لقمه بعدی آماده می‌کرد. طمغاچیان که ظاهراً جواب مرا به پیرمرد به اندازه
کافی نپسندیده بود، دست راستش را بالا برد و چند بار تکان داد و گفت:
«نوش جان پدر، همین الان مشدی دیزی مارا هم می‌آورد. زنده
باشی پدر!»

مشدی اول در يك استکان بزرگ از قوری تازه دم بالای سماور
چای ریخت و جلو جوان غول‌پیکر گذاشت و با دستمال سرشانه‌اش میز
را پاک کرد و قندان برنجی کوچک پایدار جلو او را برداشت و آن را
از حبه‌های كوچك و بزرگ قندشکسته پر کرد و روی میز گذاشت و گفت:
«تازه دم است، داش باقرا! نوش جان.»

جوان غول‌پیکر که قیافه‌اش را فکری درهم فشرده بود، استکان
را آهسته جلو کشید، دستش را از پهلویش برداشت و روی استکان و
شاید روی آن فکر خم شد و گفت: «ممنون، مشدی!»

و آنوقت مشدی يك سینی گدرد از میان سینی‌های زیر دستگاه
بیرون کشید و بسا دستمال سرشانه‌اش آن را خوب پاک کرد. طمغاچیان

دستی به سر زانوی من زد و آهسته گفت: «عبدالله، حواست به من باشد. مشدی کار خودش را بلد است!»

و من فهمیدم که باز نتوانسته‌ام جلو کنج‌کاوی ناخوشایند خود را بگیرم. سرم را به طرف طمغاچیان برگرداندم و کمی هم بدنم را به سمت او خم کردم و گفتم: «حق‌داری، خوب بگو ببینم حالا جدی رفتی تاریخ تحول را از واحدهایت حذف کردی؟»

طمغاچیان با چشمهای آبی فروزانش چند لحظه ساکت به من نگاه کرد و بعد تکانی به‌شانه‌هایش داد و گفت: «عجب حوصله‌ای داری. تو را خدا حرف آشغال‌کده را جلو نیار که حالم به هم می‌خورد. يك بار هم دیدی رفتم همه‌اش را حذف کردم. ای بابا، حیف دیزی مشدی نیست که با این حرفها حرامش کنیم! چیزهایی بگوییم که اشتها مان را باز کند» من گفتم: «بشاید. اصراری ندارم. گفتم برویم يك جا بنشینیم حرف بزنیم، من فکر کردم می‌خواهی از این بابت هم چیزی بگویی.» طمغاچیان در جا خودش وولی خورد و وضع نشستنش را راحت تر کرد و گفت: «آره، می‌خواهم حرف بزنیم، اما نه از انبانه‌های پراز فکرهای پوسیده‌ای مثل استاد مجیب. ببین، عبدالله، من توسخرانی تو به نکته‌های دیگری برخورد کردم که هیچ ربطی به زبان فارسی نداشت. در تمام مدتی که حرف می‌زدی من به آن نکته‌ها فکر می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم که آیا عبدالله این نکته‌ها را آگاهانه و عمداً آورده، یا چون روحیه و طرز فکرش این‌طور است، در توضیح مطالبش این نکته‌ها خود به خود آمده است.»

من که ذهنم حالا دیگر تقریباً از موضوع اصلی گفتار هم خالی شده

بود، سعی نکردم که برای پیدا کردن نکته‌هایی خاص به مغزم فشار بیاورم، چون اصلاً نمی‌توانستم حدس بزنم که طمغاچیان در حرفهای من به چه نکته‌هایی برخورد کرده است. گفتم: «من نمی‌دانم مقصودت چه نکته‌هایی است. اما همین طور که می‌گویی ممکن است کاملاً ناخودآگاه به زبان آمده باشد.»

طمغاچیان سرش را کمی پایین آورد و پلک‌هایش را بست و چند لحظه به همین حال ماند. بعد سرش را بلند کرد و با چشم‌هایش که دوباره همان فروزندگی آبی فام را در آنها می‌دیدم، راست در چشمهای من نگاه کرد و آهسته گفت: «مهم نیست که آدم راجع به چی حرف بزند. حتی اگر موضوع بحث تو صرف افعال معین هم می‌بود، باز ممکن بود بشود توی حرف‌هایت نکته‌هایی پیدا کرد که نشان‌دهنده روحیه و طرز فکر باشد. من از پایگاه فکری تو، از زاویه دیدت واقعاً لذت بردم. می‌فهمی که کجا ایستاده‌ای و از چه دریچه‌ای به دنیا و انسان و مسائل انسان نگاه می‌کنی. یادت هست که گفتم: در آدمیزاد يك چیز هست که او را میان همه جاندارها ممتاز و درعین حال تنها و بی‌پناه کرده، و آن هم شور فهمیدن است. بله درست می‌گویی. شور فهمیدن. اما توی جامعه‌ای که ما زندگی می‌کنیم، هزارها عامل طبیعی و ساختگی در کار است که این شور را در افراد بکشد. آدمی که این شور درش کشته بشود، دیگر آن موجود ممتاز و درعین حال تنها و بی‌پناه نیست. خیلی راحت می‌شود يك میلیون از آنها را يك جا جمع کرد و به همه‌شان یکپارچه به چشم يك گوسفند مظلوم نگاه کرد و يك دسته علف سبز نشان داد و از راست یا چپ تا جهنم بردش. بگذریم، منظورم این است که مهم همین شور

فهمیدن است.»

دلم نمی‌خواست حرف او را قطع بکنم و بنا بر طبیعت گفت و شنود تا عقیده‌ای و نظری از هم صحبت خود شنیدم، وظیفه و سهم خودم بدانم که عقیده‌ای و نظری داشته باشم یا پیدا کنم و ابراز بدارم. اما لازم بود به طمع ناچیان اطمینان بدهم که با علاقه و توجه کامل به حرفهایش گوش می‌دهم و سکوت من نشانهٔ اکراه از ادامهٔ گفت و گو نیست، مخصوصاً حالا که بحث از شور فهمیدن بود. من هم به تقلید از شیوهٔ او راست در چشمهایش نگاه کردم و گفتم: «موضوع مهمی را مطرح کردی. آن سخنرانی زورکی را ولش کن. تازه دست به عصاهم بودم، چون اگر می‌خواستم پنبهٔ عقاید آقای مجیب را رگ و راست و صاف و پوست کنده بزنم، در واقع به دو واحد درس خودم تیشه زده بودم. من ناچارم که این دوره را هرچه زودتر تمام کنم و بزنم به چاک، کار کردن و درس خواندن زیاد با هم جور در نمی‌آید. این حقوق آموزگاری است که مجبورم می‌کند. راستش را بخواهی، من اصلاً دانشکده را جدی نمی‌گیرم، خوب، می‌گفتی.»

شاید در این لحظه دلم می‌خواست به او بگویم: «رضا، اول يك چیز را برای من روشن کن. تو يك بچه میلیاردری. مثل ریگ پول خرج می‌کنی. طوری می‌گردی که انگار می‌خواهی ثروت بابات را به رخ همه بکشی. طبیعت هم برای سنگ تمام گذاشته و خوش قیافه و خوش اندامت کرده. چشمهای با نفوذی داری و صدائی گرم و هوش تیز. خوب، دیگر این حرفات و تو کافه مشدی دی‌زی خوردنت چی را می‌خواهد ثابت کند؟ برادر، تو اگر هنرپیشه نباشی

و اگر نخواسته باشی همه را دست بیندازی، موجودی هستی سر تا پا تناقض که من از کارت هیچ سر در نمی آورم.» با اینکه چنین احساسی داشتم، هرگز نمی توانستم به طمغاچیان چنین چیزی بگویم، چون در مجموع نواهای متضاد و ناهماهنگ زندگی او يك نوای ملایم بود که خیلی پنهانی و مبهم نواخته می شد و به نواهای متضاد و نوعی همخوانی می بخشید. دلم می خواست این نوای ملایم نهفته را کشف کنم. سیگار دیگری آتش زدم و مثل او چهارزانو نشستم. طمغاچیان گفت:

«نه، اصل قضیه از همان سخنرانی تو شروع می شود. پس خیال

من برای چی ازت خواستم که بیایی بنشینیم و حرف بزنیم؟ تمام مدتی که آنجا ایستاده بودی حرف می زدی، من احساس می کردم که چرا من نباید رفیقی مثل تو داشته باشم. شاید باور نکنی، اما من توی این دنیا يك رفیق همفکر هم ندارم. رفقای من، آشناهای من، خویشاوند - های من، بلکه هستند و خیلی هم زیادند. اما من با آنها که هستم، آدم دیگری هستم. همان آدمی هستم که هر کس انتظار دارد رضا طمغاچیان باشد. بله، من محکومم که طمغاچیان زندگی کنم. هیچکس حاضر نیست این محکومیت را به من ببخشد و اجازه بدهد که من آدم باشم و فکر بکنم. انگار من حلقه ای از يك زنجیر طلایی هستم که اسمش طمغاچیان است، و اگر این يك حلقه آهن باشد، یعنی آدم باشد، مایه رسوایی تمام زنجیر است. من با تو نشست و برخاستی نداشته ام. چندباری میان بچه ها که حرف می زده ای، از حاشیه خواسته ام، بکشت به طرف خودم. نمی دانم متوجه شده ای یا نه. روابطمان در حد دو تا همکلاس بود. اما فرصت این جوری برایم پیش نیامده بود. همین سخنرانی تو باعث

شد که من این حصار محدود و بی خاصیت همکلاس بودن را بشکنم، ضمناً خودم را از شر این استاد مجیب هم خلاص کنم. این آدمها از نکبتهایی نگهبانی می کنند که افلاطونها هم نتوانسته اند حتی برای يك دوره کوتاه بشر را از طلسم آن نکبتهای بیرون بیاورند.»

دلم را گرمای تازه ای گرفت و گفتم: «رضا، این را مطمئن باش که من هرگز تو را از خودم خیلی دور و با خودم خیلی بیگانه نمی دانسته ام. شاید آن حصارى که می گویی هیچوقت بین ما نبوده پس بسا خیال راحت حرفت را بزن.»

طمغا چیان لبخندش را زد و گفت: «خیالم از اول هم راحت بود. من زیاد اشتباه نمی کنم. بگذریم، داشتم این را می گفتم. خلاصه چیزی که می تواند ما را به هم نزدیک کند، همین شور فهمیدن است. اما کشتن این شور در آدمها راههای گوناگون دارد. برای طبقه ای که همیشه تمام هم و غمش در آوردن يك لقمه نان است و همیشه هم هشتش گرونیش است، لازم نیست که شور فهمیدن را بکشند. آنها همان زندگی شان با قدرت يك عقیده هولناك این کار را می کند. نسل در نسل مجال فهمیدن پیدا نکرده اند که بدانند فهمیدن چه مزه ای دارد تا این مزه را بچشند و تازه شور فهمیدن در آنها پیدا بشود. به عقیده من اینها تنصیر زیادی ندارند. هیچوقت هم نداشته اند. توی تاریخهایی که ما دیده ایم، اسمی از شان نیست، اماشکی ندارم که همیشه تاریخ به کمک آنها راهش را پیدا کرده، یا به کمک آنها راهش را گم کرده.»

مجدوب حرفهای طمغا چیان مانده بودم که ناگهان صدای زنگدار و گرم مشدی هر دو مان را به خود آورد: «همچین غرق حرف شده اید که هم

مشدی از یادتان رفته، هم شکم!

طمغاچیان خم شد و سینی را از دست مشدی گرفت و آن را روی تخت گذاشت و بعد بازوی مشدی را فشار داد و خنده کنان گفت: «یکی طلبت مشدی. چی خیال کرده‌ای! من اگر شکم از یادم برود، محال است که مشدی را فراموش کنم.» و بعد رو کرد به من و گفت: «می‌دانی، عبداللہ، من مشدی را مثل يك پدر واقعی دوست دارم. البته نمی‌خواهم مشدی را آن قدر پیر کنم که بگویم جای پدرم است. اما از دنیا دیدگی و تجربه روزگار واسه من واقعاً حرمت يك پدر را دارد.»

مشدی گفت: «اینها هم که می‌گوید از بزرگواریش است، عبداللہ خان. ما کجا، شما کجا!» و خم شد و در دیزی را برداشت. بخار از آن بسالا زد و يك تکه دنبه که از گوجه فرنگی و زردچوبه خوش رنگ شده بود، جلوه‌گری کرد. مشدی ابرویی بالا انداخت و با چشمهای کوچکش دیزی را نشان داد. طمغاچیان سرش را پایین آورد و نگاهی بادرنگ در دیزی انداخت و با مکیدن لبهایش صدایی درآورد و ابروهایش را بالا کشید و گفت:

«دست و پنجه‌ات درد نکند مشدی. چی بگویم! از همین سرش پیدا است که تهش چه خبر است!» و قاه قاه خندید. مشدی دستی به پشت او زد و به خنده افتاد و گفت: «حالا یکی هم طلب شما.»

طمغاچیان حالت رنجیده به خودش گرفت و گفت: «چی می‌گویی، مشدی؟ تو هیچوقت دیده‌ای که رضا واسه ت چاخان بکند؟»

مشدی خودش را جمع کرد و بادلجویی و محبت گفت: «شوخی کردم بابا. ما مثل ریگ مخلصیم، آقا رضا!»

و طمغاچیان از قیافه رنجیده بیرون آمد و فوراً لبخند رضایت خاطر به چهره آورد و گفت:

«ما هم مثل ریگک مخلص شاخ سبیلست هستیم، مشدی. می دانم که شام را می روی خانه با اهل و عیال می خوری. حالا می شود ما را خوشحال کنی و يك لقمه ای هم با ما بزنی؟»

مشدی با انگشت سبابه و شست به دونوگ سبیلش تابی داد و گفت: «نوش جاننان. مشغول شوید. سرد می شود، از مزه می افتد. وقتی به گوشت کوبیده اش رسیدید، خبرم کنید، يك لقمه ای می خورم.»

در این موقع در باز شد و دو کارگر ساختمان وارد شدند. یکی از آنها که سنش بیشتر بود کیسه ای در دست داشت و کارگر جوان يك چوب بلند، که تماس مدام با گچ و خاک رنگ و حالت چوبی را از آن گرفته بود. هر دو به طرف میز خالی رفتند. اولی کیسه را آهسته کنار صندلی گذاشت و دومی چوب را آهسته زیر میز جاداد. مشدی بی آنکه از تخت ما دور بشود، سرش را برگرداند و با همان صدای زنگدار و گرم گفت:

«مخلص استاد رمضان هم هستیم خسته نباشی استاد. آقامهدی، تو چطوری داداش؟»

استاد رمضان خمیازه ای کشید و دوشش را یکی بعد از دیگری محکم به سینه اش کوبید و گفت: «اگر بخواهیم خسته بشویم، باید يك چاله بکنیم يك ذرع و نیم در سه چارك، برویم آن ته دراز بکشیم و به آقا مهدی بگوییم: قربان دستت بریز، آقا مهدی، بریز پرش کن، خدا قوت بده، خاکها را بریز روما خلاصمان کن!»

مشدی خنده‌ای کرد و گفت: «ای بسا، این حرفها چیه؟ حالا حالا باید واسه مردم خانه بسازی و اهل بیت مردم به جانت دعا بکنند! چه وقت این حرفهاست!»

آقا مهدی سرش را تکان داد و گفت: «اینهایی که ما واسه‌شان خانه می‌سازیم، فقط همینشان مانده که توی رومان فحش خواهر و مادر بدهند!»

استاد رمضان خنده‌ای خسته و زورکی کرد و گفت: «خیال می‌کنی. توی رومان هم می‌دهند، وقت مزد دادن قیافه‌شان از صدفحش خواهر و مادر بدتر است. تا حالا صد تا عمارت این دور و برها برده‌ایم بالا، هنوز زن و بچه‌مان کرج تو همان آلونک مانده‌اند. مشدی جان، دست به دلمان نگذار، به شکممان برس که قار و قورش بلند شده. این حرفها واسه فاطمی تنبان نمی‌شود!»

مشدی که هنوز کنار تخت ما ایستاده بود، گفت: «ای به چشم. همین الساعه. آقا مهدی جان، پاشو خودت نان وردار بگذار تو سینی، من آمدم، اینجا متعلق به خودتان است.»

آقا مهدی، که در رودر بایستی گیر کرده بود و ترجیح می‌داد که از جایش تکان نخورد، یک دستش را روی میز گذاشت و خودش را به زور از جا کند. مشدی رو کرد به طمغاچیان که داشت دنبه و گوجه‌فرنگی را با گوشت‌کوب در بادیه می‌کوبید، و گفت: «راستی یادم رفت حال خانم والده‌تان را بپرسم. حالشان بهتر شده؟ اگر فشار خونشان پایین بیاید، شاید پادردشان هم خوب بشود. والله، من صدبار گفته‌ام، باز هم می‌گویم، این شما هستی که باید پابگذاری وسط و مادره را با پدره آشتی بدهی.

نمی‌شود که هر سه تاییتان يك من باشید. یكیتان بشوید نیم من. می‌گویید بد اخلاق است، قبول. می‌گویید ظالم است، قبول. می‌گویید عیاش است، قبول. اما بالاخره پدر است. ماشاءالله شما با این هوش و سوادت باید این را بدانید که پدر مثل در مسجد است، نه می‌شود کندش، نه می‌شود سوزاندش. انشاءالله سیدالشهداء خانم والده را هرچی زودتر شفا بدهد!»

طمغاجیان گفت: «حق باتوست، مشدی. اما خلاصه يك چیزهایی هم هست که به این سادگیها درست نمی‌شود. حالا انشاءالله يك شب برایت تعریف می‌کنم. دردها یکی دو تا نیست، مشدی. یکیش را می‌گویم، صدتاش را تو این دل صاحب مرده نگه می‌دارم.»

مشدی که برای رفتن و رسیدن به مشتریهای تازه وارد عجله داشت، با لحنی همدردانه گفت: «انشاءالله همه‌چی درست می‌شود، آقارضا جان. خلاصه به حرف مابیسواد هم گوش بکنی، ضرر نمی‌کنی.» طمغاجیان گفت: «قربان صفات، مشدی!»

و مشدی با قیافه‌ای که در آن اکراه از رفتن را آشکارا نشان می‌داد، از ما جدا شد، به طرف دستگاه رفت و همین‌طور که می‌رفت با صدای بلند گفت: «خدایا، به داده‌ها شکر، به نداده‌ها هم شکر! تو این دنیا يك نفر را ندیدیم که خلاصه تو يك گوشه‌دانش غصه‌ای مثل مار چنبره نزده باشد. اگر هم هستند، آنهایی نیستند که ما باهاشان سروکار داریم.»

من دیگر نتوانستم از نشان دادن حیرتم خودداری بکنم. در واقع حیرت نبود، مجموعه‌ای از بسیار سؤالها بود که نمی‌دانستم حتی

یکی از آنها را چگونه با طمغاجیان در میان بگذارم. همین طور که در بادیه آبگوشت نان خرد می کردم، ساکت نگاهم را به او دوختم. او که متوجه حیرت من شده بود، لبخندی زد و سرش را به بهانه برداشتن قاشق جلو آورد و آهسته گفت:

«تو فکر فرو نرو، عبدالله. من اینجا يك زندگی دیگر دارم و مشکلات پیچیده‌ای که گاهی بامشدی در میان می گذارم. چه عیب دارد. دروغ که نمی گویم. بالاخره الان هزارها آدم پیدامی شوند که همچین پدری دارند، و مادرشان از پدر جدا شده و پسر هم با مادر زندگی می کند و مادر هم مریض است. من مادر ندارم که مریض باشد، اما جدی گاهی وقتها دلم به حال رضا طمغاجیانی که این مشکلات را دارد، می سوزد، و می دانم که مشکلاتش به این سادگیها رفع نمی شود. مشدی راست می گوید. آنی که باید نیم من بشود منم. اما نمی توانم. باپدره پاك به هم زده ام. باید به مشدی بگویم که پدره رسماً يك زن دیگر را آورده خانه، زنه را نباید عقد کرده باشد. خوب، این خلاف همه چیز است. زنه جوان است. عقل پدره پیر و خرفت را دزدیده. پولش را می خواهد و او نمی فهمد. رسوایی است. می بینی! با این وضع من چطور می توانم نیم من بشوم؟ مشدی باید این را بداند. باید بداند که تا خیال نکند که من احمال می کنم یا کله شقی. نه، فایده ای ندارد. می ترسم آخرش هم مادره اگر از فشار خون و پا درد نمیرد، از غصه دق کش بشود! خوب، بگذریم. مگر ندیدی مشدی گفت سرد می شود، از مزه می افتد؟ مشغول شو، عبدالله. گاهی وقتها از بعضی چیزها همچین تعجب می کنی که من از تعجب تو به تعجب می افتم!»

مشغول خوردن شدیم. چهار سالی بود که زندگی من بیشتر در حیطه مشغول ذهنم می گذشت. مخصوصاً در يك سال اخير: مدرسه، دانشكده، خانه. يك دايره تنگ، و من اسب عصاری این دایره شده بودم. خودم از گرفتاران رودخانه پرتلاطم زندگی بودم، اما ذهن مشغولم، ذهن دهنده ام نمی گذاشت که همراهانم را ببینم. می دويدم تا بیرون بیایم. می دويدم تا بالا بروم. آن قدر بیرون بیایم که تلاطم وحشتناك و بیرحم خردم نکند، و آن قدر بالا بروم که خفه نشوم و همین تلاش برای زندگی مرا از زندگی دور کرده بود. حالا طمغاچیان این فرصت را به من داده بود که چند ساعتی در حیطه واقعی آدمها زندگی کنم. در فضای این زندگی تازه چیزی بود شبیه افسون که مرا گرفته بود و از دنیای آشفته و پرشتاب و پرغوغای خودم جدایم کرده بود. انگار تا پیش از آمدن توی قهوه خانه مشدی در يك غلاف یا پوسته ای زندگی می کردم که عایق بود و نمی گذاشت که جریان زندگی با وزش اصیل خودش به وجود واقعی و درونی من بخورد، و حالا من از این پوسته یا غلاف عایق در آمده بودم و حساسیت وجود درونیم کم کم داشت به کار می افتاد. با آگاه شدن از این موقعیت بود که گفتم:

«رضا، تعجبهای مسخره مرا ندیده بگیر، فقط خیالی مختصر

می گویم که از بابت امشب ازت ممنونم.»

طمغاچیان که با دندان و آرواره و لبها و گونه و چشمهایش خوردن ترید و پیاز را نشان می داد، گفت: «از تسوی این بادیه آدم چیزی را می خورد که طبیعی است و می چسبد. فکر کن چقدر فرق می کند که يك گوسفند را گوشه آغل ببندند و جلوش توی يك لاولك

چوبی یونجه خشك کرده بگذارند تا ولش کنند تو دامنه يك تپه سبز و خرم با علفهای جوراجور تازه برای خودش بچرد. من گاهی که می آیم اینجا دیزی می خورم، حال همان گوسفند تو دامنه تپه سبز و خرم را دارم.»
 با توصیف او موقعیت تازه را بهتر احساس کردم و گفتم: «آره زندگی ای که ما می کنیم، خودم را می گویم، همچین آدم را تو چنگ يك مشت او هام نگه می دارد که هیچوقت به فکرش نمی رسد که در واقع زندگی نمی کند.»

طمعناچیان گفت: «بله، اینجا است که می گویم چه جوری شور فهمیدن را در ما می کشند. دانشکده، تحصیلات عالی، گرفتن درجات علمی، سازمان، اداره، شرکت، کارخانه، کلاس. خلاصه از يك جا شروع می کنند به گرم کردن سرت. اولین موقعی که يك گول بزرگ می خوری خیلی بچه هستی، اما بزرگترها که خودشان همه گولها را خورده اند حالیشان نیست. آنها حتی برای اولین گولسی که خورده ای جشن هم می گیرند. خودم یادم هست که وقتی تصدیق شش ابتدائی را گرفتم، آن هم با معدل نوزده و سه صدم، توی خانه ما چه غوغایی شد. فکر می کنم اگر مادرم زنده می بود، این غوغا چند برابر می شد. بعد همین طور جلو می روی. دیگر در اختیار خودت نیستی. جامعه که خودش هم از گول خورده های پیرو پاتال بامیان سالهایی به وجود آمده که خرفت شده اند، خط تو را معلوم کرده و قدم به قدم جلو می برد. وقتی به پشت در دانشگاه می رساندت، دیگر جا افتاده ای و همه چیز باورت شده و نوع دیگری از زندگی را نمی شناسی. در واقع نوع دیگری هم برای تو وجود ندارد. عبدالله، تو گوشت را کوبیده می خوری؟»

بیدرننگ گفت: « خوب معلوم است. مزه اش به این است که بکوبی. فکر نکنی من بلد نیستم بکوبیم.»

طمغا چیان گفت: « نه، فکر نمی کنم. اتفاقاً دلم می خواهد تو بکوبی. حالا که کمتر از من حرف می زنی، اقلّاً يك كاری بکن. هر چند که من بهت مهلت نمی دهم حرف بزنی.»

با لقمه ای نان ته بادیه را پاك كردم و محتویات دبزی را توی بادیه ریختم و گفتم: « نه، این منم که به اندازه تو حرفهای حسابی ندارم بزنم.» و شروع کردم به در آوردن استخوانهای دنده از شکم دو سه تکه گوشت که میان نخودها و لوبیاها و سه چهارتا سیب زمینی كوچك پشندی بود. طمغا چیان نفسی بلند کشید و گفت:

« خوب، بگذریم. بهتر است برای همدیگر تعارف تکه پاره نکنیم. خلاصه، چی می گفتیم؟ آره، دانشکده. وارد دانشکده می شوی و کم کم تماس با زندگی قطع می شود. دیگر آن آشنایی هم که با بقال و عطار و خراز تو محله یادم مدرسه ات داشتی، تمام می شود. حالا ممکن است هم بیشتر چیز بخری، هم چیزهای گرانتر بخری. حالا دیگر خیلی چیزها را هم که قبلاً پدر و مادرت می خریدند، خودت می خری. اما چیز خریدن دیگر برایت آن لطف و صفا را ندارد. يك رفع تکلیف است. چانه زدن هم می آید میان که تازه بین تو که خریداری و فروشنده، که هر کس می خواهد باشد، فاصله بیشتری می اندازد. خریدار و فروشنده می شوند بیگانه هایی که فقط باید در فکر گول زدن و گول نخوردن باشند، و آخرش هم خریدار گول می خورد. تو دیگر با هیچکس آشنا نمی شوی. تکلیف تو را نیازهایی روشن می کند که پشت

سرهم جامعه جلوت روی هم می گذارد. حتی دیگر با کسی رفیق هم نمی شوی. شب و روزت با يك عده توی دانشکده، توی خیابان توی خانه، توی کافه و کاباره، و هزار جای دیگر می گذرد، اما جامعه يك چیز را که نمی دانی چیست ازت گرفته است و تو نمی فهمی که با این آدمها رفیق و آشنا نیستی. از مشکلات همدیگر خبردارید، از گند کاریهای همدیگر خبر دارید، در مشکلات هم شریکید، در گند کاریهای هم شریکید، اما اینها همه اش ساختگی است و به چیزی که زندگی اسم دارد، متعلق نیست. اینها مربوط به نیازهاست و خط سیری که جامعه برایت تعیین کرده است. خوب، عبدالله خان، دیدی يك چیز را فراموش کردی!

در حالی که می خواستم گوشتکوب را توی سینی بگذارم، با تعجب گفتم: «چه چیز را؟»

طمغا چیان گوشتکوب را از دستم گرفت و بادیه را جلو کشید و گفت: «آن دیزی را بده ببینم.»

دیزی خالی را به دستش دادم. آن را گرفت و کج نگهداشت و به ته آن نگاه کرد. بعد لبخند زنان سرش را تکان داد و گفت: «تو که يك چکه آبگوشت هم ته دیزی نگذاشتی.»

پرسیدم: «برای چی؟»

گفت: «به گوشتی که کوبیده ای نگاه کن. هیچ قوام نیامده.»
گفتم: «آبگوشت را که خودت کشیدی!»

گفت: «حق با توست. حواسم پرت بود.» سرش را برگرداند و با صدای بلند اما ملتمسانه گفت: «مشدی جان، يك سری به ما بزن.»

مشدی که داشت بقیه پول جوان غول پیکر را می داد، گفت :
« ای به چشم، آمدم! »

و جوان غول پیکر با همان قیافه درهم پول خرد را توی جیبش ریخت و با قدمهای سنگین به راه افتاد. نزدیک در که رسید، سرش را کمی برگرداند و گفت : « خدا حافظ مشدی. »

و مشدی، همچنانکه جلو تخت ما ایستاده بود، دست راستش را به طرف لبهایش برد و آنها را بیصدا بوسید و بعد دستش را پایین آورد و به سینه اش زد و بعد سرش را کمی خم کرد و دستش را بالای سرش برد و گفت : « خدا به همراهت، داش باقر. فکرش را نکن. کارها همه درست می شود. » اما جوان غول پیکر رفته بود و جمله آخری مشدی را فقط ماشنیدیم.

طمغاچیان بازوی مشدی را گرفت و گفت : « مشدی جان، من باز حواسم پریشان بود، یادم رفت ته دیزی يك چكه آبگوشت بگذارم. می بینی، گوشت را کوبیده ایم، اما خشك است. »

مشدی بادیه را برداشت و گفت : « جان بخواه، آقا رضا. این که چیزی نیست. » به طرف دستگاه رفت، دريك دیزی بزرگ را پر داشت و دوقاشق از آب آن توی بادیه ریخت و همانجا روی دستگاه مشغول کوبیدن و قوام آوردن آن شد. بعد دو باره از همان دیزی با قاشق آهسته کمی آب و روغن برداشت و دیدم که با چه آدابی آن را روی گوشت کوبیده ریخت. بادیه را آورد و دو دستی توی سینی گذاشت. حالا واقعاً قوام آمده بود. طمغاچیان نگاهی به من کرد و نگاهی به مشدی، و يك لقمه بزرگ از گوشت کوبیده گرفت و گفت : « قربان

دست مشدی. این هم آن يك لقمه‌ای که قول داده بودی با ما بخوری.»
مشدی دو دستی لقمه را گرفت و با دست چپ آن را به دهان گذاشت و با انگشتهای دست راستش آرام به پشت دست طمغاچیان که هنوز آن را پایین نیاورده بود زد و گفت: « انشاء الله خانم والده که خوب شدند، حتماً يك شب باید تشریف بیاری کلمه ما را روشن کنی. آنوقت می‌توانم بگویم که نمک ما را خورده‌ای.»
طمغاچیان نگاهی به من کرد و بعد رویش را به طرف مشدی که داشت به طرف دستگاه می‌رفت، گرداند و گفت: « با کمال افتخار مشدی. با کمال افتخار.»

مشغول خوردن گوشت کوبیده شدیم. پیرمرد و جوانک روی تخت مجاور غذاشان را تمام کرده بودند و داشتند چایشان را از استکانهای بزرگ توی نعلبکی می‌ریختند و هورت می‌کشیدند.
طمغاچیان رو به پیرمرد کرد و گفت: «بسم الله پدر.»

پیرمرد سرش را کمی خم کرد و گفت: «نوش جان، صرف شد. بفرمایید.» و من و طمغاچیان به خوردن ادامه دادیم. با اینکه هفته‌ای یکی دوبار مادرم در خانه آبگوشت می‌پخت و گوشتش را گاهی خودم می‌کوبیدم، هیچوقت به این خوشمزگی نشده بود. بالحنی شوخ به طمغاچیان گفتم: «حالا می‌فهمم چرا گوشت کوبیده خانه هیچوقت به این خوشمزگی نمی‌شود!»

طمغاچیان هم با شوخی به روی من خندید و گفت: «حتمامی - خواهی بگویی که خوب قوامش نمی‌آورد؟»
گفتم: «آره.» اما در واقع می‌خواستم بگویم: «علاوه بر قوام

آوردن چیزی که مهم است نسبت گوشت و نخود و لوبیا و سیب زمینی است. مخصوصاً نوع گوشت. توی خانه گوشت کوبیده ما تقریباً به اندازه مخلفاتش گوشت دارد!» اما این را نگفتم و شاید که طمغاجیان منظور مرا دریافته بود که گفت:

« بخور داداش، گوشت کوبیده خانه هیچوقت قوام نمی آید!» اما اشاره او ظاهراً با خود معنایی بیش از دریافتن منظور من داشت. گوشت کوبیده را خیلی زود تمام کردیم، شاید برای اینکه خیلی خوشمزه بود و شاید برای اینکه می خواستیم، بنشینیم و راحت تر حرف بزنیم. مشدی همینکه دید ما کنار نشسته ایم، آمد و سینی را از جلومان برداشت. پیرمرد و جوانك خدا حافظی کرده بودند، و رفته بودند. جای آنها را يك نفر که ظاهراً راننده بود و تنها آمده بود، و دو نفر که مكانيك بودند، گرفته بودند. سرمیز نزدیک دستگاه هم سه نفر دیگر نشسته بودند. خلاصه کافه یا قهوه خانه كوچك مشدی پر از مشتری بود. معلوم بود که هر چه شب بالا می آمد، مشتریهای او بیشتر می شدند. باوجود این مشدی که تنها بود، نه دستپاچه می شد، نه در رسیدگی به يك مشتری اهمال می کرد. وقتی که در حال رسیدن به مشتری تازه واردی نبود یا بساط میز مشتری رفته ای را جمع نمی کرد، پای دستگاه ایستاده بود. استکانها را می شست، سینی ها را پاك می کرد یا در دیزیها را برمی داشت و توی آنها نگاه می انداخت و احتمالاً توی بعضی از آنها که آبشان کم شده بود با يك استکان مقداری آب داغ می ریخت و در همه این احوال تمام مشتریها را زیر نظر داشت و در مدتی که ما آنجا بودیم، به قدرت پیش آمد که يك مشتری مجبور باشد مشدی را

دوبار صدا کند، یا اصلاً صدا کند. دوتا از همان چای تازه دم در استکانهای بزرگ توی گیره برنجی با يك قندان كوچك بلور دريك سینی كوچك آهنی تمیز براق آورد و جلو ما روی تخت گذاشت و سری خم کرد و این بار بی آنکه چیزی بگوید، لبخندی زد و رفت. مشتریها باهم در گفت و گو بودند و بعضی از آنها فاصله به فاصله می خندیدند و مشدی از تماشای این منظره لذت می برد. انگار کارگردانی بود که از بالای صحنه نتیجه رنج و تجربه و دانش خود را در بازی هنرپیشه ها تماشا می کرد.

من و طمغاچیان، که حالا هر دو نفر تقریباً پهلوی پهلوی به دیوار تکیه داده بودیم، استکانها را به دست گرفتیم و مشغول نوشیدن چای تازه دم داغ شدیم. من گفتم: «رضا، تو مسئله را از جایی مطرح کرده ای که به نظرم از این زاویه می شود گفت: خانه از پای بست ویران است. اگر درست فهمیده باشم، تو به خطاهایی در جامعه اشاره می کنی که قرن ها و شاید هزارها سال است شروع شده و ادامه پیدا کرده و به صورت يك نظام ثابت و موجه در آمده است و هیچکس اصلاً به فکرش هم نمی گذرد که عیبی داشته باشد. از يك لحاظ می شود گفت که این عیب تقریباً در همه جوامع کم و بیش هست، یعنی در كل جامعه انسان عصر ما هست.»

طمغاچیان حبه قند را که با ظرافت میان سه انگشت گرفته بود، در توی استکان به چای زد و در دهان گذاشت و دوسه جرعه از چای نوشید و گفت: «آره، درست فهمیده ای. اما تا آنجایی که من خبر دارم، تفاوتش توی جامعه های مختلف خیلی زیاد است، مخصوصاً توی جامعه هایی که پول برای خودش غولی شده و تمام فعالیتهای فکری آدمهای دانشگاه

دیده، و حتی دانشمند شده و حتی مخترع و مکتشف شده، و حتی صاحب نظریه و فیلسوف شده، صرف این می شود که چه طوری به این خدا خدمت کنند و چه طوری دستگاه خداییش را حفظ کنند و توسعه بدهند و چه طوری بایک مشت قوانین که بی شباهت به خرافات عصر حجر نیست، هر چیز را که می خواهد به قدرتش شك کند از بین ببرند. تمام جنگها، کشت و کشتارها، زد و بندهای جهانی، و حتی درحیطه های کوچکتر، تا بررسی به حیطه يك خانواده، تمام درگیرها و نفرتها و ناسازگاریها از عرش این خدا نازل می شود: از پول. این درست نیست که فکر کنیم عیب در کره زمین است، در طبیعت است، در خلقت آدم است، نه، به نظر من عیب فقط در جهل آدمهاست، جهلی که امروز به صورت علم در آمده و هیچ بعید نیست که ما را به ستاردها هم برساند، اما به خوشبختی نخواهد رساند. درست است که آدمی مثل من هیچ قابل نیست، همچنین ادعایی بکند؛ با وجود این با اوضاعی که امروز تو دنیا می بینم، خیلی راحت می گویم که آدم پیشرفت کرده، اما آدمیت پیشرفت نکرده. علم توانسته خیلی از محالات گذشته را ممکن بکند، محالاتی که اگر ممکن هم نشده بود، باز آدم می توانست خوشبخت باشد، اما يك چیز ساده را که همان زنده بودن و زندگی کردن است، دارد به محال تبدیل می کند. زندگی دارد روز به روز پیچیده تر می شود، به محال نزدیکتر می شود. خلاصه من تمدن مشعشع انسان قرن بیستم را قبول ندارم و گاهی به معجزه های بزرگش قاه قاه می خندم.»

کم کم حرفهای طمناچیان داشت دامنه وسیعتری پیدا می کرد و من باید خودم را برای رسیدن به او آماده می کردم و گرنه عقب می ماندم

و ممکن بود که او را به پرت و پلا گویی متهم کنم. پیدا بود که او مدت‌ها با این اندیشه‌ها سر کرده بود، و من که بیشتر فکرم متوجه خطاهای آشکار در وضع ساخته و پرداختهٔ انسان امروز بود، نمی‌توانستم هم‌گام او در پهنهٔ آشنای او بدم. درست است که او در من شور فهمیدن را سراغ کرده بود، اما نباید انتظار می‌داشت که همه چیز را آن‌طور که او فهمیده بود، فهمیده باشم. من جویندهٔ مرهمی بودم برای زخم‌هایی که می‌دیدم و او در جست و جوی مرهمی برای زخم‌های پنهانی بود. می‌دانم که او نمی‌خواست به افکار ساخته و پرداختهٔ من بتازد، چون مرا به هم‌سخنی انتخاب کرده بود، اما در پیش خود این احساس برایم روشن بود که آدم‌هایی مثل من هم از لبهٔ تبخ انتقاد او در امان نیستند. خودم را از بابت عقایدی که داشتم سرزنش نمی‌کردم، چون با عقاید او مغایرتی نداشت، اما می‌دیدم که من برای آرزوهایم راه کوتاه‌تری را در پیش گرفته‌ام و چیزهایی را می‌خواهم که تا موجود نباشند، به آدم مجال فهمیدن نمی‌دهند، حتی اگر شور فهمیدن را داشته باشد. با وجود این بلندی پرواز او شکوهی داشت که به من راه نمی‌داد تا او را با طرح مسائل و مشکلات محسوس و فوری‌تر به درنگ بخوانم، انگار به حالت خلسه‌ای فرو رفته بودم، و این‌طور که یادم می‌آید، مدتی با چشم‌های بسته به حرف‌های او گوش کردم. آنچه آن شب برایم گفت آگاه‌کننده بود، پذیرفتنی بود، عمیق بود، اما امید بخش نبود. تقریباً بعد از خوردن دیزی يك ساعتی در قهوه‌خانه بودیم و از آنجا هم تا خانهٔ ما که در یکی از کوچه‌های نواب جنوبی بود، حرف زدیم. وقتی که مرا سوار کرد و راه افتادیم، من گفتم: «می‌دانی رضا، گاهی وقت‌ها امیدگمراه‌کننده‌تر از یأس است. من

یأسی را که توش آگاهی باشد، به امیدی که پایه‌اش بر ساده لوحی است، ترجیح می‌دهم. این نتیجه‌ای است، یعنی یکی از نتیجه‌هایی است که از حرفهای تو گرفتم، شب خوبی به من دادی. فکر می‌کنم امشب تا مدت‌ها نتوانم به خواب بروم.»

طمع‌اچیان گفت: «اگر فکر می‌کنی زود خوابت نخواهد برد، بیا برویم حانه ما. قول می‌دهم که دیگر حرف نزنم. می‌نشینیم و موسیقی گوش می‌کنیم. از بتهوون، شوستاکوویچ، از سیبلیوس.»

«نه. بقیه شب را می‌خواهم تنها باشم و کساری نکنم. ترجیح می‌دهم که به خانه بروم و دراز بکشم و بگذارم فکرم هر جا می‌خواهد برود.»

واو گفت: «پس می‌رسانمت.»

ومن تعارف نکردم و گفتم: «باشد. برو خیابان نواب جنوبی. اصلاً می‌دانی نواب کجا است؟»

واو گفت: «زیاده‌م دور نیست. تهش می‌خورد به راه آهن و وجوادیه.»

گفتم: «معلوم می‌شود همه سوراخ سنبه‌های شهر را بلدی!»

واو گفت: «آره، اگر يك وقت دلت خواست شهر خودت را خوب ببینی، حاضرم جاهایی ببرمت که حتی اسمشان را هم نشنیده‌ای!»

در اتاق خواب دراز کشیده بودم و چشمهایم را بسته بودم و این صحنه از همنشینی خودم و رضا طمغاچیان را از پیش نظر گذرانده بودم که زنگ در حیات صدا کرد و فهمیدم که ساعت باید از چهار و نیم گذشته باشد. معمولاً دخترم که با مینی بوس مدرسه به خانه می آمد، در همین حدود زنگ در را به صدا درمی آورد. بله، خود او بود، چون زنگ را پی در پی فشار می داد و منتظر نمی ماند که مادرش از اتاق یا آشپزخانه برسد. انتظار داشت که تا زنگ را می زند، در باز بشود. تلفن پدر طمغاچیان و خبر اینکه چندین سال است که بکلی غیبش زده است و اینکه يك نفر در شهر كوچك ما هانگرد کسی را با قیافه او دیده است، با خاطره هایی که از او داشتم، سخت بیقرار و در عین حال نگرانم کرده بود. دیگر تاب دراز کشیدن در خانه را نداشتم. فکر کردم برخیزم و از خانه به بیرون بزنم. تا ساعت شش وقت زیادی داشتم. این مدت را می توانستم در کوچه ها و خیابانهای نزدیک خانه

پدر طمغاچیان در حوالی فرامرزیه قدم بزنم ، در حوالی همان خانه بزرگی که شبیه کوشکی در میان باغی قرار داشت . از اتاق خواب داد زدم:

«اکرم جان، چاییت رو به راه است؟»

به جای او دخترم با لباس مدرسه توی اتاق خواب دوید و با شوری آمیخته به خستگی گفت: «سلام، بابا. چایی می‌خواهید؟ حالتان خوب است؟»

هنوز از شیطنتهای تسوی مینی بوس مدرسه نفس نفس می‌زد. آرام و با تبسم گفتم: «سلام، دخترم. آره، چایی می‌خواهم. حالم هم خیلی خوب است.» و او بیرون دوید و بلافاصله زخم، که داد مرا شنیده بود، با سینی چای آمد تو . در چهره‌اش هنوز آثار نارضایتی مبهمی دیده می‌شد، اما می‌کوشید که با روشنایی لبخندی سایه آن را پنهان کند. گفت:

«باید حتماً بروی دیگر؟»

گفتم: «می‌خواهی بروم؟ تو در سؤالهای عجیب کردن تخصص داری، اکرم. معلوم است که می‌روم. کاش می‌توانستم برایت بگویم که نسبت به رضا طمغاچیان چه احساسی دارم.»

زنم بر لب تخت نشست و با تعجب پرسید: «این احساس تا حالا کجا بود؟ چطور شد که تا حالا به یادش نیفتاده بودی؟ ضمناً تو این دوازده سال گذشته هیچ یادم نمی‌آید که حرف او را زده باشی. ها؟ شاید چیزهایی هست که نمی‌خواهی به من بگویی، ها؟»

زنم دوباره داشت شروع می‌کرد. بیدرنگ گفتم: «تو حق

داری. من آدم بیهوده‌ای شده‌ام. اگر بیهوده نشده بودم، هرگز آدمی مثل طمغاچیان را فراموش نمی‌کردم. حالا با کیها دمخور هستم؟ با يك مشت آدمهایی که ادعاهایشان صد تا یکی هم با اعمالشان جور در نمی‌آید. بیشترشان هم از گاه می‌خورند، هم از کاهدان. جلوتر از نوك دماغشان را نمی‌بینند، اما زیر سقفها که می‌نشینند، همچین حرف می‌زنند که انگار تمام مصالح ساختن مدینه فاضله را در اختیار دارند، منتها منتظر فرصت مناسب هستند. سالمترینشان آنهایی هستند که از رؤیاهای خوش گذشته بیرون نمی‌آیند و نمی‌شود حالیشان هم کرد که سالهای سال از عمرشان به باد رفته و آنها هنوز خوابیده راه می‌روند. یکی از آنها خود من. بله، من پشیمانم که آدمی مثل طمغاچیان را فراموش کردم. نمی‌دانم چرا. شاید آنوقتها که با او بودم هیچوقت درست او را نشناختم. پرمایه بود، عجیب بود، يك دنیای پراز رمز و راز داشت. باور نمی‌کنی که همان بچه میلیاردی و ولخرج، که دورش پراز آدمهای جوراجور بود، يك رفیق هم توی این دنیا نداشت. حتی من هم بدون اینکه متوجه باشم یا بخوام، ثابت کردم که مایه و قدرت این را ندارم که رفیق او باشم. خنده‌ام می‌گیرد. او به من می‌گفت: عبدالله، تو شور فهمیدن داری! آره، من شور فهمیدن داشتم، اما مثل اینکه حوصله فهمیدن نداشتم.»

زنم که با چشمهای حیرت‌زده به من نگاه می‌کرد، انگار برای من غصه‌اش شد و با صدایی مهر آمیز گفت: «چه فکرها می‌کنی! چاییت را بخور، سرد می‌شود. حالا برو بین پدرش چسی می‌گویدی. بیخودی ماتم نگیر. میلیاردرها معمولاً از این مشکلات دارند. زنشان ازشان جدا

می‌شود. پسرشان فرار می‌کند. دخترشان افتضاح بالا می‌آورد. حالا این طمغاچیان بخصوص تو را نمی‌دانم. شاید اوهم دیگر آن آدمی نباشد که تو توی خیال خودت داری. خلاصه مسئله‌ای نیست که این قدر گنده‌اش بکنی.»

ترجیح دادم که موضوع را بیشتر از این کش ندهم. استکان چای را به دست گرفتم و برخلاف عقیده‌ام گفتم: «راست می‌گویی. شاید فقط علتش این باشد که دورهٔ آشنایی من با طمغاچیان اوائل جوانی بود و خاطرات آن دوره برای آدم رنگ و نوای دیگری دارد. چه می‌دانم. شاید همان‌طور که تو می‌گویی، طمغاچیان هم حالا آدمی شده باشد مثل همهٔ آن‌های دیگر، مثل خودم، و شاید هم بدتر.» این جمله آخر را بالحنی گفتم که خودم هم تا اندازه‌ای باورم شد و به تردید افتادم و در حالی که از تخت پایین می‌آمدم اضافه کردم: «به هر حال می‌روم پیش پدرش ببینم قضیه از چه قرار است. درست یا نادرست، با شتاب نباید قضاوت کرد.»

و رفتم.

وقتی که از در خانه بیرون آمدم ساعت نزدیک پنج بود و پسر هم از مدرسه برگشته بود. از داودیه اگر پیاده هم می‌رفتم، یک ساعته به خانه آقای علم‌غاچیان می‌رسیدم. تا کسی که سوار شدم، گفتم: «سرفرامرزیه!» فکر کردم که از سرفرامرزیه تا خانه آنها پیاده بروم و زیادی وقت را هم در همان حوالی قدم بزنم. همه چیز تغییر کرده بود. ساختمانهای جدید بانمای مرمری جای عمارت‌های قدیم را که گاه فقط شیروانی آنها را از میان درخت‌های بلند و پرشاخسار می‌توانستی ببینی، گرفته بودند. در واقع عمارت‌ها که خود را به میان باغ یا باغچه یا به انتهای حیاط‌مشجر می‌کشیدند تا به زندگی خانواده‌ها خلوتی ببخشند، حالا تقریباً همه‌شان به صورت ساختمانهای چند طبقه پرزرق و برق و بزرگ‌کرده، آمده بودند جلو کوچه یا خیابان ایستاده بودند و درخت‌های بلند را از بن انداخته بودند یا آنها را پس زده بودند.

خیابان اصلی تغییری نکرده بود، اما در طول آن فاصله به فاصله مغازه‌هایی دهان باز کرده بودند. به یاد نمی‌آمد که آنوقت‌ها در آنجا

این همه مغازه دیده بوده باشم. اگر هم دیده بودم، شاید همان چندتایی بود که قدمتشان از وضع ظاهرشان پیدا بود. در چوبی قدیمی، سقف کوتاه، حفره‌ای در دیوار کاهگلی باغچه‌ای یا خانه‌ای کوچک که در انتظار فروخته شدن بود تا درهم کوبیده شود و با پول نو کیسه‌ای به جای آن ساختمانی به اصطلاح مدرن برپا بایستد و خود نمایی کند. خودنمایی مهمترین اصلی بود که در معماری این خانه‌ها در نظر گرفته شده بود. برای برای همین بود که هیچکدام شباهتی به همدیگر نداشتند که هیچ، بلکه سعی هم شده بود که در بی شباهتی از هم سبقت بگیرند. تقریباً همه ساختمانهای جدید تازه به دوران رسیده با اصالت باخته بودند و این صفت‌ها را بانوعی کج سلیقه‌گی نشان می‌دادند.

به ساعت نگاه کردم. تازه يك ربع به شش بود. با اینکه خواسته بودم آهسته قدم بزنم و وقت بگذرانم، معلوم می‌شد که باز يك راست راه خانه آقای طمغاچیان را در پیش گرفته بودم. قدم‌هایم را خیلی آهسته کردم و پیش از رسیدن به حوالی خانه آقای طمغاچیان به داخل يك خیابان فرعی پیچیدم. سیگاری آتش زدم و فکر کردم که آیا خانه آقای طمغاچیان هم خودش را از وسط آن باغ بزرگ به کنار خیابان کشیده است و قبای ترمه خود را دور انداخته و نیمتنه قرمز و آبی و سفید زیپ‌دار آمریکایی و شلوار تنگ جین پوشیده است و با پنجره‌های گِل و گشادش دارد آدامس نعنای می‌جود! به در بزرگ که می‌رسیدی، از فاصله چند قدمی طرح هلالی سردر و دو مجسمه گوزن بالای پایه‌ها چشم‌هایت را می‌گرفت. مجسمه‌ها از اندازه طبیعی کوچکتر بود و فلزی به نظر می‌رسید. در رأس هلال سردر میله‌ای آهنی يك چراغ بزرگ

گوی مانند را در میان يك دایره فلزی به شکل دو خوشه منحنی شده گندم نگهداشته بود. در بزرگ دولنگه احتمالاً از چوب گردو بود و رنگ سبز تیره خورده بود و در لنگه سمت راست آن در کوچکی تعبیه شده بود که با همه کوچکی بلند قدترین آدها می توانستند بدون اینکه سرشان را خم کنند، از آن به درون بروند. وارد که می شدی يك راه باریك و دراز شنفرش جلو خود می دیدی که در واقع آلاچیقی دراز بود با اسکلت فلزی که شاخ و برگ پيچك آن را پوشانده بود . فاصله به فاصله از سقف قوسی آلاچیق چراغهایی زیر حباب گرد سفید لعابی آویزان بود .

مهمانی رضا طمغاچیان از ساعت هشت شب شروع می شد، اما او از من خواسته بود که زودتر بروم. حدود ساعت هفت و نیم بود که من در زدم و او خودش آمد، در را باز کرد. يك کت و شلوار مشکی براق پوشیده بود با پیراهن ابریشمی سفید. پایبونی نارنجی رنگ زده بود و دستمالی به همان رنگ، مثل يك گل بزرگ لادن از جیب كوچك سینه اش بیرون زده بود. موهای صاف قهوه ای روشنش را خوب شانه زده بود، به طوری که تمام موهایش يك پوشش نرم براق یکپارچه به نظر می رسید. چهره اش از همیشه درخشانتر بود و انگار از سرخی آن حرارت شور و شادی بیرون می زد. چشمهای آبی فروزانیش يك سایه رنگ اضافه پیدا کرده بود که من آن را برق شیطنت می دیدم. شاید به این سبب که برپا کردن آن مهمانی اصلاً با يك شیطنت شروع شده بود. هنوز هم فرصت پیدا نکرده بودم که به او بگویم: «رضا، تو خیلی خیلی جدی همه چیز و همه کس را خیلی خیلی شوخی گرفته ای. آخر از

دست انداختن مردم چه لذتی می‌بری؟ اگر يك بچه میلیاردر نبودی، باز هم می‌توانستی این کارها را بکنی؟» در واقع اگر فرصتش را هم پیدا می‌کردم، شاید جرأتش را نمی‌داشتم که این حرف را به او بزنم. شاید هم علاوه بر خصوصیات فردی او، همان میلیاردر بودنش جرأت لازم را از من می‌گرفت.

دست او را فشردم و او دیگر دستم را رها نکرد و دست چپش را بر شانه من گذاشت و با شادی معصومانه يك كودك گفت: «خوش آمدی عبدالله. من خیلی زودتر از این منتظرت بودم.»

گفتم: «از این زودتر؟ خوب، حالا با این همه آدم می‌خواهی اینجا چه کار کنی؟ یعنی همه می‌آیند؟ دویست نفر!»

همچنانکه از زیر آلاچیق پیش می‌رفتیم و شنهای زیر قدمهامان غرچ غرچ می‌کرد، خونسرد خندید و گفت: «چه فکرها می‌کنی! می‌خواهند بیایند، می‌خواهند نیایند. قرار بود يك شب نشینی داشته باشیم که داریم. همه بیایند به من و تو مربوط نیست، هیچکس هم نیاید باز به من و تو مربوط نیست. الان فکر می‌کنم چقدر خوب که يك نفر هم نمی‌آمد. پدرم که رفته شیراز. خواهرم که با دختر عمه‌اش قرار داشته. می‌مانیم خودمان دوتایی. مادرودایی هم هستند. پیشخدمتها هم که کارشان را می‌کنند. فکرش را بکن چه شب نشینی خوبی می‌شود! دو نفر بابرنامه دویست نفر!»

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: «والله چی بگویم. اگر قرار بود من و تو باشیم، دیگر لازم نبود اسمش شب نشینی باشد و این همه تشریفات پیدا کند.»

طمغاچیان گفت: « اصل برپا کردن شب نشینی است. اداره کردنش آدم را مشغول می کند. از آن مهمتر برپا کردنش است. الکی پول خرج می کنی و لذت میبری. مثلاً دلت می خواهد صد هزار تومان پول حرام کنی. همین طوری که نمی شود. يك بهانه اشرافی و افتخار. آمیز می خواهد. شب نشینی يك همچین بهانه ای است. بروی قمار کنی باز هم يك کار اشرافی کرده ای، اما مقبول و افتخار آمیز نیست. ضمناً قمار بلد نیستی و خورشت هم نمی آید.»

این حرفهایش برایم هم مسخره بود، هم تعجب آور. برای آن معنایی غیر از خلبازی يك بچه میلیاردر نمی دیدم. با وجود این حس می کردم که در مجموع آنها يك چیز دیگر هم باید باشد که من نمی فهمم. گفتم: « بسیار خوب، چرا شب نشینی؟ چرا قمار؟ تو اگر بخواهی می توانی يك شب میلیونها تومان خرج بکنی، بدون اینکه يك شاهی آن حرام شده باشد.»

از زیر آلاچیق بیرون آمدیم و از کنار استخر بزرگی گذشتیم که اطراف آن باغچه های چمن بود با آرایش حاشیه ای و میانی از گل های گوناگون و شمشادهای کوتاه و در چند جا درخت های بیدمجنون بلند که برگ های آنها رو به زردی گذاشته بود. چند چراغ پرنور بر سر ستونهای آهنی باغچه ها و نیمه ای از استخر را روشن کرده بود. طمغاچیان که حالا برای راهنمایی زیر بازویم را گرفته بود، در جوابم گفت: « می فهمم چی می خواهی بگویی. اما آن جور بزنامه ها نه درد مرادمان می کند، نه درد مردم را.»

تجاهل کردم و گفتم: « مقصودت را نمی فهمم.»

گفت: « مگر نمی‌خواستی بگویی که اگر پول زیادی دارم، به جای اینکه آن را حرام کنم، يك مشت بیچاره را از بدبختی و گرسنگی نجات بدهم؟ ها، همین را نمی‌خواستی بگویی؟ »

با اکره جواب داد: « نه، اما همین هم که خودت گفتی يك راهش است. می‌توانی يك روزه خودت را از تمام ثروتی که داری خلاص کنی و آن لذتی را هم که می‌خواهی به تدریج و با هزار دردسر ببری، یکباره ببری و راحت بنشینی! »

از يك راهرو سنگفرش گذشتیم که دو طرف آن رادریختهای بلند کاج گرفته بود. میان کاجها، به فاصله‌های مساوی چراغهایی شبیه چراغهای درشکه، روی تیرهای آهنی سیاه راهرو سنگفرش را روشن می‌کرد و پوست قهوه‌ای و پرتوك کاجها را به جلوه می‌آورد. طمغاجیان بسازوی مرا با شوخ رفتاری فشار داد و گفت: « من پول و ثروتم کجا بود، بابا! لذتش در این است که مال من نیست. بگذریم. اصلاً شوخی کردم، عبدالله. این قدر جدی نباش. سعی هم نکن هرچرندی شنیدی، این قدر جدی بگیری. دلم می‌خواهد امشب از خودت بیایی بیرون. تو خط هیچ فلسفه‌ای هم نروی. خوبیش این است که مطمئناً عده زیادی می‌آیند و تو می‌توانی يك نمایش عالی تماشا کنی. باور کن زندگی آدمها در صحنه این دنیا خیلی خنده دارتر از مضحکترین بازیها در صحنه تماشاخانه است. »

به عمارت رسیدیم. از همان يك نگاه تند که به هیكل عظیم ساختمان انداختم، از بیگانگی صورتش که در آن اثری از انس و ملاطفت نبود، جاخوردم. با قیافه عجیبش مانند سگ شیر هبتي چنان به من نگاه

کرد که اگر همراه صاحبش نمی بودم، از فاصله صد قدمی جرأت درنگ و نظاره به من نمی داد. همان طور که اسمهای خاص سگهای اصیل را نمی توانم با شکل آنها تطبیق دهم، از چند اسم خاص عمارت های اشرافی قدیم هم که به خاطر داشتم، نتوانستم یکی را به عمارت طمغاچیان بدهم و مطمئن باشم که اشتباه نکرده ام. تازه، هیچکس از آن چند اسم هم که می دانستم، برای من صورت ذهنی شناخته ای نداشت. من همیشه سگهای با صاحب را که هنوز افتخار دانستن نامشان نصیبم نشده است، محض احترام و از بیم حمله «فیدل» صدامی کنم. در آنوقت هم عمارت طمغاچیان را نمی دانم به چه انگیزه ای در دل «کوشک» خواندم.

از در ساختمان تو رفتیم و به راهرو پهنی قدم گذاشتیم که در دو طرف آن آینه های قدی در قابهای اکلیلی به دیوار خورده بود و در فاصله آنها رختاویزهایی بود با قلابهای مفرقی براق به شکل کله گاو وحشی با دوشاخ و کله گوزن با شاخهای منشعب، و کنار آینه ها کلاه آویزهای پایه دار بلند که قسمت پایین آنها جای چتر و عصا بود.

از پلکان پهناور مفروشی که از میان سرسرا، با نرده های برنجی براق و سر نرده چوبی جلا خورده به ایوانی می رفت که دور تادور سرسرا کشیده شده بود، بالا رفتیم. بی اختیار سرم را دزدیدم تا به چراغی که از مرکز طاق گنبدی شکل، شبیه سروی معلق، آویخته بود، نخورد، حال آنکه اگر قدم به دو متر هم می رسید و با سرافراشته هم بالا می رفتم، چنین اتفاقی نمی افتاد. به ایوان که رسیدیم، سرم را پایین آوردم و لحظه ای چشمهایم را بستم، چون از نگاه به آن سرو معلق و آن طاق بلند و نیز از ضربه های اشرافیت که با مشت های تجمل خورده

بودم، سرگیجه گرفته بودم. هردو ایستاده بودیم و چیزی نمی گفتیم. سرم را بلند کردم و نگاهم که به او افتاد، دیدم که چشمهای آبی فروزانش می خراهند از من دلجویی کنند. لبخند معصومانهای زدو گفت:

« عبدالله، من بی تقصیرم. گناه هر چیز عجیب و مسخره‌ای را که اینجامی بینی به گردن من نگذار، خودت ساکتی اما با قیافهات مرا محکوم می کنی. به من چه، ها؟ نمی خواهد آهسته توی دلت بگویی. بلند بگو.»

من از اینکه او فکرم را خوانده بود، غافلگیر شدم و چیزی نگفتم. آنوقت طمغاچیان بلند خندید و گفت: « بسیار خوب، من به جای تومی گویم: اینجا کجاست؟ توی این دخمه گل و گشاده کی زندگی می کند؟ غیر ممکن است آدم حسابی مگر مرض دارد که خودش را تو يك همچین مقبره‌ای خفه کند! درست است، عبدالله. برای همین است که من خوردم هم اینجا زندگی نمی کنم. اینجا خانه بابام است. از اجدادش به او رسیده. من اینجا می خورم، اینجا می خورم، اینجا می رینم، اما اینجا زندگی نمی کنم.» و دستی به پشت من زد و دوباره قاه قاه خندید، و من هم که در واقع از جاذب او دلجویی نشده بودم، بلکه سرزنشی رندانه و شیرین نصیبت شده بود، ناچار خندیدم.

در بزرگ مقابل پلکان را باز کرد و من وارد تالاری شدم، تالاری در همان نگاه اول درندشت و رنگین و درخشان. طمغاچیان دستش را از زیر بازویم درآورد، چابك رو بروی من ایستاد و گفت: «عبدالله، بگیر يك جابنشین، یا آن گوشه يك قفسه کتاب هست، نگاه کن. من یکی دو تلفن می کنم، الان می آیم پیشت.»

گفتم: «باشد. با خیال راحت تلفنهایت را بکن.»

واو چابك رفت و در سمت چپ تالار دری را باز کرد و به درون رفت، و من نفسی بلند کشیدم. يك بار آهسته دور تا دور تالار، یا تجملكده را، که شباهتی به يك موزه هم داشت، قدم زدم، و بعد روی صندلی نزدیک در نشستم و در حالی که چشمهایم را به يك نقش قالی دوخته بودم، در فکر فرو رفتم:

« او خودش را از پول و ثروت و تجمل بیزار نشان می دهد، ولی آیا واکنشهایش اغلب چیزهایی نیست که باز همان پول و ثروت می تواند مایه و پایه آنها باشد؟ می دانم، من آدم دنیا دیده ای نیستم. با افراد مختلف از طبقه اعیان و اشراف سابقه دار و بی سابقه، پدر ساخته و خود ساخته، نشست و برخاست و آشنایی نداشته ام. شاید ثروت و تجمل، که معمولاً بطالت و نوعی جنون ظاهراً بزرگوارانه به دنبال دارد، آدمهایی مثل طمغاچیان زیاد می پرورد. شاید جامعه در شبکه گردانندگان از انواع طمغاچیانها فراوان داشته باشد، که دوره جوانی را گذرانده اند و حالا بامدرک یابی مدرک تحصیلات عالیه اداره کردن را به ارث برده اند و دیگر با عبد الله ماومش دیه را رابطه ای ندارند؛ اگر در سرزمین قمار ده ها، صدها و گاه میلیونها ببازند، هرگز در زندگی روزمره يك شاهی و لخرچی بی دلیل نمی کنند؛ و روحشان را به پول فروخته اند و روزهایشان را به تلاش در کلاهبرداری، و شبهایشان را به کابوسها و رؤیاهای میراث اندوزی، اما يك لحظه مجال ندارند که حالی از وارثان خود بپرسند. با وجود همه اینها اگر بگویم که در این طمغاچیان معین چیزی وجود دارد که نمی تواند در همه طمغاچیانهای دیگر وجود داشته باشد، باز به واسطه دنیاندیدگی اشتباه نمی کنم؟ نمی دانم. به هر حال این آدم در يك زمان کوتاه

ذهن مرا به اندازه کافی خسته می‌کند. با او در خود احساسی حقارت نمی‌کنم، اما با او دیگر احساس آن عبدالله را هم ندارم که با مشکلات خود آسوده است، باغصه‌های خودشاد است، با اضطرابهای خود بی‌دغدغه است. با او حالتی معلق‌پیدامی‌کنم. انگار او خودش مشت محکمی است که به کلاه‌ام کویده می‌شود و گیج‌ام می‌کند. نه، سروکار داشتن با او آدمی مثل مرا خسته می‌کند. با همه خصوصیات عجیبی که دارد، با همه جاذبه‌ای که در شخصیت او می‌بینم، ترجیح می‌دهم که از شرش خلاص شوم. بله، ظاهراً او برای من شری ندارد. نشست و برخاست با او کلی اطلاعات تازه درباره جامعه و محیط به من می‌دهد. اما همراهی من با او به حال گنجشکی نمی‌ماند که در پرستۀ کوتاه و محدود روزانه‌اش در جست‌وجوی دانه به یک پرستوی در حال کوچ بر بخورد و با او همسفر شود؟ من پرستو نخواهم شد، اما آشیانه و حیطة دانه جویی خود را گم خواهم کرد و در جایی از راه فرو خواهم ماند و او به کوچش ادامه خواهد داد و به سرزمین گرم و خرم خود خواهد رسید و مرا فراموش خواهد کرد. بسیار خوب، آدم عجیب و قابل مطالعه‌ای است، اما من چه نیازی به مطالعه این آدم دارم؟ نه، من باید به بدبختی خودم برسم، و خیلی که همت کنم جوهر و سیمای طبقه خودم را بشناسم. این بچه‌میلیاردرهای ناز پرورده...»

در سیر فکری خود به اینجا رسیده بودم که طمناچیان با همان سبکپایی و چابکی از آن در بیرون آمد و تقریباً به طرف من دوید و گفت: «معذرت می‌خواهم که طول کشید. این تلفنها را هم بگذار به حساب شب نشینی. خوب است. تحملت را زیاد می‌کند.»

از جا برخاستم، از فکر در آمدم، به ساعت نگاه می‌انداختم و گفتم:

« چیزی به هشت نمانده. مهمانهایت دیگر کم کم باید برسند.»
طمغاچیان گفت: « بله، کم کم. با تأخیرهای مختلف. مدت تأخیر بستگی دارد به بزرگواری مهمان. خلاصه از واجبات مهمان بودن است.»

زورکی خندیدم و گفتم: « با این حساب مهمانی که اصلاً نیاید بزرگوارتر از همه است!»

گفت: « نه، بزرگوارترین مهمانها آنهایی هستند که دیر از تر همه می آیند و زودتر از همه می روند. اما مهمانهای امشب همه از بزرگواریهای جا افتاده نیستند. اصلاً چه کار به آنها داریم! بیا بنشینیم کمی موسیقی گوش کنیم.»

دست مرا گرفت، به طرف قفسه کتاب برد. در يك قسمت از پایین قفسه دستگاهی که من هنوز به آن گرامافون می گویم، ولی ظاهر آخیلی ترقی کرده است و خیلی اسمها و القاب جدید پیدا کرده است، تعبیه شده بود. من روی کاناپه نزدیک قفسه نشستم و او هم در فاصله چند لحظه صفحه‌ای گذاشت و آمد، پهلوی من نشست. از اینکه مجبور بودم که به میل او رفتار کنم احساس افسردگی و بی‌زاری می کردم، اما چاره‌ای نداشتم. آهنگی آغاز شد: بلند و گویی با ضرب‌های بیدار کننده. صدایش در تمام سالن پیچید و ناگهانی فضا را تغییر داد. قدرت آهنگ به اندازه‌ی بود که توانست خفت و حقارت تجمل را بشکند و به فضا استقلال ببخشد. هر چه بود برای من رحمتی بود. طمغاچیان که پاهایش را روی هم انداخته بود و به کناره کاناپه پله داده بود، به طرف من خم شد و گفت:

« این سمفونیتای یاناچك است. پنج قسمت دارد. این قسمت

اولش که داری می‌شنوی، آلگر نوست. قسمت دومش...»
 حرفش را بریدم و دستم را تکان دادم و گفتم: «من این چیزها
 سرم نمی‌شود. اصلاً نمی‌دانم یا ناچک کیست. بگذار بدون مقدمه و تفسیر
 گوش کنیم.» آهنگ به اندازه‌ای بلند بود که باید فریاد می‌زدیم تا او
 بشنود. ناگهان قسمت بلند و تند و کوبنده آهنگ قطع شد و پس از
 يك مكث که در طی آن من و طمغاچیان به هم نگاه کردیم، قطعه‌ای ملایم
 شروع شد که هم حال و هوای طبیعت در آن بود، هم مایه‌ای آشنا با
 روح شرقی من داشت. کم‌کم این آهنگ، یا چنانکه طمغاچیان گفت،
 سه‌فونیتای یا ناچک مرا می‌گرفت و از خستگی اندیشه‌های باطل و
 فشار آور آسوده‌ام می‌کرد. هنوز دوسه دقیقه نگذشته بود که طمغاچیان از
 جابر خاست و گفت: «بیا قدم بزنیم.»

نخیر. مرا به حال خود نمی‌گذاشت. این بیقرار مثل بچه‌ای
 دمدمی مزاج رأی عوض می‌کرد، بازی عوض می‌کرد. ناچار برخاستم.
 طمغاچیان صدای گرامافون را پایین آورد، به اندازه‌ای پایین آورد که
 بار دیگر فضا استقلالش را به خفت و حقارت تجمل پس داد. آن
 خستگی و ملال تاریك هم به درون من برگشت. باطل ایستاده بودم.
 طمغاچیان آمد و دوباره زیر بازویم را گرفت، اختیارم را گرفت و از
 گرامافون دور شدیم. قدم می‌زدیم. من سرم پایین بود و گوش می‌دادم.
 ناچار گوش می‌دادم. راضی بودم که مجبور نیستم حرف بزنم.

«می‌دانی عبدالله، الان که رفته بودم تلفن کنم، وسط حرفم با
 طرف يك دفعه ساکت ماندم. يك لحظه به فکرم گذشت که من واقعاً خودم
 را مسخره کرده‌ام. این را جدی می‌گویم. نمی‌دانم. بعضی وقتها اصلاً»

خودم را نمی شناسم. می بینم که برای خودم بیگانه هستم. از آن من بیگانه بدم می آید، اما نسبت به او احساس دلسوزی هم دارم. برای همین است که دوباره باش کنار می آیم. کارهای مسخره ای می کنم، یعنی آن من بیچاره کارهای مسخره ای می کند که باور کردنی نیست. حالا يك بار که فرصتی دست داد برایت مفصلاً تعریف می کنم. نه خیال کنی که از قضاوت دیگران باکی دارم، نه! مهم این است که خودم کارهایم را مسخره می بینم. با وجود این دلم می خواهد که اقلاً يك نفر مرا بشناسد، يك نفر مرا باور کند. می دانی، عبدالله، من از نفیس کارهای مسخره لذت نمی برم. اگر این طور بود، هر کس حق داشت که مرا دیوانه یا احمق بداند. همینکه يك کار مسخره به ذهنم می آید، آن را جدی می گیرم و برای اجرا کردنش برنامه می چینم. وقتی آن کار به جریان افتاد، دیگر نتیجه اش را به خودم مربوط نمی دانم. این دیگران هستند که انگیزه آن کار مسخره می شوند. بنابراین احساس می کنم که باید خودم را از منجلاب آن کاریرون بکشم و بگذارم آنهایی که انگیزه شده اند، خودشان با نتیجه اش درگیر بشوند. البته نتیجه کارهای مسخره من برای دیگران خطری یا ضرری ندارد. بعضی وقتها خیلی هم خوشحالشان می کند. بعضی وقتها هم تو ذوقشان می زند. فقط پدرم است که با بزرگواری تمام ضررها را تحمل می کند و باعث می شود که من بگذارم همین طور بزرگوار بماند و روزه روزهم بزرگواریش را بیشتر کند.»

مثل اینکه صدایی شنیده باشم، ایستادم و گوش کردم. صدایی نبود. حوصله قدم زدن نداشتم. بدون اینکه به طمغایان پیشنهاد بکنم،

روی نزدیکترین کاناپه نشستم. او گرم حدیث نفس بود و من کم کم با اعتنای بیشتری به او گوش می‌دادم. سمفونیتای یاناچک زمزمه‌ای بود که دیگر نمی‌توانستم به آن دل بسپارم. طمغاچیان هم آمد و کنار من نشست و بسا لحنی رفیقانه و آمیخته با اندک حزنی که شاید از کیفیات حدیث نفس است، ادامه داد:

«آره، این را می‌گفتم: بزرگواری پدر! چیزی که آدم را بیچاره می‌کند. همین دو هفته پیش يك تعطیل دوروزه داشتیم. یادت می‌آید؟» گفتم: «آره» و ضرورتی نداشت که بگویم.

و طمغاچیان ادامه داد: «من يك روزهم بهش اضافه کردم و به پدرم گفتم: پدر، من برای نوشتن يك رساله احتیاج به يك نسخه خطی فارسی دارم که فقط در موزه بریتانیا پیدا می‌شود. باید فوری بروم و از روی آن یادداشتهایی بردارم. پدرم طبق معمول رویش را به من کرد و نگاهش را از سمت شانه راست من به نقطه‌ای دور و نامعلوم انداخت و گفت: می‌خواهی به آن دوستم که در لندن است تلفن کنم برایت يك عکس از این نسخه خطی که می‌گویی تهیه کند و باپست هوایی اکسپرس بفرستد؟ خیلی جدی گفتم: نه، پدر، نمی‌توانم به امید دیگران باشم. او فقط يك لحظه ساکت ماند و بعد طبق عادت همیشگی اش آرام راه افتاد و همین‌طور که از من دور می‌شد، گفت: بسیار خوب، به شرکت که رفتم می‌گویم رئیس دفترم ترتیب کارهایت را بدهد. برای گذرنامه‌ات هم که می‌دانی به کی مراجعه بسکنی! همین. خلاصه عصر آن روز همه کارهایم آماده بود و من نصفه شب وارد لندن شدم. از فرودگاه يك راست رفتم به کنزینگتون پالیس هتل و تا فردا بعد از ظهرش از توی

اتاقم در نیامدم. همانجا دراز کشیده بودم و فکر می کردم. دلم می خواست از هتل باز يك راست برگردم به فرودگاه، اما گفتم به هر حال سری به خیابانها بزنم. باز هم تنها بودم، کاملاً تنها و در خلوت درون خودم، حتی توی پیاده‌روهای شلوغ، توی فروشگاههای شلوغتر، که من نه چیزی می‌خواستم بخرم نه به چیزی نگاه می‌کردم. تنها بودم و فکر می‌کردم. می‌دیدم این پدرم است که مرا به این زحمتهای آوارگی‌ها دچار می‌کند. آخر يك بار هم از من نمی‌پرسد چه مرگت است. يك بار نمی‌گوید نه، تا من باش درگیر بشوم. خلاصه تنها بودن و فکر کردن حوصله‌ام را سربرد. نشستم تا کسی و گفتم: برو سوهو. پیاده که شدم، رفتم تو يك کازینو. مشروب‌های سفارش دادم و نشستم. رو صحنه دو تا زن باريك مرد مثلاً مشغول رقص بودند. از آن رقصها. چنگی به دلم نزد که هیچ، نزدیک بود حالم را به هم بزنند. جایم را عوض کردم. حالا پشتم به صحنه بود. یکی از زنهای پیشخدمت را صدا کردم. يك پیشبند کوتاه بسته بود. يك جفت جوراب سیاه هم پوشیده بود. با وجود این نمی‌شد گفت لخت نیست. فرداد، آمد جلو. داشتم از صدا کردنش پشیمان می‌شدم. اما تو چشمهای آبی‌ش که نگاه کردم، دیدم توی آنها قرواطواریست. توی آنها خستگی و غم و تنهایی دیدم. شاید هم خودم را توی چشمهای او دیدم. با انگلیسی شکسته بسته بهش گفتم: ببین خواهر، من دلم می‌خواهد تو بیایی اینجا، پهلوی من بنشینی و برایم حرف بزنی. چشمهایم پر از تعجب شد. با وجود این لبخند زد و گفت: آخر من کار دارم. نمی‌توانم همین جوری بیایم پهلوی شما بنشینم. گفتم: ساعتی چند خرج دارد که بتوانی؟ گیج شده بود. ساکت نگاهم می‌کرد. من هم جدی نگاهش کردم. از حرفم

که هیچ نفهمید، ولی انگار از چشمهایم فهمید که اگر دیوانه باشم، اهل آزار نیستم. آنوقت لبخند معصومانهای زد و گفت: بگذارید از مدیر پرسم. رفت. چند دقیقه بعد برگشت و پهلوی من نشست. پیشبندش را باز کرده بود. يك بلوز نازك تنش بود، اما باز هم بیشتر پستانهایش بیرون بود. دیدم دیگر نمی توانم ازش بخوام برود پیرهن تنش کند بیاید. تازه من که باش کاری نداشتم. به هر حال آدم بود، زن بود و بیگانه بود. من می خواستم او مرا از خلوت درونم نجاتم بدهد باز توی چشمهایش نگاه کردم و گفتم: موافقت شد؟ گفت: بله، اما مدیر خیلی گران حساب کرد. ساعتی بیست و پنج بوند. اگر بروی بگردی یا همینجا بنشینی، چند ساعت دیگر کارم تمام می شود. می توانم تا صبح با تو باشم. زیاد نمی گیرم. دیدم که خودش به اندازه چشمهایش نمی فهمد. فوراً کیفم را در آوردم و پنج تا ده پوندی شمردم و گذاشتم کف دستش. يك بار دیگر گنج شد. اما دوباره همان لبخند را زد و گفت: پس اجازه می دهی برای خودم هم گیلای بیاورم و از مشروب بخورم. ساکت سرم را تکان دادم و او رفت. این دفعه دیگر جدی پشیمان شدم. ترجیح دادم که توی خلوت درونم تنها باشم. آن زن بیچاره که چشمهایش بیشتر از خودش می فهمد چی داشت که برای من بگوید. نه. بیفایده بود. در يك لحظه تصمیم قاطع شد. از جا بلند شدم و بدون اینکه به اطراف نگاه کنم از سالن زدم بیرون. قدم زنان از میدان ترافالگار سر در آوردم. میدتی روی يك نیمکت نشستم. پیر مرد مستی که وجودش تبدیل شده بود به يك بطری مشروب آمد پهلوی من نشست. اول کمی با خودش حرف زد. بعد شروع کرد با من حرف زدن. يك کلمه از حرفهایش را نمی فهمیدم. انگار زبان

انگلیسی نبود. هیچ زبان معینی نبود. زبان پیری و دائم‌الخمری بود. دست کردم توی جیبم. يك پنج پوندی درآمد. آن را گذاشتم کف دستش و بلند شدم و گفتم: برو يك بطردیگر بخور پدر، و راه افتادم. او هم بلند شد و پشت سر من راه افتاد. مرا صدای کرد و چیزهایی می گفت. خوشبختانه آن قدر مست بود که نمی توانست به من برسد. اولین تا کسی که رسید سوار شدم و رفتم به هتل. شام را گفتم بیاورند توی اتاقم. اما تقریباً دست نخورده ماند. صبح روز بعد از دم هتل رفتم فرودگاه. تو تالار ترانزیت یادم افتاد که بالاخره باید يك چیزی از لندن با خودم بیاورم. يك عطر گرفتم برای خواهره، يك کراوات برای پدره، يك پتوی اسکاتلندی برای مادر، يك جفت دستکش چرمی برای دایی. همین، و برگشتم تهران. می بینی؟ تو اسم این کارها را چی می گذاری؟ دیوانگی؟ عقده؟ عدم تعادل روانی؟ اما نه، من خیال نمی کنم که از حیث روان کمترین نقصی داشته باشم. همین قدر می دانم که می خواهم يك کسار اساسی بکنم، ولی از قدرت من خارج است. شاید از قدرت هر کس دیگری هم خارج باشد. چون نمی توانم آن کار اساسی را بکنم، آنوقت دست به این کارهای مسخره می زنم.»

مهمانها را هم مثل سمفونیتای یاناچك فراموش کرده بودیم. من حتی خودم را هم فراموش کرده بودم و می کوشیدم تا در کارهایی که طمغاچیان نمونه‌ای از آنها را تعریف می کرد، معنایی، انگیزه‌ای، علتی پیدا کنم و در تعبیر و تفسیر این اعمال به او چیزی بگویم، اما کوشش من بی فایده بود، چون با مسئله‌ای مواجه بودم که مجهولات آن بر معلوماتش می چربید. دلم می خواست از او بپرسم: «رضا، این کار اساسی که می-

خواهی بکنی چیست؟ اگر چنانکه می گویی، از قدرت همه خارج است، پس باید کار محالی باشد.» اما از طرف دیگر او در حرفهایش اشاره هایی به بعضی علت‌های کرد، از جمله رابطه خودش و پدرش، و شاید از من انتظار داشت که بدون طرح سؤالهای جزئی، به موقعیت کلی او پی ببرم. نخواستیم که مرا آدم کند ذهنی بداند و هیچیک از آن همه سؤالی را که در سرم ازدحام می کرد، در برابر او نگذاشتم. محض اینکه با سکوت مطلق هم جوابش را نداده باشم، گفتم:

«نمی دانم، رضا. اگر اشتباه نکنم، تو در تلاش هستی که در وجود دو گانه‌ات به نوعی یگانگی بررسی. الان ظاهراً نصف تو از ترکستان است، نصف دیگر از فرغانه. شاید اگر من هم در موقعیت تومی بودم، همین کارها را می کردم.» و بعد موضوع را به راه شوخی کشاندم و ادامه دادم: «آخر موجودات ذوحیاتین واقعاً ذوحیاتین هستند. اما آدم که با روحش یا فکرش زندگی می کند، ظاهراً نمی تواند ذوحیاتین باشد. می گویند سرشت آدم از خاک است و سرشت شیطان از آتش و مال فرشته‌ها نمی دانم از آب است یا باد. تو شاید در حد وسط نیستی که راحت باشی. گاهی آتش زیاد می شود، گاهی آبت!» و خندیدم، و او نخندید، شاید برای اینکه نمی توانست بخندد، یا شاید به واسطه ضربه‌ای که به در ورودی تالار خورد.

من با شنیدن صدای درخودم را جمع کردم و طمغاچیان از در بیرون رفت و چند لحظه بعد برگشت. با تعجب پرسیدم: «مهمان نبود؟»

طمغاچیان گفت: «نه. دایی بود. چیزی از هشت نگذشته. کم کم

می آیند دیگر.» در این لحظه خانم و کیل پور، نفس زنان، با آن شکاف هوس انگیز میان پستانهایش جلو نظر آمد و این بار واقعاً به شوخی گفتم: «رضا، به عقیده من در این شب نشینی فقط دو نفر باید می بودند: یکی خانم و کیل پور، دومیش هم خودت!» و خندیدم، و او باز هم نخندید. شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

«به نظر من زنهای خیلی بیچاره تر از مردها هستند. تا اینجا که من فهمیده ام و شاید بیشتر مربوط به جامعه خودمان باشد، مردها اولین چیزی را که در زنهای جست و جومی کنند خوشگلی است تا حدی که بتواند غریزه جنسی را تحریک کند، اما زنهای اولین چیزی را که در مرد می خواهند جور قهرمان بودن است. شاید به همین دلیل است که تقریباً همه ازدواجها به شکست می انجامد، حتی آنهایی که تا آخر عمر پایدار می ماند.»

ناگهان قشر سرد و خشک جدی بودن در چهره اش شکست و دستی به شانه ام زد و همراه تبسمی گفت: «عبدالله، من دلم نمی خواهد برای هیچ زنی قهرمان باشم. اگر چیزی دارم که به درد آنها می خورد، چه دلیلی دارد که آن را فقط به یک نفر بدهم، ها ؟ »

گفتم: «شاید به این دلیل که نمی توانی به همه بدهی!»

طمعاً چیان گفت: «بله، اما از شوخی گذشته آدم چرا باید برای بخشیدن محبت های خودش این قدر انحصار طلب باشد. کاری به محبت جنسی ندارم. محبت های دیگر را می گویم. اصلاً چرا بگوییم محبت! هر چیز که آدم دارد و می تواند ببخشد، گاهی فکر می کنم هیچ چیز به اندازه مفید بودن برای دیگران نمی تواند به زندگی انسان معنایی بدهد. انسان برای خودش نیست. نمی تواند برای خودش زندگی کند. فقط وقتی

می بخشید، وقتی به درد دیگری می خورد، احساس می کند وجود دارد.»
 شب نشینی طمغاچیان يك شوخی بود. من واو در انتظار تشکیل شدن این شوخی بودیم، اما می دیدم که او در قالب جدی خود مانده است. در آن موقعیت تناقض وجودش بر ایم ملال آور بود. سعی می کردم که از جدی بودن دورش کنم تا خودم را هم از فکر کردن خلاص کرده باشم. گفتم: «همه اینها که می گویی درست. بالاخره محبت جنسی هم یکی از چیزهایی است که توداری و می توانی ببخشی. اما تو آن را از همه دخترهای بیچاره ای که من می بینم دریغ می داری. یکیش طفلی همین خانم و کیل پور.»

رفتیم و روی کاناپه نزدیک در ورودی نشستیم و من سیگاری آتش زدم واو گفت: «عبدالله، از قرار معلوم دختره خیلی چشمهایت را گرفته. اگر مهلتش بدهی دلت را هم می گیرد.»

گفتم: «حرف را عوض نکن، کلاک، جواب مرا بده.»
 طمغاچیان گفت: «و اما جواب تو. به هزار و يك دلیل من به درد زناشویی نمی خورم. یکیش اینکه فقط کسی می تواند زن بگیرد که یا خودش را پیدا کرده باشد، یا هیچوقت خودش را گم نکرده باشد. آدمی که مدام در سیر و سفر پیدا کردن خودش است که نمی تواند يك نفر دیگر را هم قلمدوش کند!»

گفتم: «کی حرف از زناشویی زد؟»
 طمغاچیان گفت: «همه آنهایی که تو ندانسته و نخواسته و کیل مدافعشان شده ای. پسر، من که اهل فریب نیستم. تو باید این را بدانی که هیچ دختری به مرد نزدیک نمی شود، مگر اینکه قصد تصاحبش را

داشته باشد. دخترها يك دنیا آرزو و خیال ورؤیا هستند. یکی رامی خواهند که این دنیای خیالی را برای آنها واقعیت ببخشد. شاید اسب سفید سمبول همه هنرهایی باشد که هر شوهر آینده ای یکی از آنها را دارد یا زن آینده آن را در او می بیند. این روزها بالاترین هنر پول است و بعد از پول مقام و اسم و رسم. من سوار هیچ اسب سفیدی نیستم، سوار يك اسمم، ولی آنها نمی توانند این را بفهمند. آنها وقتی طرف من می آیند، می دانند چی می خواهند. من هم کار ندارم که آنها درباره من چه فکر خواهند کرد، و فوراً، هر کدام را با يك شیوه، رد می کنم طرف صراط مستقیم و به اصطلاح شاهراه خوشبختی، که حتماً شوهر آینده شان آنجا سوار يك جور از اسبهای سفید این روزگار منتظرشان است.»

من به شوخی گفتم: «پس می خواهی بگویی که تو اصلاً با هیچ زنی ارتباط نداری؟»

قیافه جدی مسخره ای به خودش گرفت و گفت: «استنطاق می کنی؟ شاید خیال کرده ای که خدا نکرده طبیعت از این بابت به من ظلم کرده! ابداً. به هر حال از من جواب کلی می خواهی، یا باید جزئیات را هم اقرار کنم؟»

محکم روی رانش کوبیدم و گفتم: «هیچ کدام. بگذار خودم حدس بزنم. به نظر من هر وقت طبیعت از تو ناراضی می شود و به دلت غر می زند، برای ادای دین يك شماره تلفن مخصوص داری که به دادت می رسد. تو تمیزی روی، تو تمیزی تر قضای حاجت می کنی، وتر و تمیز برمی گردی.»

و این بار او محکم تر روی ران من کوبید که واقعاً درد گرفت، و

گفت «فقط با تعبیر قضای حاجت موافق نیستم. باید تعبیر بهتری پیدا می کردی. مثلاً نمازی در ستایش طبیعت اما حالا که حدست درست در آمد، تو را خدا درباره چیزهای دیگر زندگی من این طور حدس زن. آنوقت می ترسم مثل يك حباب بیایم روی آب و بتر کم!»

پشت در ورودی صدای چند پاشنیده شد و چند ضربه به در خورد.

گفتم: «آمدند!»

طمغاچیان برخاست و گفت: «عبدالله، از حالا تا يك مدت من مثلاً گرفتارم. اما تو باید هم تماشاچی باشی و خودت را سرگرم کنی، هم مواظب حال من باشی. من ظاهراً با دیگرانم، اما باطناً پیش تو نشسته‌ام و در تماشای تو شریکم.» این را تند گفت و به طرف در رفت. در را با ظرافت باز کرد و کنار ایستاد و تعظیم مختصری کرد و در همان حال بادست چپش نیمدایره‌ای در فضا کشید که علامت دعوت محترمانه به دخول بود.

دیدم که در همان لحظه قالب عوض کرده است. چهره‌اش باز همان متانت و وقار مرموز را به خود گرفته بود و لبخندش محتاط و مجلل شده بود. يك خانم و به دنبالش يك آقا که هیچکدامشان را نمی شناختم، وارد شدند.

دایی، که همان پسر الله طمغاچیان بود و ظاهراً او در همه وقت و در حضور همه کس «دایی» صدایش می کرد، در پشت سر آنها ظاهر شد. حتماً طمغاچیان از لباسی که آن شب خودش پوشیده بود، عیناً يك دست دیگر داشت که آن را به دایی پوشانده بود. پاپیون و دستمال جیب او هم به همان شکل و همان رنگ بود. من با دیدن دایی از لبخند زدن به تازه واردان و آمادگی برای مراسم معرفی غافل ماندم. سرم را پایین انداختم و فکر کردم که آیا طمغاچیان خواسته است که از دایی نسخه بدلی از رضا

طمغاچیان بسازد، و اگر چنین نیتی داشته است، راز یا انگیزه این نیت چه بوده است؟ اگر دست سفید و کپلی آقا با انگشتر بزرگش، که برق نگین آن چشمم را زد، درست تاجلو شکمم نیامده بود، همچنان در فکر خود می ماندم. دستپاچه سرم را بلند کردم و لبخند زدم و دست آقا را با احتیاط فشردم. طمغاچیان که نزدیکتر به من ایستاده بود، وظیفه معرفی را به عهده گرفت:

«ایشان آقای عبدالله رامیار دوست من، ایشان آقای مهندس طمغاچیان و خانمشان.»

من بعد از فشردن دست مهندس خواستم که با خانم هم دست بدهم، ولی از جانب او تمایلی ندیدم و خیلی زود دستم را در پهلویم رها کردم:

«خوشوقتم ... خوشوقتم ... خوشوقتم ...»

سه نفر بودیم که به هم معرفی می شدیم، اما من «خوشوقتم» را پشت سر هم از خودم و آنها بیش از ده بار شنیدم. آقای مهندس طمغاچیان گفت: «پس باباجان کجاست شریف دارند؟»

طمغاچیان قیافه ای جدی تر به خودش گرفت و گفت: «من از طرف ایشان عذر می خواهم. برایشان يك کار فوری پیش آمد، تشریف بردند شیراز. فکرمی کنم سه روز دیگر برگردند!»

آقای مهندس گفت: «هر چند شما که هستید، انگار همه را دیده ایم.

معذرت متأسفم که از فیض زیارت ایشان محروم می مانیم.»

طمغاچیان گفت: «خیلی لطف دارید.»

و خانم مهندس بالحنی حاکی از نگرانی پرسید: «مشکلی که

برایشان پیش نیامده؟»

طمغاچیان باشنگولی ساختگی خندید و گفت: «ابدأ! گویایک کاره‌ملکی بود. خودتان که مستحضر هستید. ایشان غیر از کارهیچوقت مشکلی ندارند. فقط کار!»

و خانم مهندس دوباره پرسید: «پس سهی جان کجاست؟»
و طمغاچیان قیافه شرمسارانه‌ای به خود گرفت و گفت: «خیلی متأسفم. اصلاً نمی‌دانم چرا همه کارهاشان را گذاشتند برای امشب که من مهمانی دارم. معذرت خواست و گفت که از مدتها پیش با دختر عمه‌ام قرارداد داشته که بروند برنامه آن آوازخوان فرانسوی را که آمده تهران، ببینند.»

آقای مهندس نگاهی به خانمش کرد و گفت: «چه بد!»
و خانم مهندس بی‌درنگ گفت: «جاشان خیلی خالی است!»
و طمغاچیان باز گفت: «لطف دارید!» و آنها را به بالای مجلس راهنمایی کرد و من ایستادم تا آنها نشستند. بعد از آقا و خانم مهندس طمغاچیان دیگر فاصله زیادی بین ورود مهمانها نمی‌افتاد، و گاه که در بازمی‌شد، چندین نفر باهم وارد می‌شدند که یا باهم بودند یا تصادفاً باهم رسیده بودند. من جای خوبی داشتم. اولین نگاه بر انداز کننده رادر پناه توجه تازه واردان که خیلی زود از من می‌گذشت و به مقابل و دوسوی تالار معطوف می‌شد، به آنها می‌انداختم و طمغاچیان در موقع معرفی آنها به جمع باصدایی رسا و بلند، که انگار از بلندگویی درمی‌آمد، گاه به من چشمکی می‌زد و نیز لبخندی. همه دانشجویان را به قیافه و تقریباً نیمی از آنها را به نام می‌شناختم، اما در سرووضع جدیدشان، مخصوصاً دختر خانمها را در آن لباسهای پر زرق و برق و آرایشهای عجیب گیسو

به زحمت به جا می آوردم . آرایش موهای بعضی از آنها طوری بود که سه برابر مقدار طبیعی مولازم داشت تا به صورت آن گنبدها و گلدسته ها و پاگوداها و منگوله ها و علم و کتلها دربیاید . پیراهنهایشان اغلب از دامن روی زمین کشیده می شد و از سینه نزدیک بود که پستانهایشان را بیرون بپندازد و از پشت فقط همین قدر مانده بود که خط انتهای دره میان کفلهایشان را نشان بدهد . دو پیشخدمت مخصوص هم باشلوارهای آبی و نیم تنه های کوتاه سفید ملیله دوزی وارد معرکه شده بودند ، یکی سینی بزرگ پر از گیلاسهای مشروب را دور می گرداند و دیگری سینی خوراکیهای سرد لقمه ای را که در شکم هر يك از آنها يك چوب باریك فرو رفته بود . من به يك گیلان و یسکی که خواهش کردم بیشترش آب باشد ، بسنده کردم ، و با خوشرویی از برداشتن آن لقمه های عجیب معذرت خواستم . دلم نمی خواست گوشه خلوت خودم را از دست بدهم و به یکی از گروه های ایستاده یا نشسته بیرونم و از تماشای نمایشی که طمغاجیان نویدش را داده بود ، محروم بمانم . از این گذشته نمی خواستم که خودم جزو بازیگران آن صحنه باشم . به همین سبب حتی آقای سمنانی را که از دانشجویهای درس خوان و سر به زیر بود و دلش می خواست که سر حرف را بامن باز کند ، به بهانه اینکه تصادفاً سردرد عجیبی دارم و ترجیح می دهم که يك گوشه بنشینم ، از سر خود باز کردم و او به سراغ دختر خانمی که تنها ایستاده بود و به یکی از تابلوها نگاه می کرد ، رفت . به ساعت نگاه کردم . نزدیک نه بود ، ولی هنوز از استادها خبری نشده بود . ضمناً خیلی کنجکاو بودم که ببینم خانم وکیل پور می آید ، و راستش انتظار داشتم که او از همه زودتر برسد ، اما هنوز نیامده بود . شاید خواسته بود دیر بیاید تا اگر اه

خود را از قبول دعوت طمغاچیان نشان بدهد و شاید هم اصلاً نمی‌آمد تا انتقامش را گرفته باشد. در این فاصله عده‌زبانی از خویشاوندان خود طمغاچیان هم آمدند، اما او از بابت دعوت کردن آنها به من چیزی نگفته بود. قرار بود که مهمانی مختص دانشجویان و استادان باشد. در این مدت از بستگان و زوجها بی‌آمدند که هیچکدامشان از چهل، چهل و پنج سال کمتر نداشت و یکی از آنها پیر مردی بود که پوست زیر گلویش تا روی گره کراواتش پایین آمده بود و خانمش آنقدر رنگهای روغندار سفید و صورتی و قرمز به صورت پراز چین و چروکش مالیده بود که می‌شد آن را به شکل ورقه‌ای با سرناخن از روی پوستش برداشت و روی يك صفحه کاغذ پیاده کرد و از دیدن آن به وحشت افتاد. طمغاچیان این زوج را این‌طور معرفی کرد:

«تیمسار طمغاچیان و خانم!»

دیگر نمی‌خواستم از چیزهایی که در خانه طمغاچیان می‌دیدم تعجب کنم، اما هر کس دیگر هم به جای من می‌بود، باز نمی‌توانست از خود نپرسد که این هشت نه زوجی که از خویشان او آمدند، چرا همه طمغاچیان نام داشتند. اگر او عده‌ای از خویشانش را هم دعوت کرده بود، لااقل باید سه‌چهار زوج هم در میان آنها باشند که بانامهای دیگری معرفی بشوند. در فرصتی که دایی یکی از دخترهای دانشجوی را، که پیراهن سرخ براق پوشیده بود و موهایش را پرطاووسی‌رنگ زده بود، به دست طمغاچیان می‌سپرد، دستی به آستین طمغاچیان رساندم و آهسته گفتم: «ایشان را که معرفی کردی، يك سری به من بزن کارت دارم.» و موقعی که طمغاچیان دختر خانم سرخپوش را به میان

مهر که رها کرد و برگشت و با چشمهای خندان جلومنی ایستاد ، به او گفتم : «یکی دو تا سؤال دارم ، نمی توانم صبر کنم که بعدها ازت بپرسم.»

طمغاچیان دولاشد و گفت : «اگر چشمها و گوشهایت خوب باز باشد ، فکر نمی کنم سؤالی داشته باشی ، که خودت نتوانی جوابش را بدهی.»

ازجا برخاستم تا اوهمچنان دولانماند و آهسته گفتم : «اینهایی را که می خواهم بپرسم ، جوابشان پیش توست . مثلاً چراهیچکدام از استادها نیامده اند؟»

گفت : «من فقط یکیشان را دعوت کردم . دو استادهم در يك کلاس نمی گنجند ، چه رسد به ده پانزده تا استاد .»

گفتم : «قرار بود اینجا صحنه تماشاخانه باشد ، حالا شد کلاس؟»

گفت : «تماشاخانه هم خودش يك کلاس است . خلاصه از استاد بی نصیب نیستیم . فقط اسمش طمغاچیان نیست . نام خانوادگیش را عوض کرد ، چون به عقیده او این اسم به هر کاری می خورد غیر از استادی . بیچاره خودش را نتوانست عوض کند . با وجود اینکه اسمش را گذاشته فرودنیا ، جدو آبایش طمغاچیان است . ضمن استادی سه تا کاسبی دیگر هم دارد . یکیش مقاطعه کاری است .»

سرم را تکان دادم و گفتم : «بله ، می فهمم . خوب ، خانم وکیل پور چرا پیدایش نشده ؟»

دستش را روی رانش کوبید و گفت : «ای وای ، بیچاره ! پاک یادم رفت که برایش کارت دعوت بفرستم . نمی دانم چرا !»

بالحنی سرزنش آمیز گفتم: «آره، نمی دانی چرا! خوب، از این هم بگذریم. اصلاً از همه اش بگذریم. چون می بینم که خیلی از همکلاسه ها راهم دعوت نکرده ای، مثلاً اشتری، عابدینی، اعتضاد، یا ... یا ابوالحسنی، یارفقایی از این قبیل!»

طمغاچیان گفت: «بله، رفقایی از این قبیل. برادر رفقایی از آن قبیل مهمانی طمغاچیان برایشان جاذبه ای یا امتیازی ندارد. من برای آدمهای حساسی احترام قائلم. هیچوقت آنها را به بازی نمی گیرم.»
من با قیافه ای که حتماً خیلی جدی و آزرده بود، گفتم: «چرا، می گیری. مثلاً سمنانی. لابد می خواهی بگویی که او بی دعوت آمده است!»

صدایش را آهسته تر کرد و گفت: «سمنانی؟ آره، پسر مؤدب و آرامی است. درس خوان و خون گرم و مهربان. ظاهراً به آنها ی دیگر نمی خورد. اما من فکر می کردم که تو با خصوصیات اهل حرف و فنون آشنایی. انتظار داری آنها یی که توی کارهای اطلاعاتی هستند، چه جور آدمهایی باشند؟ شاخ داشته باشند یا سم؟»

بار دیگر سرم را تکان دادم و از آن قیافه جدی در آمدم و با هر چه زور داشتم مشت محکمی به بازوی او کوبیدم و گفتم: «برو، بروا عجبو به. برو نمایشت را کارگردانی کن. سعی می کنم تماشاچی خوبی باشم، البته فکر نمی کنم بتوانم. با وجود این سعی خودم را می کنم.»

طمغاچیان در حالی که از من جدا می شد، گفت: «الان ارکسترشان هم می رسد و نمایش را کامل می کند. تازه این اولین ارکستر است. دو تا هم پشتبند دارند! و همچنان که قاه قاه می خندید، به طرف دکتر طمغاچیان

و خانمش که با قیافه‌ای عبوس در یکی از مبلمان فرو رفته بودند و گاهی به طرف ما نگاهی می کردند، رفت.

طمغاچیان يك مهمانی دوستانه را، که بی هیچ مناسبتی برپا شده بود، تبدیل به يك جشن باشکوه کرده بود که به جای آشنایی بیشتر دانشجویان و استادان، می توانست مناسبتی مثل دامادی يك بچه میلیارد داشته باشد. اولین ارکستر چند دقیقه بعد وارد شد و طمغاچیان آنها را با «اسباب شادمانی» شان به بالای مجلس، نزدیک قفسه کتاب راهنمایی کرد. عمله طرب در حدود ده نفری می شدند. لباسهای غریب و عجیب به تن داشتند. غیر از یکی همه شان مرد بودند، با بلوزهای زنانه و نیمتنه های پولک دوزی شده و چند نفر شان با موهای بلند و فقط همان يك زن بود که شلوار و نیمتنه پسرانه پوشیده بود و موهایش را پسرانه زده بود و کلاه کپی بزرگی بر سر گذاشته بود. این یکی از چهره های مشهورترین خواننده معاصر بود که مجله های هفتگی در هر شماره عکس تازه ای از او روی جلد و خبر تازه ای از او در چندین صفحه اول خود می گذاشتند. روزنامه فروشها تصویرهای تمام قد او را برای تزئین دیوار اتاق نوجوانها و بعضی پیرمردها می فروختند، و کمتر چیزی بود که بشود با صورت زنی آن را آراست و صورت این خواننده را بر آن نقش زده باشند، از جمله روسری، پیراهن کش پسرانه و مردانه، جا کلیدی، قوطی سیگار، توی نعلبکی و بشقاب، برشکم قوری، روی پارچه های چیت زده پیراهنی و هر چیز دیگر که بشود فکرش را کرد.

با ورود عمله طرب که خواننده محبوب درمیان شان همچون ماه بود درمیان ستارگان، مجلس به هم خورد. در واقع آن پراکنندگی و

بی‌نظمی که قبلاً داشت ناگهان به نوعی مجموعیت و نظم تبدیل شد. آن عده هم که در گوشه و کنار، با قیافه‌های شاد یا عبوس، ساکت یا در حال و راجی نشسته بودند، از جابر خاستند و همه به سمتی که ارکستر داشت اسباب شادمانی را استقرار می‌داد، روی آوردند. همینکه چشمها به جمال خواننده‌ای که روزانه اسمش بیشتر از اسم خدا بر زبانهایم - رفت، روشن شد، فریادهای شادی و هیجان بالا رفت و همه بیدریغ کف زدند و کف زدن مدتی ادامه یافت. من فقط از روی صندلی نزدیک دربرخاستم و بر صندلی دیگری که به جمعیت نزدیکتر بود نشستم تا بهتر بتوانم ناظر ماجرا باشم. دیگر نه طمغاجیان را می‌دیدم، نه خواننده محبوب را، و فقط پس کلمه حاضران و نیمرخ بعضی از آنها را می‌دیدم که عملاً طرب را محاصره کرده بودند و می‌کوشیدند که از نزدیک و چهره در چهره خواننده محبوب را ببینند و اگر می‌توانند يك کلمه با او حرف بزنند و يك کلمه اختصاصی از او بشنوند و آن را در مجالس با افتخار نقل کنند.

من هرگز این خواننده را ندیده بودم. در واقع هرگز هیچ خواننده‌ای را ندیده بودم، مگر خانم «عندلیب» را که در جشن پایان سال تحصیلی در دانشسرای مقدماتی شرکت کرد و سه تا آواز خواند و یکی از بچه‌های سال دوم گفت:

«از ما که گذشت و خلاص شدیم، حالا چه خانم عندلیب را بیاورند که توی این جشن بخواند، چه یکی را بیاورند که روضه شام غریبان بخواند!»

و یکی از بچه‌های سال اول، که من هم جزو آنها بودم، نو میدی و آزرده‌گی همه ما را با این مضمون ابراز کرد: «حالا که بعد از نه ماه

نمردیم و دیدیم که يك زن هم بالاخره به سالن خطابه قدم گذاشت ، همشیره ملك الموت بود !» و به راستی هم که خانم عندلیب حتی نوه عشاق زمان خودش را هم توی گور کرده بود و باز گاهی در بعضی جشنها پیدایش می شد و همان آوازهای هفتادسال پیش را با ارکستری که افرادش را از گروشه قهوه خانه ها یا نمی دانم کجا گیر می آوردند ، می خواند .

بله ، من هرگز غیر از خانم عندلیب خواننده ای ندیده بودم ، اما عکسهای این خواننده هزار چهره را بی آنکه بخواهم ، آنقدر درهمه جا دیده بودم که قیافه او از قیافه خودم بیشتر توی ذهنم بود . حالا که يك نگاه به او انداختم ، او را از زیباترین عکسهایش جذاب تر دیدم ، و این تفاوت مرا متوجه يك واقعیت کرد: عکسهای او تحرك نداشتند تا آنچه را که او با زبان جسم در اهتزازشوانی گوشت بیان می کرد ، بیان کنند . او به روایتی از سه سالگی و به روایتی از پنج سالگی در کاباره ها و مجالس شادمانی و بعضی تماشاخانه ها آواز خوانده بود و رقصیده بود . می گفتند که او حتی در شکم مادرش هم تاشش ماهگی روی صحنه بالا و پایین بسته بود و موسیقی از روزنه های پوست و راههای دیگر در وجودش راه یافته بود . در میان عشاق او که ماجرایشان به مجله ها و روزنامه ها کشیده می شد ، همه جور آدمی و از همه سنی پیدا می شد . حتی يك بار عاشق جوانی نذر کرده بود که اگر معشوقه فقط اجازه بدهد که او يك بار دستش را ببوسد ، در چله زمستان از دورترین شهرك غربی مملکت به مرکز خواهد آمد و پس از دستبوسی معشوقه برای استغفار پای پیاده به خاکبوسی قدیمی در دورترین نقطه

شمال شرقی مملکت خواهد رفت. این خبر را در يك مجله هفتگی در مغازه سلمانی خواندم و اگر هم از پایه دروغ می بود، من آن را باور می کردم، چون نفوذ این خواننده را در زندگی روزانه مردم طبقات مختلف به اندازه ای وسیع و عمیق کرده بودند که می توانست کراماتی بسیار خارق العاده تر از حسن صباح انجام بدهد، ولی الحمدلله که او می دانست که تا چه اندازه از کراماتش را باید روبکند و بقیه اش را به عهده مبلغان زیبایی و هنر خود بگذارد.

حالا من چنین خواننده ای را با ارکسترش در خانه طمغاچیان می دیدم و ربط حضورش را در مهمانی طمغاچیان نمی توانستم دریابم. در يك لحظه به فکرم گذشت که شاید طمغاچیان می خواهد با این مهمانی به يك يك حاضران چیزی را حالی کند، اما زود این فکر را از ذهن خسته ام راندم. تصور اینکه به هر حال من هم با کمی تفاوت یکی از حاضران بودم، خالم را به هم زد و خشمم را نسبت به طمغاچیان و اشمئزازم را نسبت به خودم برانگیخت. من آنجا چه می کردم؟ آیا لازم بود که که بعضی از خصوصیات عجیب طمغاچیان به اندازه ای مرا مجذوب کند که از خودم بکلی خالی بشوم و به صورت کالبدی پوك دریایم و در تالار بزرگ تجملكده طمغاچیان یا وزش معرکه ای که به پا کرده بود، شبیه بادکنکی بسته به نخ نامرئی و سر آن نخ به دست دیوانه بازیهای يك بچه میلیاردی، با نوسان و اهتزاز معلق بمانم؟ نه، تحمل حضور این فکر را هم در ذهن خسته ام نداشتم. ناگهان صدای لوندانه خواننده محبوب، که برای من حکم خطبه دجال پیدا کرده بود، از دو بلندگویی که به پا کرده بودند، در تالار پیچید :

«خانمها و آقایان، از ابراز احساسات همه شما از ته قلب تشکر

می کنم.»

وحاضران يك نوبت ديگر كف زدند تا دستهاشان خسته شد و خواننده محبوب ادامه داد: «زندگی من وقف شادی مردم است و هیچ پاداشی برای من بالاتر از این نیست که نور این شادی را از نزدیک در چشمهایشان ببینم و صدای این شادی را از طنین خندههایشان بشنوم! من شما را از هنرم بیشتر دوست دارم، چون روح هنر من مردم هستند. پس حالا به افتخار خودتان كف بزنید!»

وحاضران بار ديگر كف زدند و این بار محکمتر و پرشورتر و طولانیتر كف زدند و من پیش خودم گفتم: «غیر از تصنیفهایش، غیر از ماجراهایش، غیر از مصاحبههایش، حتی یکی دو جمله ای را هم که در افتتاح هر مجلس شادی می خواهد بگوید، عده ای هستند که برایش می نویسند. دجاله قرن!» و کم مانده بود که روی قالی بوم سرمه ای کرک و ابریشم طمغاچیان تف بزرگی بیندازم. اما تفم را از درون به خودم انداختم و با سری گیج و سنگین و حالی آشوب شده و چشمهایی که تا چند لحظه سیاهی رفت، از جا برخاستم و بی آنکه به جمعیت نگاه کنم، آهسته خودم را به در بزرگ تالار رساندم و وارد ایوان شدم. به اطراف نگاه کردم. کسی را ندیدم. از پله ها پایین آمدم و دعا کردم که تا از در باغ بیرون می روم کسی را نبینم. دعایم مستجاب شد. از راهی که آمده بودم با سرعت هر چه بیشتر خودم را به در باغ رساندم. حالا لنگه راست در بزرگ روی پاشنه چرخیده بود و مثل در شهر بابل کنار ایستاده بود تا اتومبیلها وارد باغ شوند و در محوطه وسیع سمت چپ توقف کنند.

خیابان تاریک و خلوت بود و گهگاه اتومبیلی از آن می‌گذشت. آن قدر گیج و خسته بودم که اصلاً به یاد نمی‌آید که در آن پانزده بیست دقیقه پیاده روی تا رسیدن به خیابان پهلوی چه فکری‌هایی در سرم گذشت. فقط به خاطر می‌آورم که همه ذرات و جودم برای رساندن من به سر خیابان در یاری من بسیج شده بودند.

به خانه که رسیدم انگار از فتح قلعه دماوند برگشته بودم؛ البته از حیث خستگی و سنگینی جسم، در صورتی که حالم بیشتر به حال کسی می‌ماند که از کابوسی طولانی و سیاه بیدار شده و با آنکه چیزی از آن کابوس به یاد ندارد تا به آن صفتی مانند مسخره، وحشتناک یا عجیب بدهد، فقط خوشحال باشد که از آن بیدار شده است و حالا همان خستگی و کوفتگی جسمی و روحی آن مانده است که با حرکتی در بیداری رفع می‌شود، و در مورد من شاید سکونی سنگین در يك خواب بی‌رؤیا می‌توانست آن را رفع کند. مادرم همینکه در را باز کرد، با تعجب پرسید:

«تویی عبدالله؟ تو که گفتی خیلی دیر می‌آیی؟»

گفتم: «آره، اما حوصله‌اش را نداشتم!»

و مادرم در را بست و چفت پشتش را انداخت و گفت: «پس

خوش نگذشت؟»

گفتم: «چرا، اما همین چند ساعت برآیم کافی بود.»

و مادرم پرسید: «شام که خورده‌ای؟»

و من هیچ لازم ندانستم که بگویم اصلاً اشتها ندارم و حتی

حرف غذا هم حالم را به هم می‌زند. فقط گفتم: «بله، خورده‌ام. می‌روم

بخوابم.»

و مادرم باز پرسید: «چایی هست، می خواهی يك چایی داغ بیاورم

بخوری؟»

در روشنایی چراغ راهرو دو متر در دو متری که به طبقه بالا می رفت، دیدم که نگرانی چشمهایش را تاریك کرده است. خم شدم و رویش را بوسیدم و بالبخندی زور کی گفتم: «نه، مادر جان، چای بخورم دیگر خوابم نمی برد. شلوغی مهمانی خسته ام کرده است. برایم تجربه شد که دیگر هیچوقت به مهمانی آدمهای ثروتمند نروم. همین اولیش و آخریش باشد. برو بخواب مادر. شب به خیر.»

و با خیال اینکه مادرم را از پریشانی در آورده ام، از پله ها بالا رفتم. چراغ را روشن کردم و همان طور با لباس روی تخت دراز کشیدم و دستهایم را زیر سرم قلاب کردم و نگاهم را به طاق انداختم و با اینکه اصلاً دلم نمی خواست فکر کنم، با خودم به گفت و گو در آمدم:

«عبدالله، شاید خیال می کنی که کار خوبی کرده ای؟ امانه. اگر اصلاً بهانه ای تراشیده بودی و به خانه او نرفته بودی، خیلی بهتر بود تا این جور احمقانه ادا در بیاوری و بی خدا حافظی، آن هم درست موقعی که مهمانی او داشت گرم می شد، بزنی به چاك! آدم معمو لا" وقتی این طور خودش را به احساسات تند تسلیم می کند و به اعمال پیش بینی نشده دست می زند که درست روی پای خودش نایستاده باشد. در واقع تو با این کارت جوابی به طمغایان ندادی که هیچ، حتی عمل لغو رفتنت را خواستی بایك عمل لغو تر جبران نکنی. حالا که رفته بودی، باید تا آخر ماجرا می ماندی. از بقیه کنار نشستی که به آنها بگویی جزو آنها نیستی؟

یا این را می‌خواستی به‌خودت بگویی؟ اگر می‌دانی که جزو آنها نیستی، این دیگر ثابت کردن نمی‌خواهد. شاید به‌خودت شك داری؟ شاید هنوز تکلیف را باخودت روشن نکرده‌ای. خوب فکر کن، به‌ته ضمیرت برو، تاریکترین جاهایش را بکاو، ببین ناخودآگاه دلت نمی‌خواهد که به جای طمغاجیان می‌بودی؟ توجی داری که او ندارد، و آنوقت او خیلی چیزهای اضافی دارد که تو هیچوقت نمی‌توانی داشته باشی. آیا او به واسطه همین چیزهای اضافی می‌تواند موجودی نفرت‌انگیز باشد و تو هم هرگز دلت نخواهد که مثل او باشی؟ آیا او سوای قدرتی که ثروت به او می‌دهد، موجود مهیب و پلیدی است که به‌هیچ دردی غیر از مردن نمی‌خورد؟ یا برعکس منهای این قدرت، آدمی است که باز می‌تواند با تو در يك سطح بایستد، و اگر به‌خودنجنبی، تو را صدها پله پایین بگذارد؟ نه، عبدالله، تو نه خودت را خوب شناخته‌ای، نه طمغاجیان را. شاید هلتش این باشد که زندگی را درست نشناخته‌ای، یعنی انسان را درست نشناخته‌ای. بله، طمغاجیان با اتکاء به ثروت و اسم و رسم پدرش به اعمالی دست می‌زند که نتیجه‌اش مسخره شدن همه است، ولی به‌هر حال او آدم است و عکس‌العملهای يك آدم بخصوص را در اوضاع و احوال معین از خودش نشان می‌دهد. بهتر است به‌جای اینکه ازخودت متنفر باشی یا از او خشمت بگیرد...»

گفت و گویم با خودم به اینجا رسیده بود که زنگ در حیاط صدا کرد. به ساعت نگاه کردم. نزدیک ده و نیم بود. پدرم گاهی شب‌ها در همین اوقات به‌خانه می‌آمد و گاهی زودتر. برای اینکه مادرم را دوباره از رختخوابش بیرون نکشیده باشم، از روی تخت پایین پریدم و با سرعت

از پله‌ها پایین دویدم و چند بار پشت سر هم گفتم: «آدم، آدم!» تا اگر مادرم دارد خودش را برای بیرون آمدن آماده می‌کند، خاطر جمع باشد که من در را باز می‌کنم. خیلی آهسته در را باز کردم و برای سلام گفتن به پدرم آماده شدم. برای پدرم فقط کافی نبود که بگویم: «سلام، پدر!» و او جواب بدهد «علیک السلام!» معمولاً هیچوقت سلام اول آدم را جواب نمی‌داد. من عادت کرده بودم که سلام خودم را با چند جمله در احوالپرسی همراه کنم تا مجموعه آنها را به منزله يك سلام تحویل بگیرد. در تاریکی لنگه در را به دیوار چسباندم و کنار در ایستادم و خواستم آن سلام طولانی را تحویل بدهم که صدایی گفت:

«عبدالله، حالت خوب است؟»

از آستانه در بیرون رفتم و گیج و دستپاچه گفتم: «تویی رضا؟ پسر، این چه کاری بود کردی؟»

طمناچیان گفت: «کدام کار را می‌گویی؟ اینکه آدم ببینم حال تو خوب است و به خانه رسیده‌ای؟ یا اینکه آن علم شنگه را به راه انداختم و تو را هم به آنجا کشاندم که ناظر معرکه باشی؟»

آیا واقعاً جواب قانع کننده‌ای داشتم که به او بدهم؟ من منظورم را با چنان جمله نامناسبی به او گفته بودم که ذره‌ای از شرمساری مرا نشان نمی‌داد که هیچ، کلی هم لحن طلبکارانه داشت. دست او را گرفتم و گفتم: «رضا، جداً ازت معذرت می‌خواهم، ولی نخواستم وسط شلوغی بیایم به تو بگویم که می‌خواهم بروم. راستش حوصله‌ام سررفته بود.» طمناچیان که چهره‌اش را در تاریکی درست نمی‌دیدم، گفت: «من نمی‌گویم کار بدی کرده‌ای. فقط ناراحت شدم که این همه راه را

پیاده بیایی و بعد با زحمت تا کسی پیدا کنی. اگر به خودم می گفتی، تو را می رساندم. آنوقت این نیم ساعت را هم در اضطراب و نگرانی سر نمی کردم. آن قدر تند آمدم که چند بار نزدیک بود تصادف کنم.»

با شرمساری بیشتر گفتم: «رضا، می گویم که جداً ازت معذرت می خواهم. نمی دانم چرا یکدفعه به کله ام زد که پاشوم و بزنم به چاک.» طمناچیان دستم را دوسه بار محکم فشار داد و گفت: «توهم که می معذرت می خواهی! از چی معذرت می خواهی؟ مگر چه کار کرده ای که معذرت می خواهی؟ ول کن بابا.»

در این موقع صدای مادرم را از ته حیاط شنیدم که خواب آلوده و نگران گفت: «عبدالله، کیه مادر؟»

سرم را به طرف حیاط برگرداندم و با صدای بلند گفتم: «هیچکس، مادر. یکی از رفقا است. شما بروید بخوابید. چیزی نیست. اتفاقی نیفتاده. بروید بخوابید!»

مادرم عادت کرده بود که هر وقت من این طوری حرف می زنم دمش را روی کولاش بگذارد و برود ته باغ. طمناچیان آرام خندید و گفت: «اول می گویی هیچکس، بعد می گویی یکی از رفقا است؟ همان هیچکس درست بود. يك هیچکس به تمام معنی.»

این بار من دستش را فشار دادم و گفتم: «مهمانهایت را ول کردی بیایی ببینی من زنده به خانه رسیده ام؟ خوب، حالا که دیدی من زنده ام، برو. همه شان حق دارند که به من فحش بدهند، و از همه بیشتر خود تو.» طمناچیان گفت: «کسی که باید معذرت بخواهد منم، آن هم نه از تو. بلکه از خانم مادر. از طرف من واقعاً از ایشان معذرت بخواه.

يك روز بايد خصوصاً بيایم و از ایشان عذرخواهی کنم.»
گفتم: «نه، بابا، چیزی نیست. مادرم تا بابام از سرکار نیاید و شامش را ندهد، خوابش نمی‌برد. خوب، حالا برو دیگر. برو به مهمانهایت برس.»

طمغاچیان گفت: «اولاً که دایی هست و به همه کارها می‌رسد...»
حرفش را بریدم و گفتم: «آره، دیدم که از او يك نسخه بدل خودت ساخته بودی.»

گفت: «چرا می‌گویی نسخه بدل؟ دایی مرا دوست دارد و می‌داند که من هم بی‌نهایت دوستش دارم. بنابراین راحت قبول می‌کند که چند ساعتی از غلاف يك آدم خوب در بیاید و برود تو پوست يك دلفك محترم. بگذریم. داشتم این را می‌گفتم: دایی به همه کارها می‌رسد، و مهمانها هم من فرصتی برایشان جور کرده‌ام که فکر نمی‌کنم تاصبح هم به یاد من بیفتند. تازه اگر طمغاچیان بخواهند، آنجا توی سرسنگ برنند، واق می‌کنند و می‌گویند: بفرمایید، بنده طمغاچیان. این برو بچه‌ها که من دعوت کرده‌ام طمغاچیان برایشان مهم است، نه رضا. من هم که دیدی يك جوال پر طمغاچیان وسطشان خالی کرده‌ام.» وقاه‌قاه خندید و من هم زورکی خندیدم و گفتم:

«باوجود اینها بهتر است که بروی.»

گفت: «می‌خواهی من تنها برگردم آنجا؟ وحشتناك است. من در تمام مدت با این اطمینان که تو هستی و در گوشه‌ای نشسته‌ای، همه چیز را به راحتی تحمل می‌کردم. شاید باور نکنی. همینکه آنها رفتند تو بحر آواز و قرو اطوار کعبه‌آمالشان، من آمدم سراغ تو که دیدم نیستی

وبی سرو صدا دایی را فرستادم دنبالت و همینکه فهمیدم رفته‌ای، یک دفعه حال آدمی را پیدا کردم که وسط دریا در یک کشتی بزرگ توی کابین به خواب برود و همینکه بیدار بشود، ببیند روی یک تخته پاره دراز کشیده است و از هر طرف تا چشم کار می‌کند موج است و موج و کوسه است و کوسه!»

توصیفی که از حال خود کرد مرا به وحشت انداخت، اما نتوانستم باور کنم که چنین حالی پیدا کرده باشد. اگر برای تعارف هم شده بود گفتم: «اگر تو را نمی‌شناختم، حالا کالی باد توی آستینم می‌انداختم و فکر می‌کردم که خیلی مهم هستم!» و فوراً فهمیدم که چرند گفته‌ام، چون نه او را واقعاً خوب می‌شناختم، نه دلم می‌خواست که خودم را تا آن حد پایین بیاورم.

طمعاً چنان گفتم: «ببینم، عبدالله. تو که آنجا نماز ندی تا شام برسد؛ حالا اینجا شام خورده‌ای یا نه؟»
گفتم: «آره، خورده‌ام.»

گفتم: «بسیار خوب، شام نمی‌خوریم. به خانم مادرت بگو، بیا با هم برویم کرج.»

خنده‌ای تو خالی کردم و گفتم: «کرج؟ این مـوقع شب؟ چه حوصله‌ای داری!»

گفتم: «هر جا که تو بگویی. یک جاده مستقیم را می‌گیریم و می‌رویم. فردا که تعطیل است. اصلاً می‌رویم تا صبح با هم هستیم. شاید برویم شمال.»

هیچ حال و همت این خلبازیه‌ها را نداشتم. بالحنی قاطع گفتم:

«می دانم که شوخی نمی کنی. من هم جدی می گویم که نمی آیم و تو باید حتماً برگردی و به مهمانی خودت برسی. حداقلش این است که دایی و مادر دلواپست می شوند.»

مصرانه گفت: «تلفن می کنیم!»

و من هم مصرانه گفتم: «نه. به هر حال آنها آمدند، یک مشت همکلاس و یک مشت قوم و خویش. بعداً چطور می خواهی جواب یکی یکی آنها را بدهی؟»

طمعاً چیان گفت: «به هر موجود دوپای یک سرو دوگوشی که نمی گویند آدم. تو غصه مرا نخور. آنها سؤال بکنند، من جواب یکی یکیشان را تو آستین دارم. می گویم بیابرویم. اگر مرا تنها بگذاری و مجبورم کنی که به آنجا برگردم، ممکن است کله خری بکنم و جواب همه شان را یک دفعه بدهم. برمی گردم و بیافرید همه را از خانه بیرون می اندازم. می گویم خیمه شب بازی تمام شد. تو حضری مرا تنها بگذاری و من این کار را بکنم؟»

با اینکه فکر می کردم که می خواهد با این حرف مرا به همراهی خود وادار کند، از تصور چنین صحنه ای به وحشت افتادم و گفتم: «نه، رضا، تو این کار را نمی کنی و برمی گردی. خلبازی هم در نمی آوری. دندان روی جگر می گذاری و این مهمانی قلابی را تا آخر تحمل می کنی. من فردا صبح حاضرم بیایم به خانه ات و تاشب باهم باشیم.»

خنده تلخ و مسخره آمیزی کرد و گفت: «فردا! من الان به تو احتیاج دارم، تو حواله به فردا می کنی؟ بسیار خوب، اگر حالش را نداری، اذیت نمی کنم. می روم، امانی دانم که جاسخوهم رفت و چه

کار نخواهم کرد.»

ناگهان به یاد موقعی افتادم که روی تخت دراز کشیده بودم و با خودم گفتم و گومی کردم . خودم را به جای طمغاچیان گذاشتم و دست او را که هنوز در دست من بود فشار دادم و گفتم: «رضا، تو تنها نیستی . تو احتیاج به کسی نداری.»

مجالم نداد و گفتم: «عبداللہ، تنها به قاضی نرو!»

من هم مجالش ندادم و گفتم: «گوش کن رضا، می گذاری من چند کلمه حرف بزنم؟ حوصله داری حرف يك نفر دیگر غیر از خودت را گوش کنی؟ من نمی گویم که آدم تنها نیست . من نمی گویم که انسان به انسان احتیاج ندارد . اما حرفم این است که تو، رضای طمغاچیان، باید خودت با خودت تکلیف را روشن بکنی. الان که تصور می کنی اگر برگردی خانه، آنجا تنها هستی و دلت می خواهد من آنجا باشم، از دو حال خارج نیست: یا همدست می خواهی یا تداشاچی . کاری که تو می کنی، درست یا غلط، مربوط به خودت است . تصمیمی است که خودت برای زندگیّت می گیری . مثلاً در يك موقعیت احساس می کنی که لازم است يك نمایش مسخره، یا به قول خودت يك خیمه-شب بازی، مثل نمایش امشب راه بیندازی . بسیار خوب، این موقعیت شخص توست که این کار را ایجاب می کند، و موقعیت هیچکس دیگر شبیه مال تو نیست که بیايد با تو همدستی کند . هر آدم دیگری هم در مقابل این موقعیت تو، برای خودش موقعیت خاصی دارد، و لابد بازی مناسب خودش را در می آورد. برای این است که می گویم تو احتیاج به همدست نداری و نباید داشته باشی . و اما تماشاچی . تو اگر هر کاری که می کنی،

دلت بخواهد يك نفر باشد تا آن کار توراً تماشا کنند، معلوم می شود که بازی در می آوری . پس اگر دیدی که نمی توانی بدون تماشاچی دست به کاری بزنی ، بدان که اصلاً لازم نیست آن کار را بکنی ، و اگر بکنی ، دیگر آن کار کار تو نیست . عاریتی است . با وجود همه اینها من در تو که رضای طمغاجیان هستی ، آن آدم بی نیاز به همدست و تماشاچی را سراغ دارم و می دانم که می توانی خودت باشی . می ماند اینکه بخواهی به من هم فرصتی بدهی برای سرگرمی . من از تو سرگرمی نمی خواهم . مای توانیم هم نفسی و هم فکری بکنیم . این چیزی است که هیچ آدمی از آن بی نیاز نیست . این چیزی است که می تواند به شکفته شدن انسانیت ما کمک بکند . این چیزی است که در روزگار ما و در این محیط گند بلبشو کیمیاست ، و اگر کسی به آن رسید نباید ولش بکند . بله ، من توراً دارم و ولت نمی کنم . تو هم اگر تصور می کنی که من می توانم با تو هم نفسی و هم فکری کنم ، مختاری که ولم نکنی . اما بگذار هیچکدام برای همدیگر همدست و تماشاچی نباشیم ، چون آنوقت همدیگر را پوچ و تو خالی می کنیم . حرف من این است رضا . خوب ، نطقم تمام شد . حالا هر چه می خواهی بگو . فقط اجازه بده که من نیایم و قول بده که برگردی خانه و مهمانی خودت را ترو تمیز به آخر برسانی .»

ساکت ماندم و بار دیگر دستش را فشار دادم . چند لحظه او هم خاموش بود ، و حالا که چشمهایم به تاریکی کوچه عادت کرده بود ، چهره او را می دیدم و می دیدم که چشمهای آبی فروزانش رانه تفکر سنگین کرده است . او هم دست مرا فشار داد و بالحنی که نفهمیدم حاکی از قاطعیت و اطمینان است با سر خوردگی از من و ادراک من از دنیای درون

او، گفت :

«بسیار خوب ، عبدالله . حرفت را قبول می کنم . برمی گردم و خیمه شب بازی را ترو تمیز به آخر می رسانم . اگر حوصله کردی ، فردا بعد از ظهر يك تلفنی به من بکن .»

گفتم : «از من که دلخور نیستی ؟»

گفت : «ابدأ.»

پرسیدم : «از خودت چطور؟»

گفت : «نه، من همیشه سعی می کنم که از خودم دلخور نباشم ، چون اگر از خودم دلخور باشم، نمی توانم درست فکر بکنم . خدا حافظ . برو بگیر بخواب . خواهش می کنم یادت باشد از جـانـب من از خانـم مادرت جداً معذرت بخواهی !»

تاسر کوچه با او رفتم و او سوار اتومبیلش شد ، شیشه را پایین کشید و چند بار دستش را تکان داد و حرکت کرد . وقتی که به اتاق خودم برگشتم، هنوز از خودم می پرسیدم : «آیا او با حرف من قانع شد و حالا یکر است به خانه می رود ؟ آیا خواهد توانست امشب را بدون يك خلج بازی تازه به آخر برساند ؟ آیا من خودم واقعاً به حرفهایی که به او زدم اعتقاد دارم ؟»

باز همان طور بالباس روی تخت دراز کشیدم و دستهایم را زیر سرم به هم قلاب کردم و نگاهم را به سقف انداختم و به فکر فرو رفتم .

هو اتاریك شده بود . به ساعتی نگاه کردم : نزدیک شش و نیم بود .
 سرم را بالا بردم و به اطراف نگاه می انداختم و جهت خانه آقای طمغاچیان
 را در پیش گرفتم و قدمهایم را آن قدر تند کردم که با دویدن فاصله ای
 نداشت . تصورش را هم نمی کردم که نزدیک به سه ربع ساعت در آن
 حوالی قدم زده باشم . یادآوری گذشته ، مخصوصاً آن مهمانی
 طمغاچیان به اندازه ای مرا در خود فرو برده بود که اصلاً متوجه نشده
 بودم که به کدام سومی روم و از کدام سو برمی گردم ، اما ناخود آگاه از
 حوالی خانه آقای طمغاچیان چندان هرز گرفته بودم . بانسانی دوباره ای
 که از آقای طمغاچیان گرفته بودم ، خیلی زود آن را یافتم . در بزرگ
 و مجسمه های فلزی گوزن ، رنگ تازه خورده بود ، پایه های آجری
 تبدیل به مرمر و دیوار گچی طبله کرده تبدیل به آجر قرمز ماشینی شده بود
 و روی یکی از پایه ها صفحه فلزی صدارسان در باز کن برقی نصب شده
 بود . درختها همچنان به جای خود بودند ، و عمارت هم شاید بی تغییر

در پشت آنها خلوت خود را حفظ کرده بود .

زننگ را فشار دادم و سرم را به صدا رسان نزدیک کردم . بلافاصله صدایی شنیدم : «بله، آقای رامیار ، شما مید؟»

گفتم : «بله، خودم هستم .»

و صدا گفت : «تشریف بیاورید تو .» و قفل در کوچک همراه با صدایی کشدار و یک تیلیک باز شد . به درون رفتم و هنوز طول آلاچیق را طی نکرده بودم که آقای طمغاچیان بالباس تمام رسمی پیدایش شد . دست دادیم . با خوشرویی احوالپرسی کرد و گفت : «دیر کردید ، دلو اوس شدم . به منزلتان تلفن کردم . خیلی معذرت می خواهم که باعث زحمتتان شدم . لطفاً اول یکت تلفن به خانم بزنید که دلو اوس نباشند.»

وارد همان سرسرا شدیم . سرو پنج طبقه معلق روشن بود . مرا یکر است به اتاق پسرش که در طبقه اول بود، راهنمایی کرد . اتاق رضای طمغاچیان را به یاد آوردم . هیچ چیزش تغییر نکرده بود ، اما از آن وقتها که طمغاچیان خودش در آن زندگی می کرد ، خیلی مرتب تر و تمیز تر بود . بعد از آن مهمانی چند باری که به خانه اش رفتم ، در همین اتاق با موسیقی و شراب و شطرنج و بحث از من پذیرایی کرد . حتی تخت باریکی را که گاه او روی آن دراز می کشید، از اتاق بیرون برده بودند . قفسه کتاب ، پیانو ، میز کار ، گرامافون-، ضبط صوت، قفسه صفحه و نوار، رف کوچک بامجسمه مرمری نیم تنه بتی وون و پیکره گاو وحشی کار هندوستان، که انگاریک گاو واقعی بود که مثلاً هزار برابر کوچکش کرده باشند و همه چیزهای دیگر به همان صورت و در همان وضع نگهداشته شده بود . فقط حالا من به جای رضای طمغاچیان ، پدر او را می دیدم که

با آداب و تشریفات در برابر من ایستاده بود و تعارف به نشستن می کرد:

«بفرمایید آقای رامیار ، بفرمایید.»

يك صندلی مبلی را نشان داد که عسلی رویه مرمری و پایه مفرغی رضا در جلو آن قرار داشت و تلفن قرمز رنگ كوچك در گوشه آن گذاشته شده بود. نشستم و تلفنی به زنم کردم و به اختصار توضیح دادم که تا کسی دیرگیرم آمد و دیر رسیدم. گوشی را که گذاشتم ، آقای طمغاچیان دوباره گفت : «آقای رامیار، من صمیمانه از شما معذرت می خواهم ، ولی مطمئنم که با علاقه ای که به رضا دارید و رضایت نسبت به شما دارد ، مرا می بخشید.»

گفتم : «خواهش می کنم . اصلاً تعارف نکنید . من از شما ممنونم که در مورد رضا از من خواستید خدمتتان برسم و باهم صحبت کنیم.»

آقای طمغاچیان ، که هنوز در مقابل من ایستاده بود ، شستی زنگی را که در کنار کلید چراغ به دیوار بود ، فشار داد و يك صندلی از کنار تخت برداشت و در طرف دیگر عسلی گذاشت و روی آن نشست و گفت : «رضا همیشه از شما تعریف می کرد . می بینید که شما را به اتاق او آورده ام . می دانم که فضای این اتاق از هر جای دیگر این خانه برای شما مأنوس تر است.»

نم اشکی که او جلو جوشش آن را می گرفت ، چشمهای او را روشن کرد ، و من ناگهان به یاد چشمهای آبی فروزان رضا افتادم . چشمهای پدرش میشی بود ، اما طرح چهره او به رضا شباهت زیادی داشت. غم آقای طمغاچیان دل مرا فشرد و چیزی نمانده بود که چشمهای

مراهم اشك بگیرد ، اما سخت خودداری کردم و باصدایی لرزان گفتم: «متأسفم ، جداً متأسفم که رضا را اینجا درخانه خودش و در اتاق خودش نمی بینم . زندگی است دیگر . همیشه برای ما چیزهایی در چننه دارد که انتظار آنها را نداریم.» نمی دانستم چه بگویم تا برای دل شکسته پدری که در جامعه مقام و پولش هر کاری را برای او ممکن می کرد ، اما در مورد پسرش خود را دست به دامن آدم بی اهمیتی مثل من کرده بود ، تسکینی باشد . در این موقع در اتاق باز شد و پیشخدمتی که اولین بار بود که او را درخانه طمغاچیان می دیدم ، با سینی چای و شیرینی به درون آمد و سلام کرد و خم شد و سینی را جلوم نگه داشت. یکی از دو فنجان چای را برداشتم و يك شیرینی کوچک هم در کنار نعلبکی گذاشتم . وقتی که مستخدم از اتاق بیرون رفت ، نتوانستم از این سؤال خودداری کنم:

«ببخشید آقای طمغاچیان ، راستی آن آقای که پسر الله رضا بود ، هنوز درخانه شما کار می کند؟» فوراً از این سؤال پشیمان شدم، چون مسلماً آقای طمغاچیان از من انتظار نداشت که در اول گفت و گو به موضوعهای بی اهمیتی از این قبیل اشاره کنم . اما سؤالی کرده بودم و دیگر نمی توانستم آن را پس بگیرم . آقای طمغاچیان آهی کشید و گفت :

«افسوس ! آقای رامیار، دیگر این خانه همان خانه ای نیست که شما به یادتان مانده . حتی خود من هم دیگر آن آدم گذشته نیستم . اگر می بینید هنوز توی این خانه قدیمی مانده ام ، چند دلیل دارد . من الان تنها هستم . خودم هستم و همین مستخدم و يك زن خدمتکار . می توانم

بروم توی یکی از آپارتمانهایم در قیصریه زندگی کنم که الان سه سال است آن را مبله کرده‌ام و تقریباً همیشه درش بسته است، ولی نمی‌روم. گاهی که سری به آنجا می‌زنم، به نظرم مثل خانه ارواح می‌آید. این خانه برای من پراز خاطره است. خاطره پدر و مادرم. خودم هم توی همین خانه به دنیا آمده‌ام. مادر رضا، خدا بیامرز، این خانه را خیلی دوست داشت. این خانه حافظ همه شادیها و غمهای من است، و هنوز هم يك امید در دل من خاموش نشده؛ فکر می‌کنم شاید يك روز رضا به اینجا برگردد و همه چیز دوباره از نو شروع بشود. بله، آن آقا رامی گفتید. ببخشید که حاشیه رفتم.»

گفتم: «خواهش می‌کنم. همین طوری پرسیدم، چون یادم می‌آید که رضا او را خیلی دوست داشت. به او می‌گفت دایی.»

آقای طمغاچیان دوباره آهی کشید و گفت: «بله، او را خیلی دوست داشت. او هم رضا را خیلی دوست داشت. اما وقتی رضا رفت، يك سال بعد لله او فوت کرد. زن خوبی بود. درست و قابل اعتماد. برای رضا واقعاً مادری کرده بود. بیخود نبود که رضا به او می‌گفت مادر. او که فوت کرد، پسرش علی هم دیگر پیش مانماند. فکر کردم شاید از نو کوری خوشش نمی‌آید. پیشنهاد کردم که بیاید در شرکت کار کند. باز هم قبول نکرد. راست یادروغ، گفت می‌خواهد برگردد به ده مادرش. الان دیگر نمی‌دانم کجاست. عرض می‌کنم که با رفتن رضا همه چیز عوض شد، و او این را می‌داند. با وجود این نمی‌آید. نمی‌آید تا همه چیز به هم بیاشد. نمی‌آید تا من نابود بشوم. من بیچاره رشته کارها را به دست کی بسپارم؟ باچه امیدی زندگی کنم و

باچه امیدی بمیرم!

بیدرننگ گفت: «خدا نکند! من فکر نمی‌کنم که رضا تا این حد نسبت به زندگی شما بی‌اعتناء باشد. باید دیدچی باعث شده که رضا به برگشتن میلی نشان نمی‌دهد.» سیگاری آتش زد و آقای طمغاچیان بیدرننگ برخاست و يك زیرسیگاری مرمری از سرف آورد و جلو من گذاشت و همینکه نشست، سرش را تکان داد و گفت:

«بله، آقای رامیار، من پدر او هستم، او زیر چشم من بزرگ شده است، و هر کس طبیعتاً فکر می‌کند که من، من که پدرش هستم، لااقل بهتر از دیگران باید او را بشناسم و بدانم که چه مشکلی دارد. اما افسوس، هزار افسوس که درست برعکس است. بی‌اغراق می‌توانم بگویم که من از هر کس دیگر او را کمتر می‌شناسم. تا شش هفت سالگی این طور نبود، ولی از آن به بعد روز به روز از من دورتر شد. البته شاید اگر مادرش فوت نکرده بود، زندگی ما به اینجا نمی‌کشید. باوجود این نمی‌توانم بگویم که هر بچه بی‌مادری مثل رضا می‌شود. قصدی می‌کنید که اغلب بچه‌هایی که مادرشان را زود از دست می‌دهند، با پدرشان مناسبات بیشتر و نزدیکتری پیدا می‌کنند، اما در مورد رضا وضع درست برعکس بوده.»

خود را در مسند يك روانپزشك می‌دیدم که پدری با او درباره مشکلات روانی پسرش مشورت بکند، ولی نه من روانپزشك بودم، نه رضای طمغاچیان بچه‌ای بود که خودش به دردهایش وقوف نداشته باشد. از اینها گذشته چیزهایی که من درباره زندگی خانوادگی و خصوصی او می‌دانستم آنقدری نبود که من بتوانم بر مبنای آنها در

بارهاش حکمی بکنم . باوجود این می‌دیدم که پدری مضطر در برابر من نشسته است و مرا به‌خانه‌اش نخوانده است که فقط سنگ صبورش باشم ، بلکه انتظار دارد که چیزی هم بگویم ، چیزی که اندکی مشکل‌گشای از دلداری و تسکین باشد . به‌مغزم که هیچ ، به‌همه وجودم فشار آوردم و بالاخره گفتم : « رابطه رضا با خواهرش سهیلا خانم چطور بود ؟ هیچ‌وقت برای سهیلا خانم درد دلی می‌کرد ؟ »

آقای طمغاجیان گفت : « سهیلا ؟ این هم خودش برای من يك درد دیگر بود . البته من از بابت سهیلا گله‌ای ندارم . در حدی که از يك دختر می‌شود توقع داشت ، واقعاً برای من هیچ جای گله نگذاشته . ولی اشکال در اینجا بود که این خواهر و برادر در هیچ چیز به هم شباهتی نداشتند و حالا هم همین‌طور است . راستش سهیلا از همان اوایل هم اهل معقولات نبود . هرگز ندیده بودم که مادرش در همان بحبوحه جوانیش به اندازه يك هزارم سهیلا به عوالم مادی توجه داشته باشد . البته تصور نفرمایید که آدم پول‌پرستی شده باشد . نه ، ابداً . پول‌پرستی چیز کثیفی است . ولی این را هم قبول کنید که زندگی با معنویات و معقولات تنها هم نمی‌گذرد . معنویات برای آدم مثل روح است و مادیات مثل جسم . وقتی جسم نباشد ، روح چه کار می‌تواند بکند ؟ به نظر من سهیلا آدمی است که هر دو جنبه را حفظ می‌کند . گاهی جنبه مادیات در کارهایش می‌چربد ، به‌طوری که شوهرش از او انتقاد می‌کند . اما من او را قابل انتقاد نمی‌بینم . می‌خواهد پیشرفت کند . الان شاید کمتر از هشت سال باشد که ازدواج کرده است ، اما شوهرش در همین مدت کوتاه با ابتکار و کمک فکری سهیلا می‌توانم بگویم که ثروتش را به ده برابر رسانده

است. من یا شوهرش چه گله‌ای می‌توانیم از او داشته باشیم. خود سهیلا يك بار به من گفت : پدر، من می‌خواهم شوهرم بداند که هر کس باید برای خودش پیشرفت کند. اگر او بخواهد به ثروت شمانگیه کند، ما همه ثروت شمارا هم که داشته باشیم، بساز انگار هیچ چیز نداریم. ملاحظه می‌فرمایید؟ اگر رضا يك ذره افکار سهیلا را می‌داشت، من چه غمی داشتم. او برعکس می‌خواهد همه چیز را از میان ببرد. خوب، به این ترتیب تصدیق می‌فرمایید که رضا نمی‌توانست با سهیلا رابطه روحی نزدیکی داشته باشد. همدیگر را دوست داشتند، اما رفیق نبودند.»

سیگارم را خاموش کردم و ته‌چای سرد را سر کشیدم و شیرینی را در دهانم گذاشتم. انگار می‌خواستم خودم را برای گفتار درازی آماده کنم. در این فاصله آقای طمغاچیان ادامه داد :

«با همه اینها اگر بخواهید از ته دل من خبر داشته باشید، فکر می‌کنم بالاترین آرزویم این باشد که يك روز رضا بیاید، جلوم بنایستد، خشن‌ترین حرفها را که مستحق آنها نیستم به من بزند، و من هر چه را که او می‌گوید تصدیق کنم و درخاتمه دستش را فشار بدهم و صورتش را ببوسم و به او بگویم : رضا، بعد از همه این حرفها تو مرا دوست داری؟ و او در يك کلمه بگوید : بله، پدر! و من بدانم که این را صمیمانه می‌گوید. آنوقت دیگر همه چیز، حتی مردن هم برایم ساده می‌شود. چون مطمئنم که همان دوستی او را وامی‌دارد که خانواده مرا حفظ کند، نام خانواده مرا با همان فخر و وجهه اجتماعی که تا به حال داشته است، نگهدارد. من فقط همین يك پسر را دارم. کسی که می‌تواند

مرا ادامه بدهد فقط اوست . سهیلا هر تاجی بزند به سر خودش و خانواده شوهرش می زند . این رضا است که باید رشته کارها را به دست بگیرد .
چه آرزوی دردناک و صادقانه ای . از لحن او و حالت چهره او و جوهر کلامش پیدا بود که اینها را صادقانه می گوید . اگر رضا جان شبینی او را با شرایطی که او در نظر داشت می پذیرفت ، حتی مرگ هم بر او آسان می شد . سیگاری دیگری آتش زدم و گفتم : « ببخشید آقای طمغاچیان ، می خواهم چندتا سؤال ازتان بکنم . شاید با شناخت کمی که از رضا دارم ، بتوانم لااقل در مورد او چیزی بگویم . »

آقای طمغاچیان ناگهان از جابرخاست و گفت : « خواهش می کنم . توقع من هم همین است . من این سه روزه هزار جور فکر کردم ، اما هیچ کدام راضیم نمی کرد . وقتی توانستم شمارا پیدا کنم ، انگار خدا دنیارا به من داد . خوب بود که اسمتان تسورا هنمای تلفن بود . اجازه می دهید آن یادداشتش را که گفتم ، بیاورم ببینید ؟ همین یادداشت بود که باعث شد من همه فکرهای دیگر را کنار بگذارم و به شما رو بیاورم . »

گفتم : « خواهش می کنم . حتماً یادداشتش مربوط به همان دوران دانشکده است ! »

آقای طمغاچیان از کشومیز تحریر دفترچه ای در آورد و آن را گشود و به دست من داد و گفت : « بله ، این تنها چیزی است که من توانستم در اتاق او پیدا کنم . يك تقویم بغلی است . یادداشتهای دیگری هم در این تقویم هست . من همه آنها را خواندم ، اما در همین يك یادداشت بود که از کسی اسم برده بود و آن هم اسم شما بود . از این گذشته

موضوع یادداشت مهم است. نشان می‌دهد که رضا روحاً به شما نزدیک بوده.»

گوشه ورق تقویم بغلی را ، که ظاهراً آقای طمغاچیان تازده بود ، باز کردم و به یادداشت نگاه کردم . یادداشت باخودکار آبی و با خطی ریز اما خوانا نوشته شده بود . سرم را بلند کردم و گفتم : «اجازه می‌دهید بخوانم؟»

آقای طمغاچیان گفت : «بله ، خواهش می‌کنم . بخوانید تا منظورم را عرض کنم.»

شروع به خواندن یادداشت کردم . با اینکه خط رضا را به یاد نداشتم ، انگار ظرافت رفتار او را در شیوه خط آن یادداشت می‌دیدم . عین جملات رضا ، که بسیار ساده و طبیعی و در عین حال محکم و موجز بود ، به خاطر من مانده است . اما مضمونش تقریباً چنین بود :

«چقدر دردناک است که آدم نمی‌تواند حتی يك لحظه از درون چشمهای انسانی دیگر به دنیا نگاه کند تا از این توهم که او با همه فرق دارد ، بیرون بیاید . خیلی دلم می‌خواهد لا اقل يك بار از چشمهای عبدالله رامیار به دنیا نگاه کنم . چندتا موضوع را با ذهن او حل می‌کنم ، چندتا موضوع که مدتی است ذهنم را آزار می‌دهد . نظرش را درباره آنها پرسیده‌ام و او جوابهایی داده است ، اما جوابهای او چیزی است که با کلامه بیان می‌شود . من می‌خواهم بدون دخالت کلمات در درون او باشم و برخوردش را با این موضوعات در روحم ، خسونم ، مغزم ، اعصابم و در همه وجودم ادراک کنم . او با جوابهایی که به من می‌دهد ، مرا مطمئن می‌کند که بیش از هر کس دیگر وجود مرا ، صرف نظر

از اسم و رسم من و موقعیت اجتماعی خانواده ام ، جدی می گیرد . بقیه همه می خواهند آن رضایی که پسر آقای طمغاچیان است تأیید بشود و خوشش بیاید، اما رامیار هرگز این طور نبوده است . حتی از اینکه من بدم بیاید پروایی نداشته است . او در مقایسه با خیلها ، حتی با من ، آدم خوشبخت تری است ، اما نمی دانم که قدر این خوشبختی را می داند یا نه .»

یادداشت که سفیدیهای سه صفحه تقویم را پر کرده بود ، به همین جانم می شد . سرم را بلند کردم . آقای طمغاچیان با چشمهایی پر از انتظار به من خیره مانده بود . با آنکه خیلی مشتاق بودم که آن تقویم بغلی را از اول تا به آخر ورق بزنم و هر یادداشتی را که در آن بود بخوانم ، فکر کردم که موقعیت و نزاکت چنین اجازه ای نمی دهد . تقویم را به دست آقای طمغاچیان دادم و گفتم :

« گمان می کنم که رضا عادت داشته که گاهی افکارش را به صورت یادداشت بنویسد . اگر دفتری از یادداشتهای روزانه او می داشتیم ، خیلی از گره ها بازمی شد . من از این یادداشت فقط می توانم یکی از لحظه های تفکر رضا را در نظر بیاورم ، و او از این لحظه های تفکر زیاد داشت . از ظاهرش نمی شد فهمید ، اما رضا تا آنجا که من به خاطر دارم آدم درون گرا و فکوری بود . معلوم است که بعدها این درون گرایی و فکور بودن او بیشتر و عمیق تر هم شده است .»

آقای طمغاچیان ، همچنانکه دستهای بیقرارش با تقویم بغلی ورمی رفت ، گفت : « بله ، نظر شما کاملاً درست است ، آقای رامیار ، ولی آخر چرا باید همه این فکرها را با توی مغزش نگهدارد یا روی

کاغذ بنویسد ، یا تك و توك آنها را به رفقاییش بگوید ، اما یکی از آنها را بامن که پدرش هستم ، در میان نگذارد ؟ چرا او باید فکر کند که من فقط نقش پدر دارم و بین من و او هیچ رابطه دیگری نمی تواند وجود داشته باشد ؟ افسوس ! به قول خودش کاشکی می توانست افکار مرا بخواند و از روح من باخبر شود. شاید آنوقت عقیده اش درباره خیالی چیزها عوض می شد. می دانم که او تصور می کند دوستی من به دردش نمی خورد ، اما باید می دانست که من به دوستی او احتیاج دارم . با همه تلاشهایی که کردم ، او حتی يك قدم هم به من نزدیک نشد.

من برای تسکین او گفتم : « آقای طمغاچیان ، شما خودتان بهتر از من می دانید که آدم در جوانی از پدرش رودربایستی دارد ، و با دوستانهای همسن و سال خودش راحت تر می تواند درد دل بکند. این يك حالت غیرعادی نیست.»

آقای طمغاچیان سرش را تکان داد و گفت : «بله ، می فهمم... ولی افسوس ! نمی دانید آنوقتها چقدر آرزو می کردم که گاهی به جمع رضا و رفقاییش ملحق بشوم. مثل يك رفیق بنشینم با آنها حرف بزنم و به حرفهایشان گوش بدهم. مثلاً اگر همان وقتها که شما و رضا با هم به دانشکده می رفتید و گاهی هم شما تشریف می آوردید اینجا، من افتخار آشنایی بیشتری با شما پیدا می کردم، شاید اصلاً کار به اینجانی کشید، اگر او به قول شما چیزهایی درد دل داشت که رودربایستی مانعش می شد آنها را به من بگوید ، به شما که حتماً می گفت . شما هم اگر با من رابطه نزدیکتری می داشتید ، مسلماً وقتی صلاح می دانستید که من مشکل او را بدانم ، مرا در جریان می گذاشتید . اما من نمی خواستم

خلوت او و رفقاییش را به هم بزنم . می ترسیدم يك بار از او بخواهم که مرا به جمع رفقاییش بیاورد، و او تصور کند که من قصد دارم در زندگی خصوصی او فضولی یا دخالت کنم ، و من هم هیچوقت این کار را نکردم . گاهی بر حسب تصادف با او و رفقاییش برمی خوردم . اما فایده اش چی بود؟ سلام، خوشوقتم، خدا حافظ . از آشنایی هیچ خبری نبود . مثلاً خود شما . چندبار زیارتان کرده بودم ، اما هیچوقت فرصتی پیش نیامده بود که بنشینیم و باهم حرف بزنیم !»

گفتم : «بله ، از این بابت متأسفم !» ولی نمی دانستم که واقعاً متأسف هستم یا نه . آقای طمغاچیان خم شد و تقویم بغلی را روی میز تحریر گذاشت و گفت :

«شما بعد از دانشکده هیچ رضا را می دیدید یا نه؟ امریکا که بود باهم مکاتبه داشتید؟»

گفتم : « متأسفانه نه ، و حقیقتش را بخواهید اصلاً نمی دانم چطور شد که رابطه ما ادامه پیدا نکرد . ما هیچوقت باهم اختلاف فکری زیادی نداشتیم ، هر چند که به هر حال دو تا آدم متفاوت بودیم . رضا برای خودش راه و رسمی داشت ، من هم برای خودم . نمی دانم . شاید این خاصیت زندگی است . من ازدواج کردم و از معلمی دست کشیدم و کارمند دولت شدم و افتادم توی هزار خم زندگی و رضاهم دیگر از من سراغی نگرفت . تا آنجا که یادم می آید، يك مسئله بین من و رضا کاملاً روشن شده بود و هر دو به يك اصل احترام می گذاشتیم و آن اصل این بود که همدیگر را در همه چیز آزاد بگذاریم . آزاد به معنای واقعی کلمه . اما او در سال آخر دانشکده ، درست پیش از

امتحانات غیبش زد . اگر به خاطر داشته باشید، من نگران شدم و به منزلتان تلفن کردم ، و شما گفتید که رضا رفته به امریکا . گفتم درست سر امتحانات ؟ و شما گفتید : تصمیم دارد که آنجا تحصیلاتش را ادامه بدهد .»

آقای طمغاچیان که باحالتی آشفته دستهایش را به هم می مالید، گفت: «افسوس ! کاشکی اقلأً شما با او رابطه بیشتری می داشتید . این تقصیر من بود . شاید اساساً همه تقصیرها بامن بود که در کارهایش هیچ دخالتی نمی کردم . می گذاشتم هرطور که دلش می خواهد رفتار کند . فکر می کردم که با این کار می توانم او را به خودم نزدیک بکنم، ولی افسوس، هزار افسوس ! هر چند حالا دیگر پشیمانی سودی ندارد. باز هم خوشحالم که توانستم شمارا پیدا کنم . نمی دانید با همه دردی که دارم ، الان با حضور شما چه آرامشی احساس می کنم . می خواهم بگویم که حتی امید پیدا کردن رضاهم دارد در من پیدا می شود. البته با کمك شما .»

گفتم : «این که نظر لطف شماست ، و من امیدوارم که حتماً رضا به خانه برگردد و شما را از نگرانی در بیاورد . ولی به نظر من ، همان طور که خودتان هم اشاره کردید ، راهش این نبود که رضا را به حال خودش رها کنید . شما هر کار که او ازتان می خواست ، وسایل آن را خیلی سهل و ساده با پول و اعتبارتان برایش فراهم می کردید . اما از خودتان به او چیزی نمی دادید . هر چیز که به او می دادید از ثروت و اعتبارتان بود . ولی آیا شما در مقام يك پدر با ثروت خودتان یکی هستید ؟ مسلماً نه، شاید او این طور احساس می کرده که شما در

برابر هر تقاضای درست یا نادرست او مقدار ناچیزی از ثروتان را، بدون هیچ اکراهی و در نهایت دست و دل بازی، می‌دهید تا در واقع او را از سر خودتان باز کنید!»

ساکت ماندم تا ببینم که اولین انتقاد من نسبت به آقای طمغاچیان چه تأثیری در او می‌گذارد و او چه واکنشی نشان می‌دهد. او هم ساکت بود و به دستهای بی‌قرارش که اول آنها را به هم می‌مالید و بعد ناگهان بی‌حرکت نگاهشان داشته بود، نگاه می‌کرد. سکوت او را نتوانستم تحمل کنم. اگر من هم به سکوت خودم ادامه می‌دادم، انتقاد به صورت نوعی محاکمه درمی‌آمد، و من نمی‌خواستم راه را به بروز آنچه در ذهنش بود، ببندم. با این فکر بلافاصله گفتم:

«به نظر شما اگر او مانده بود و دانشکده‌اش را همین جا تمام می‌کرد، بهتر نبود؟ اما او لابد آمد به شما گفت که می‌خواهد برود به امریکا و شما هم بامحبت بی‌قید و شرطی که نسبت به او داشتید، فوراً دستور دادید که وسایل رفتنش را فراهم کنند!»

آقای طمغاچیان سرش را بلند کرد و گفت: «من به شما عرض کرده بودم که او رفت امریکا که در آنجا به تحصیلاتش ادامه بدهد. ولی این طور نبود. چی می‌توانستم بگویم! می‌دانید چطور شد؟ اصلاً شما اطلاع داشتید که او دو سه ماه بعد از ترك دانشکده ازدواج کرد؟»

با وجود اینکه دست زدن به کارهای عجیب را از خصوصیات رضا طمغاچیان می‌دانستم، باز ازدواج کردنش، آن‌هم در آن سالها، برای من تعجب‌آور بود. کنجکاو شدم و گفتم: «ازدواج؟ رضا که اصلاً با ازدواج مخالف بود؟»

آقای طمغاچیان روی صندلی راست نشست و گفت: «اجازه می‌دهید بگویم برایتان چایی بیاورد؟ چیز دیگری میل دارید؟ مشروب؟ میوه؟ این افنخار رابه من می‌دهید که شام در خدمتتان باشم؟»

بیدرننگ گفت: «خیلی متشکرم. شام مجبورم برگردم خانه، چون امشب مادرم مهمان ماست. اما فقط چایی می‌خورم. خیلی ممنون. آن هم برای اینکه بتوانم سیگار بکشم.»

آقای طمغاچیان از جا برخاست و دوباره زنگ را فشار داد و گفت: «شما زیاد سیگار می‌کشید. این برای سلامتتان خوب نیست. می‌بخشید که فضولی می‌کنم.»

گفتم: «خواهش می‌کنم. فرمایش شما کاملاً درست است. اما توی این روزگار هر کسی دارد با یک جور سم به تدریج خودکشی می‌کند. من هم این سم را انتخاب کرده‌ام.»

آقای طمغاچیان همچنان لحن جدی خودش را حفظ کرد و گفت: «به هر حال کمترش کنید. خودتان می‌دانید که سم است. فرمودید که نمی‌توانید شام را اینجا صرف کنید. مزاحمتان نمی‌شوم. اما اگر می‌توانستید بمانید، جداً مرا خوشحال می‌کردید.»

گفتم: «از این بابت متأسفم، ولی باز هم خدمتتان می‌رسم.»

و موقعی که مستخدم سینی فنجانهای خالی را از اتاق بیرون برد، آقای طمغاچیان نشست و کمی به طرف من خم شد و دستهایش را میان زانوهای گشاده‌اش توی هم مشت کرد و گفت: «بله، آقای رامیار، من نظر شما را تأیید می‌کنم. شاید کارهای من عملاً نتیجه منفی داده. اما رضا پسر کاملاً قیز هوش و با شعوری است. او می‌توانست به من

بگوید که اشتباه می‌کنم. می‌توانست رفتار مرا محکوم بکند، امانی کرد. هر بار که پیش من می‌آمد، فقط برای اعلام يك خرج بزرگ بود. خرجهای مختصر را از حسابی که برایش باز کرده بودم، می‌پرداخت. من همان وقتها که دانشکده می‌رفت ماهی شش هزار تومان به حسابش می‌ریختم.

همان عروسی مسخره می‌دانید برای من چقدر خرج برداشت؟

در این موقع ضربه‌ای به در خورد و پیشخدمت چای را آورد و همان تشریفات دفعه اول انجام گرفت، من با کنجکاوی گفتم: «درباره ازدواج رضامی گفتید. چطور شد که ازدواج کرد؟ با کی ازدواج کرد؟» و او گفت: «بله، چه ازدواجی! يك ماه هم دوام نکرد. اما برای من يك میلیون و نیم و شاید بیشتر خرج برداشت. واقعاً باورم شده بود. از امریکا برایم نوشت که تنهاست و ترجیح می‌دهد که ازدواج کند و زنش را هم به امریکا ببرد. سالها بود که خانواده تیمسار مشتعل به وصلت دخترشان بارضا علاقه‌مند بودند. من هم همین‌طور. چه خانواده خرابی! چه دختر نازنینی! همه می‌گفتند که این دو نفر برای هم آفریده شده‌اند. بالاخره يك بار در تهران که بود من این پیشنهاد را به او کردم. افسانه دوست خیلی صمیمی سهیلا هم بود. زیاد به خانه ما می‌آمد. نمی‌دانید تا چه حد شیفته رضا بود. پیش خودم گفتم اگر رضا با افسانه ازدواج کند، ممکن است بکلی عوض بشود: ازدواج برای سروسامان گرفتن هر جوانی لازم است. او در جواب پیشنهاد من گفت: فعلاً هیچ قصد و آمادگی ازدواج ندارم، پدر! اما به خواهرش گفته بود: من به طبیعت امضاء نداده‌ام که با احمق‌ترین دختر دنیا ازدواج کنم، آن هم فقط به این دلیل که پدرش همپا لکی پدرم است و خودش دوست خواهرم.

و ما قطع امید کردیم. اما چشم افسانه همان طور به دنبال رضا بود. آنوقت او که رفته بود امریکا مدتی بگردد و اعصابش را آرام کند، برای من نوشت که حاضر است با افسانه ازدواج کند. چه دلایل خوبی هم آورده بود. من واقعاً مجاب شدم که او در تصمیمش جدی است. همه از خوشحالی در پوست نمی گنجیدیم. در مدت کوتاهی همه وسایل را فراهم کردیم. جشن عروسی برگزار شد. با شکوه و عالی! خانه رحمانیه را برایش مبله کرده بودیم، همه چیزش هم با نظر افسانه و مادرش. رضا آمد و کار ازدواج تمام شد. هیچوقت او را آنقدر شاد و شنگول ندیده بودم. اما روز سوم بود که افسانه با مادرش آمدند پیش من. خیلی چیزها گفتند، ولی بالاخره نگفتند که رضا چی گفته و چه کرده که آنها تقاضای طلاق دارند. يك ضربه هولناك بود! برای همه ما! افسانه موضوع را به مادرش هم نگفته بود. به هیچکس نگفته بود. فقط حرفش این بود که اگر طلاق انجام نگیرد، او خودکشی خواهد کرد و آنوقت همه چیز معلوم خواهد شد. باور کنید من هنوز هم نمی دانم ماجرا چی بوده. فقط از وحشت بود که رام شدم و تقاضای افسانه را قبول کردم. با وجود این رضا را خواستم و سعی کردم با او حرف بزنم، ولی فایده‌ای نداشت. حرف را به هر شکلی عوض می کردم تا چیزی دستگیرم بشود، باز رضا همان حرف اولش را می زد. «

آقای طمغاچیان فنجان را برداشت و يك قلمپ از چای نوشید و فنجان را فرو گذاشت. من هم از فرصت استفاده کردم و فنجان را به دست گرفتم تا تلخی سیگارهای پی در پی را از گلو و دهانم بشویم. فقط برای اینکه چیزی گفته باشم، پرسیدم: «حرف رضا چی بود؟»

آقای طمغاچیان این طور ادامه داد: «حرفش مطلقاً منطقی نبود. من نتوانستم از آن چیزی بفهمم، ولی باز هم دیدم که چاره‌ای ندارم و همان طور عمل کردم که او می‌خواست. حرفش این بود که پدر، من فکر می‌کردم که زندگیم مسموم شده و ازدواج با افسانه می‌تواند حکم تریاق داشته باشد. حالا افسانه خودش تریاق است، اما من فهمیدم که زندگیم مسموم نشده. پس دیگر احتیاج به تریاق ندارم. اگر بخواهید با او زندگی کنم، حتماً مسموم خواهم شد. آدم تا با کسی ازدواج نکند او را نمی‌شناسد. من در این سه روزه حسابی افسانه را شناختم. این را به خودش هم گفتم. پس دیگر موضوعی برای بحث نمانده است. افسوس، هزار افسوس! افسانه دختر خوبی بود. حرفهای رضا برای من هیچ معنایی نداشت. آنها می‌توانستند با هم زندگی خوشی داشته باشند. فقط فکر کردم که این هم باز یکی از آن زخمهای پنهانی است که رضا می‌خواست به من بزند و زد. البته تصور نفرمایید که نیم میلیون خرج عروسی یا پرداخت يك میلیون مهریه، آن هم پول آنوقتها برای من دشوار بود! نه، ابداً! من هرکاری را حاضر بودم برای خوشبختی رضا بکنم. فقط این واقعه گیجم کرده بود. تا چند روزه طلقاً نمی‌توانستم فکر بکنم. دلم می‌خواست تا آنجایی که ممکن است نگذارم این وصلت به هم بخورد، چون خیال می‌کردم رضا عادت خواهد کرد و پابند خواهد شد. اما بیفایده بود. بالاخره بعد از يك ماه طلاق بی سروصدا انجام گرفت و چیزی که برای من ماند يك دلشکستگی

عمیق بود و شرمساری از خانواده تیمسار مشتعل . از همان جارشته
دوستیمان هم بریده شد.»

ناگهان چیزی به ذهنم گذشت و نسنجیده پرسیدم: «ببخشید، آقای
طمغاچیان، اگر رضا با افسانه... منظورم را که می فهمید؟»
گفت: «بله، متوجه هستم.»

و من بیدرنگ ادامه دادم: «منظورم این است که شما مجبور
نبودید تمام مهریه را بپردازید.»

و آقای طمغاچیان، که ناگهان چهره اش در هم فشرده شد، روی
صندلی تقریباً به خود پیچید و گفت: «همه چیز گفتی نیست، آقای رامیار.
من گاهی با همه مهری که نسبت به رضا دارم، از بعضی کارهایش چنان
خشمم می گیرد که می گویم ای کاش خودم به دنیا نیامده بودم! متأسفانه
با او... بله... انجام گرفته بود، اما...»

و ساکت ماند. دیدم که برایش با صراحت در این باره حرف
زدن عذابش می دهد و با يك حدس به یاری او شتافتم و گفتم: «بله،
فهمیدم. به هر حال افسانه حق داشت که تمام مهریه را مطالبه کند، اما
مسلم بود که از رضا بچه دار نخواهد شد!»

آقای طمغاچیان گفت: «بله، عیناً! می بینید؟ پسر من، رضا، همان
آدم تیزهوش و با شعور که خودش را غرق در معنویات کرده است، با
دختر نجیب و آبروی يك خانواده محترم درست مثل فاحشه رفتار
کرد! بیچاره آن دختر!»

در معنا آقای طمغاچیان در بارهٔ پسرش اطلاعات مهمی به من نمی‌داد که بر مبنای آنها بتوانم داوری تازه‌ای در بارهٔ رضا بکنم. امیدوار هم نبودم که با طرح سؤالهایی در بارهٔ مسائل خصوصی‌تر به به زاویه‌های تاریک مانده‌ای از دنیای رضا طمغاچیان راه ببرم. از این گذشته ممکن بود که سؤالهای من برای آقای طمغاچیان حمل بر نوعی فضولی در زندگی خصوصی آنها بشود، حال آنکه من فقط برای کمک خوانده شده بودم، نه برای مشاورهٔ روانکاوانه یا برپا کردن محکمهٔ خانوادگی. دلم می‌خواست که هر چه زودتر گفت‌وگوی ما به آنجا برسد که از من چه کاری ساخته است. راه میانه‌ای را پیش گرفتم و گفتم:

«از این بابت خیلی متأسفم. ولی قبول بفرمایید که این جور کارهای ظاهراً ناخوشایند رضا همه می‌توانسته نشانه‌بی آرامی روح او باشد. به نظر من رضا در محیطی زندگی می‌کرده که هیچ‌وقت کسی را آن قدر که لازم است به خودش نزدیک نمی‌دانسته. به عبارت دیگر رضا همیشه گرفتار نوعی تنهایی بوده. او اطمینان داشته که این ازدواج نمی‌تواند درد او را التیام بدهد، اما شاید قبول کرده تا ثابت کند که کسی او را نمی‌شناسد. به نظر من رضا عادت کرده بود که همیشه عکس‌العملهای شدید و غیرمنتظره نشان بدهد. او حس می‌کرد که خوب، حالا که هیچکس از دنیای درون او خبر ندارد و او را نمی‌شناسد، چه بهتر که او با اعمالش همه را به حیرت بیندازد و گیج کند. شاید فقط از همین راه بود که می‌توانست در تنهایی درونش احساس آزادی و توانایی بکند و درواقع ضعفی را که حاصل تنهایی است بپوشاند.

آدمها هر چه عجیب تر عمل بکنند، برای اطرافیهاشان ناشناخته تر می مانند و به این ترتیب با قدرت تر به نظر می آیند و اطرافیهها مرعوب آنها می شوند. وقتی آدم نتواند با مهر و همفکری با دیگران ارتباط پیدا کند، همین رعب ناشی از ناشناختگی خودش يك ارتباط منفی می شود میان او و دیگران. آنوقت با همه آن تنهایی دیگری تنها نیست، چون اطرافیان در باره او حریف می زنند، از او به حیرت می افتند، او را دست نیافتنی و قاهر می دانند، و او برای همه اطرافیان کم و بیش مسئله می شود. در نتیجه او هیچوقت برای دیگران فراموش شده نمی ماند. آدم فقط وقتی می تواند تنهایی را تحمل کند که در عین حال فراموش شده نباشد. رضا روح مغروری داشت. هیچوقت حاضر نمی شد آن را بگذارد جلو دیگران که برای شناختن دستمالیش کنند!»

فکر کردم، بدون اینکه رضا را به عدم تعادل روانی و ضعف و عقده متهم کنم، چیزهایی گفته باشم که آقای طمغاچیان را به فکر وادارد و او مطمئن شود که برای شناختن پسرش یا کوششی مناسب نکرده است یا بکلی از این کار عاجز بوده است. او سرش را به نشانه تأمل تکان داد و گفت: «می فهمم چه می فرمایید، آقای رامیار. تصدیق می کنم که لابد کوتاهیهای کرده ام، اما باور بفرمایید که در آن اوایل که تا حدودی از من حرف شنوی داشت، از راههای مختلف سعی می کردم محیط او همیشه از بچه های همسن و سالش پر باشد تا او احساس تنهایی نکند. اغلب خانه ما محل بازی و درس خواندن بچه های خویشاوندان و آشنایان بود. گاه می شد که آنها را دسته جمعی به تئاتر و سینما می فرستادم، یا برای بازی و شنا به قصر نیل می رفتند. در تعطیلات که به ویلامان در

شمال می رفتیم، هیچوقت نمی شد که رضا با ده پانزده تا دختر و پسر همسال خودش نباشد. از این گذشته گاهی هم، چون علاقه زیادی به الله و پسرش داشت، با آنها چند روز به دهشان می رفت. من هیچ راضی نبودم که او به يك محیط غیر بهداشتی و ناشناس برود، اما نه می خواستم برایش عقده بشود. هر وقت با الله و پسرش از ده آنها برمی گشت، من از او می پرسیدم: خوش گذشت؟ رضا می گفت: خیلی، بابا، خیلی! اما من توی چشمهایش می دیدم که نباید به او خوش گذشته باشد. توی آنده خرابه، که آخرش هم نفهمیدم کجا بود، چی می توانست پیدا بشود که او را سرگرم کند. فقط برای اینکه پیش الله اش باشد، يك مشت دروغ از لذتهایی که برده بود، سرهم می بافت و به من تحویل می داد. من می دانم این دهاتیها با چه وضع نکبت باری زندگی می کنند. انگار از کثافت خوششان می آید. شاید باور نکنید، اما این تجربه خود من است. در یکی از دهات رفتیم برایشان خانه های بهداشتی ردیف به ردیف ساختیم و آنها را از آن آلونکهای گلی بوگند و بیرون کشیدیم. شش ماه بعد همه شان برگشتند به همان آلونکها و آن خانه های تمیز را که کلی پول صرفش شده بود ول کردند. همین طور هم ول نکردند. انگار با زندگی خوب در جای تمیز لجاجت داشتند. تقریباً همه آن خانه ها را خراب کردند. بله، يك همچین موجوداتی هستند. آنوقت باز که الله و پسرش می خواستند به ده بروند، باز رضا پایش را توی يك کفش می کرد که با آنها برود. فکر کردم شاید همه اش زیر سر الله یا پسرش است. آنها را یکی یکی به حرف کشاندم. الله زار زار گریه کرد و به روح همه امواتش قسم

خورد که نه. و راست می‌گفت. او هرچه بود، آدم دروغگویی نبود. يك بار که رضا از ده آنها برگشت دچار دیسانتری شد و ما چه بلایی کشیدیم تا بهبود پیدا کرد و بعد از آن دیگر اجسازه ندادم که همراه آنها برود. آن وقت دیگر ده یازده سالش بود و عقلش به کار افتاده بود. ناچار شدم به دروغ به او بگویم که اگر بخواهد هر دفعه دنبال آنها راه بیفتد، هر دو را برای همیشه اخراج می‌کنم. البته به شانزده هفده سالگی که رسید، گاهی چند روز با آنها می‌رفت، ولی آن وقت دیگر مطمئن بودم که می‌تواند مواظب حال خودش باشد. ملاحظه می‌فرمایید که من نگذاشته بودم از همان بچگی، با اینکه مادرش را از دست داده بود، هرگز احساس تنهایی نکند. حالا که شما مسئله تنهایی او را مطرح کردید، از خودم می‌پرسم این تنهایی چه علت‌هایی می‌تواند داشته باشد که به فکر من نمی‌رسد! نمی‌دانم چه بگویم. نمی‌دانم!

این حرف آخری آقای طمغاچیان برای من مثل کبریتی بود که در يك غار ظلمانی روشن شده باشد و چند لحظه به من مجال بدهد که اطراف خودم وجهتی را که بشود کورمال کورمال از آن پیش‌رفت، ببینم. من باید خیلی چیزها در باره عوامل سازنده زندگی طمغاچیان در کودکی و نوجوانی می‌دانستم تا بتوانم با اندك اطمینانی درباره موجود عجیبی که حالا فقط طمغاچیان غایب از نظرها بود، قضاوت کنم. سیمای پر از تناقض و ابهامی که از او می‌شناختم در گذشته از راه حدس‌هایم در ذهن من تصویر شده بود و تناقض و ابهام این سیما کافی بود که ما را از هم‌دور کند. اما حالا، برای اینکه تصویر او را کمی از ابهام در آورم، پدرش ناخواسته به من یاری می‌کرد. بله، این پدر

مهربان و بزرگوار در کودکی همیشه دورپسرش را از بچه‌های خویشاوندان و آشنایان شلوغ نگه می‌داشت تا او احساس تنهایی نکند. در واقع به او مجالی می‌داد تا شادیه‌ها و لذت‌های طبقه خود را در حد توانایی فکری يك كودك تجربه کند و آنوقت به ده نكبت بار الله‌اش که می‌رفت با زندگی کاملاً متفاوتی روبرو می‌شد و این دو زندگی را با هم می‌سنجید. وسایل بازیها را با هم می‌سنجید، سرگرمیها را، پدرها و مادرها را، آرزوهاشان را، حرف‌هاشان را، با هم می‌سنجید و اولین خشتهای عمارت زندگی دوگانه او گذاشته می‌شد. فی‌المثل او به ده که می‌رفت با خودش شکلات سوئسی و بیسکویت انگلیسی و آدامس امریکایی می‌برد و موقعی که برمی‌گشت دیسانتری روستایی می‌آورد. در ده که بود لابد می‌توانست آزادانه با خاك و آب بازی کند و از درختها بالا برود و دنبال بزها روی تپه بدود، و به شهر که بر می‌گشت همه آن زندگی ساده و آراسته به فقر و آزادی را برایش «نکبت» یا «دیسانتری» اسم می‌گذاشتند و آنرا برای دنیای او «ممنوع» می‌کردند. همین يك نمونه از عوامل سازنده زندگی رضا می‌توانست پایه بحثی مفصل میان من و پدر او بشود، اما من نمی‌توانستم در این زمینه‌ها با آقای طمغاچیان بحث بکنم. آقای طمغاچیان دیگر در قالب همیشگی خودش زندگی می‌کرد و من بی‌ثمر می‌دانستم که سرم را به حصار سنگی دنیای ذهنی او بکوبم. صلاح آن دیدم که او را به اصل مطلب نزدیک کنم و تأمل در شناخت مجدد رضا را برای خود بگذارم. شاید به همین دلیل بود که سرجایم وول خوردم و سیگاری دیگر آتش زدم و بی مقدمه گفتم:

«خوب، آقای طمغاچیان، شما گفتید که يك نفر او را تازگی در شهر ماهانگرد دیده است. ممکن است در این باره توضیح بیشتری بدهید؟»

آقای طمغاچیان بار دیگر یکی از آن آلهای بلند کشید و گفت: «بله، آقای رامیار، قضیه همین است. بعد از چند سال این اولین خبری است که از او دارم، اما نمی‌توانم باور کنم. آخر پسر من در ماهانگرد چه کار می‌کند! دوستم می‌گفت سر راهش به تهران آنجا نگهداشته که يك مجله بگیرد. می‌رود دم‌تنها کتابفروشی کوچکی که آنجا بوده. روزنامه یا مجله‌ای نمی‌بیند، اما مرد ریشویی را می‌بیند که درست شکل رضا بوده است: صورتش سرخ و سفید، چهارشانه، درشت‌هیکل، با چشم‌های آبی. می‌گفت همین طوری مات به او نگاه کرده و نتوانسته هیچ چیز بگوید. مرد ریشو با خوشرویی گفته: آقا، چیزی می‌خواستید که ما نداریم؟ دوست من اولش اصلاً نفهمیده که چرا آن طور مات به آن مرد ریشو نگاه می‌کرده. بعد یکدفعه متوجه می‌شود که شباهت زیاد او با رضای من او را آن طور مبهوت کرده.»

پرسیدم: «خوب، دوستان با او حرف هم زده؟»

آقای طمغاچیان گفت: «باه، فقط چند کلمه‌ای.»

گفتم: «همان چند کلمه به خاطرتان هست؟»

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت: «افسوس که از حرف‌های او ذره‌ای بوی امید نمی‌شنوم. در جواب سؤالهای دوستم گفته که اهل ماهانگرد است. قبلاً کارمند اداره ثبت احوال بوده. از آن کار خوشش نیامده، ول کرده، کتابفروش شده. بعد هم به شوخی به دوستم گفته:

به قیافه‌تان نمی‌آید که اطلاعاتچی باشید. دوستم از او معذرت خواسته و گفته: شما خیلی شبیه پسر یکی از دوستانه‌ای من هستید که چند سالی است غیبش زده. مرد ریشو خندیده و گفته: پسر دوست شما هم ریش داشته؟ شاید حالا دیگر ریشش را تراشیده باشد و دیگر آن شباهت از بین رفته باشد. همین. ملاحظه می‌کنید که از این چند کلمه هیچ بوی امیدی به مشام نمی‌رسد. وقتی من به دوستم گفتم: باید تحقیق کنم، شاید این جوان ریشو واقعاً رضای من باشد، دوستم خنده‌اش گرفت. او می‌گوید: تو این دنیا خیلی آدم‌ها پیدا می‌شوند که شبیه هم هستند. اما من نمی‌توانم فقط به همین دلیل دست از تلاش بردارم. این خبر بکلی ذهنم را آشفته کرده است.»

همچنانکه در پیله فکر فرو رفته بودم و از روزنهای این پیله به حرفهای آقای طمغاچیان گوش می‌دادم، گفتم: «من به شما حق می‌دهم، آقای طمغاچیان به شما حق می‌دهم که این خبر ذهن شما را آشفته کند. نمی‌خواهم شما را نومید کنم، ولی فکر نمی‌کنید، به قول دوستان، این شباهت کاملاً تصادفی باشد؟»

آقای طمغاچیان گفت: «بله، می‌فهمم. اما دست خودم نیست. تصدیق بفرمایید که من تا در این مورد کاملاً مطمئن نشوم، نمی‌توانم دست از تلاش بردارم. فرض کنید که این مرد ریشو پسر عزیز من رضا نباشد. بسیار خوب، با وجود این به نظر شما مسخره می‌آید که پدری در موقعیت من دلش بخواهد این مرد را ببیند؟ من حاضرم تا موقع پیدا شدن رضا همه جور امکاناتی به این مرد بدهم. حاضرم در تهران در بهترین محل برایش يك كتابفروشی بزرگ دایر کنم. حاضرم یکی از آپارتمانهایم را مجانی بدهم به او که در آن زندگی کند. همین می‌تواند

به رضا ثابت کند که چقدر دوستش دارم.»

باز آقای طمغاچیان در گنج خود را می‌گشود و با اطمینانی که لابد از تجربه‌هایش در جامعه پیدا کرده بود، برای حل مشکل خود همان يك ورد را که می‌دانست، زمزمه می‌کرد. با فضای تاریک و پراندیشه روحم نزدیک بود که مثل رضا قاه‌قاه بخندم و بگویم: «آقای طمغاچیان، شما با پولتان می‌توانید زمین و ساختمان یا زمین و آسمان را بخرید، ولی اجازه بدهید که بعضی از آدمها زندگی و روحشان را بدون احساس خطر از جانب اژدهای ثروت شما از بازار زمانه بیرون ببرند. شاید زندگی آنها ارزشی نداشته باشد، ولی فروشی نیست. چرا هیچوقت این فکر توی کله پوکتان نمی‌آید که شما تا به امروز با همه پول و اعتبارتان فقط توانسته‌اید حرکت جسمها را اجیر کنید، ولی حتی در تمام عمرتان يك روح را هم نتوانسته‌اید برای خودتان بخرید. آنهايي هم که جسم یا حرکات و کیفیات جسمشان را با پول عوض می‌کنند، روحشان را به دست شما نمی‌سپارند. شما هیچ چیز نیستید. حتی حقیرترین و ارزانت‌رین اجیرهای شما هم قدرتش از شما بیشتر است، چون در واقع اوست که شما را گول می‌زند، نه شما او را. اوست که با شما بازی می‌کند، نه شما با او.»

اما سخت جلو خودم را گرفتم و فقط گفتم: «من به شما حق می‌دهم که چنین احساسی داشته باشید و به نظرم ذره‌ای هم مسخره نیست. اما این احساس مربوط به شماست، نه به آن مردی که تصادفاً به رضا شباهت دارد و در شهری دورافتاده با آزادی و آرامش زندگی خودش را می‌کند. اصلاً طرح این مسئله به صورتی که شما گفتید

می تواند نسبت به او اهانتی حساب بشود. شما قضیه حضرت اسماعیل و گوسفند را در نظر بگیرید. برای مثل می گویم. هر کدام از کارهایی را که گفتید، اگر در مورد این مرد انجام بدهید، انگار او را گوسفند حساب کرده اید. البته من نمی دانم که عکس العمل این آدم بخصوص چه خواهد بود. به طور کلی عرض می کنم.»

آقای طمغاچیان که سایه یاسی تازه بر چهره پیریشانش نشسته بود، با گیجی گفت: «بله، شاید همین طور باشد که شما می فرمایید. من فقط منظورم این است که بگویم تا چه حد حاضرم برای دیدن رضا از همه چیز بگذرم. می دانم که از شدت بیچارگی است که این خبر این طور کلافه ام کرده است. نباید آن را این قدر جدی بگیرم. با وجود این انگار يك ندای درونی به من می گوید: این فرصت را از دست نده. شاید واقعاً همین مرد ریشو در ماهانگرد پسر تو باشد. از این اتفاقهای افتد. آقای رامیار، من دلیش را نمی دانم، فقط مطمئنم که رضا نمی خواهد مرا ببیند و به این خانه برگردد. اگر این طور باشد، شما يك در هزار، يك در میلیون هم احتمال نمی دهید که رضا خواسته است برود يك گوشه گمنام زندگی کند؟»

گفتم: «احتمال که دارد، اما نباید زیاد به همچنین احتمالی امید بست. راستی دوستان اسم این مرد را پرسیده؟»

آقای طمغاچیان بانومیدی گفت: «نه. پرسیده، اما می گفت روی تابلو مغازه اش نوشته بوده: کتابفروشی فرید ماهانگردی!»

من بی اختیار گفتم: «فرید ماهانگردی! از قرار معلوم این مرد باید اصلاً اهل ماهانگرد باشد.»

آقای طمغاچیان گفت: «من خودم همه این فکرها را کرده‌ام، ولی می‌خواهم خاطر جمع شوم. اگر اقدامی نکنم، ذهنم خلاص نمی‌شود. می‌ترسم خودم به ماهانگرد بروم، همین يك ذره امیدی را هم که در من پیدا شده، ازدست بدهم. به‌چند دلیل خودم نمی‌خواهم به‌ماهانگرد بروم. اول اینکه اگر واقعاً خود رضا باشد، رو از من پنهان کند و باز بگذارد به گوشه دیگری برود و این بار برای ابد نومیدم کند. می‌دانم که او آدم کله شق و با اراده‌ای است و به این سادگی‌ها نمی‌شود رامش کرد. دیگر اینکه واقعاً نمی‌دانم چطوری با او روبرو بشوم. باور بفرمایید که وقتی فکرش را می‌کنم که رفته‌ام آنجا و مقابل او ایستاده‌ام، در آن کتابفروشی محقر، توی آن شهر کوچک که هیچگونه امکانات زندگی خوب وجود ندارد، مو به تنم راست می‌شود. بالاترین آرزویم این است که رضا را ببینم، ولی... ولی... ای خداوند عالم...»

بغض گلوی آقای طمغاچیان را گرفت و صدایش برید و شانیه‌هایش لرزید و اوسرش را پایین انداخت و به‌گریه افتاد. منظره‌ای دردناک بود. من در آن لحظه آن قسمت از وجود او را که «پدر» بود در وضع اضمحلال دیدم و نتوانستم تاب بیاورم. از جا برخاستم و با احترام دستم را روی شانه او گذاشتم و گفتم:

«آقای طمغاچیان، خواهش می‌کنم. تحمل داشته باشید. امیدوار باشید. بالاخره رضا هر جا باشد يك روز پیش شما برخواهد گشت، و من امیدوارم این روز هرچه زودتر بیاید. شما هم که برای پیدا کردنش دارید تلاش خودتان را می‌کنید. پس نگذارید افکار یأس‌آمیز اراده

شما را متزلزل کند!»

آقای طمغاچیان خیلی زود بر خود مسلط شد. دستمالی سفید از جیب درآورد و چشمه‌هایش را پاک کرد. من فوراً سر جای خودم نشستم و فکر کردم که همان برخاستن من از جا سبب شد که او زود به قالب طمغاچیان خود برگردد و در برابر من به صورت پدری ذلیل جلوه نکند. حس کردم که با همه اشتیاق دیوانه‌واری که به یافتن پسرش دارد نمی‌خواهد بپذیرد که احتمالاً پسر او تن به چنان زندگی حقیرانه‌ای داده باشد. شاید هنوز خود را نیازموده بود که ببیند آیا از دست دادن پسرش را بهتر می‌تواند تحمل کند یا سرافکندگی و آبروریزی‌اش را. من ساکت ماندم و سرم را به حالت تفکر پایین انداختم تا او کاملاً به خود بیاید. چند لحظه بعد با صدایی که از اشک آهنگی حزن‌آمیز یافته بود، گفت:

«می‌بخشید، آقای رامیار. شما نزدیکترین دوست رضا بوده‌اید. به جای پسر من هستید. این اولین بار است که جلو کسی در باره رضا حرف زده‌ام و نتوانسته‌ام از گریه خودداری کنم. مرا ببخشید. شما را خیلی ناراحت کردم.»

صورت تمیز تراشیده پیرمرد موقر و محترم از گریه شکفتگی غمناکی پیدا کرده بود و چشمه‌های میشی او در سرخی نشسته بود. ظاهراً دیگر نیازی به تسکین از جانب من نداشت، و من هم روان‌دیدم که با دلداری بیشتر او را ناراحت‌تر و احتمالاً شرمسارتر کنم و گفتم: «ابداً، آقای طمغاچیان، من متوجه موقعیت شما هستم. حالا فکر می‌کنید چه باید کرد؟ چی به نظرتان رسیده؟ از من چه خدمتی ساخته است؟

مطمئن باشید که من هر کاری که از دستم بر بیاید، به خاطر رضا، حاضرم با کمال میل انجام بدهم. می دانم که غیر از یک دوستی صادقانه چیزی ندارم که در میان بگذارم، با وجود این خواهش می کنم بدون هیچگونه رودربایستی بگویید که من به سهم خودم چه خدمتی می توانم انجام بدهم؟»

آقای طمغاچیان حالا لبخندی زورکی زد و گفت: «جسارت مرا می بخشید. می دانم که تقاضای شاقی می کنم، ولی آیا برای شما امکان دارد که یک سری به ماهانگرد بزنید؟ البته عرض کردم که من حق ندارم چنین استدعای شاقی از شما بکنم. اعتراف می کنم که دارم از محبت و بزرگواری شما سوء استفاده می کنم. با وجود این خواهش می کنم اگر برایتان امکان دارد، مرا یک عمر مدیون لطف و عنایت خودتان بکنید و این تقاضای عاجزانه را قبول فرمایید!»

من مدتی پیش از آنکه آقای طمغاچیان حرف را به اینجا بکشاند تا اندازه ای حدس زده بودم که ممکن است چنین تقاضایی از من بکند. به همین دلیل یکه ای نخوردم. مع هذا نخواستم که فوراً بگویم: «اطاعت می شود، جناب آقای طمغاچیان!» چند لحظه ساکت ماندم و بعد با لحنی که در آن آهنگی از امید نبود، گفتم:

«من حرفی ندارم، آقای طمغاچیان، ولی به فرض نزدیک به محال اگر آن فرید ماهانگردی کتابفروش، رضا باشد، بعد از سالها که همدیگر را ندیده ایم، تصور می کنید آن قدر برای من و حرف من اهمیت قائل باشد که به خواهش یا التماس من بیاید تمام خط زندگیش را عوض کند؟ از این گذشته مطمئناً جناب عالی به هزار وسیله دیگر دسترسی

دارید که به راحتی می‌توانید تحقیق کنید که آن مرد رضا است یا نه، بدون اینکه لازم باشد کسی را به ماهانگرد بفرستید!»

آقای طمغاچیان بیدرنگ گفت: «بله، منظره‌ورتان را می‌فهمم آقای رامیار. مشکل همین جاست. وقتی به من خبر رسید که رفته به مکزیك، از امکاناتی که داشتم استفاده کردم، ولی بعد متوجه شدم که این امکانات کار را خراب‌تر کرد. حتم دارم که رضا از اقدامات من بوبرده بود. به‌شما عرض کردم که رضا از امریکا رفته بود به مکزیك مقیم بشود. بعد که مدتی از او خبری نشد، من با یکی از دوستانم در سفارت ایران در مکزیك تماس گرفتم و از او خواستم که به هر ترتیب که می‌تواند از حال رضا و جا و مکانش به من خبری بدهد. حدود یک ماه بعد نامه‌ای از رضا به دستم رسید که آخرین نامه‌اش بود و تمبر ایالات متحده امریکا رویش بود، بدون آدرس فرستنده. فقط دو خط نوشته بود، اما همه حرفهایش را توی همان دو خط زده بود.»

گفتم: «شاید دوستان بدجوری پی‌جویی رضا را کرده بوده!»
گفت: «نه، آقای رامیار. رضا حساسیت فوق‌العاده‌ای دارد. هر وقت غیر مستقیم کاری کرده‌ام، بوبرده است. مطمئنم که دوست من منتهای کوشش خودش را کرده بود. آنها راهش را خوب بلدند. اما رضا آدمی نیست که کسی بتواند بازیش بدهد. این جمله نامه‌اش هیچ وقت از یاد من نمی‌رود. نوشته بود: پدر بزرگوار جناب آقای طمغاچیان، از نگرانی صمیمانه شما و اقدامات صادقانه‌ای که برای کسب اطلاع از حال من معمول می‌دارید، فرزندان متشکرم. خواهش می‌کنم شما زندگی خودتان را بکنید و بگذارید من هم زندگی خودم را بکنم!

ملاحظه می‌کنید؟ این دو جمله از آخرین نامهٔ مختصر فرزندی است که به خداوندی خدا هرگز من به روی او يك اخم هم نکرده‌ام! مگر زندگی او از زندگی من جداست؟ مگر من برای کی دارم زندگی می‌کنم؟ مگر من غیر از او کسی را دارم؟ این چه نفرت بی دلیلی است که يك فرزند می‌تواند از پدری مثل من داشته باشد؟ بگذریم. منظورم این است که من نمی‌خواهم از آن وسایلی که شما اشاره کردید، استفاده کنم. من این چندروزه خیلی فکرها کرده‌ام و خیلی نقشه‌ها کشیده‌ام، اما هیچکدام آنها به نظرم نتیجه‌بخش نیامده. استدعایی که از شما کردم تنها راهی است که فکر می‌کنم این روزنهٔ امید را نمی‌بندد. پس تمنای عاجزانه دارم که اگر برایتان امکان دارد، این محبت را از من دریغ نفرمایید.»

دیگر نمی‌توانستم برای پذیرفتن تقاضایش دلیلی ارائه کنم. از این گذشته روزنهٔ امیدی که برای دیدن رضا در دل پدر او پیدا شده بود، به دل من هم نوری تابانده بود. حالا دیگر دیدن رضا برای من هم مسئله‌ای شده بود که نمی‌توانستم نسبت به آن بی‌اعتناء باشم. انگار در وجود من، که زندگی عادی خودم را می‌گذراندم و تنها کسی را که به خاطر نداشتم، طمغاچیان بود، ناگهان خلأی پیدا شده بود و قادر نبودم که با رد تقاضای پدر او و برگشتن به‌خانه و ادامهٔ همان زندگی عادی این خلأ را پر کنم. من نگران طمغاچیان نبودم، چون در مورد او این تصور بر ایم محال بود که در جایی از این دنیای بزرگ خود را سر به نیست کرده باشد، یا او را سر به نیست کرده باشند. هر جا که بود می‌توانست گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. در مورد پدرش

هم آن قدر احساس همدردی نمی‌کردم که رساندن پدری به فرزند گمشده‌اش را سر لوحه زندگی تازه‌ام قرار بدهم. برای من خریدن يك عروسك برای دختر بچه‌ای که در جایی، پشت شیشه مغازه‌ای یا در دست بچه‌ای دیگر عروسکی دیده است و مادرش بالاخره بازور كتك توانسته است حالمش کند که غلط‌زبانی می‌کند، و حالا آن دختر بچه هر شب خواب عروسك می‌بیند، به مراتب انسانی‌تر از برگرداندن فرزند گمشده آقای طمغاچیان به قلمرو فرمانروایی او بود. در عین حال می‌دیدم که هرگز به این صرافت نیفتاده بودم که حتی به‌حول و حوش خانه‌ام نگاه کنم و ببینم چه می‌کند آن پدری که مهمترین نیازش خریدن يك جفت كفش لاستیکی است برای پسر پسا برهنه‌اش. در این صورت اگر به خوابهای همه دختر بچه‌های بی‌عروسك مانده عالم واقعیت می‌بخشیدم و به دستهای شرمنده همه پدرهای عالم يك جفت كفش می‌دادم تا برای پسرهای پابرهنه خود به‌خانه ببرند، شاید آنوقت نوبت به آقای طمغاچیان می‌رسید که برای جدایی او از فرزندش دل‌بسوزانم. پس در این موقعیت چیزی که می‌توانست مرا به حرکت و عمل وا دارد همان خلا عجیبی بود که در من پیدا شده بود. احساس می‌کردم که رضای طمغاچیان کلاً برای من صورت رمزی پیدا کرده است که با کشف آن می‌توانم خود فراموش شده‌ام را به یاد بیاورم، همان خودی را که رضای طمغاچیان می‌گفت شور فهمیدن دارد. زندگانی جابرانه مرا در شغل هزار لایش پیچیده بود و کور و بی‌دست و پابه جاییم برده بود که من تا دوازده سال پیش هرگز تصورش را هم نکرده بودم. مغروق آب از سر گذشته‌ای بودم که در ساحل وهم و خیال خوش قدم می‌زد. به اعماق دره پرتاب.

شده‌ای بودم که برقله خیال ایستاده بود و خوش به افقهای بازمی‌نگریست. احمق شده‌ای بودم که با علم و منطقی خیالی مسائل انسان و زندگی را خوش تجزیه و تحلیل می‌کرد و با نتایج خیالی شبها و روزها را خوش به هم می‌پیوست. اگر ویرو و سوسه معنایی دقیق داشت، حالا این معنا ماری شده بود که در روح من چنبره زده بود و مدام به مرکز شعورم نیش می‌زد. با اینکه از زمان تلفن آقای طمغاچیان بیش از چند ساعت نمی‌گذشت، در این مدت کوتاه انگار سالها با این خلأ زندگی کرده بودم و در پی وسیله‌ای می‌گشتم تا این خلأ را پر بکنم. فی الواقع در همین چند ساعت من سالها از زندگی خودم را مرور کرده بودم و قوه تعقل خود را بدون اراده به این ویرو و سوسه عمیق و سمج سپرده بودم. به همین دلیل بود که در جواب آقای طمغاچیان گفتم:

«آقای طمغاچیان، من از رفتن به ماهانگرد اکراهی ندارم. ولی شما از همین حالا باید خودتان را آماده کنید که اگر آن مرد رضا نبود، دچار یأس و دلشکستگی تازه‌ای نشوید. باید قبول کنیم که این کار مصداق الغریق یتمسك بكل الحشیش است! ما داریم دنبال امید و خیال خودمان می‌رویم. آوازی شنیده‌ایم، اما پرنده را ندیده‌ایم. می‌رویم که خودمان را به انتهای قوس قزح برسانیم و گنج را پیدا کنیم. خلاصه منظورم این است که این قمار باختش مسلم است و بردش معجزه!»

فکر کردم که با این حرفها آقای طمغاچیان را به اندازه کافی از امید واهی دور کرده‌ام، اما برخلاف انتظارم دیدم که چشمهای میشی او که سرخی اشك تقريباً از آنها گریخته بود، از شادی و امیدی ناگهانی درخشش گرفت و او لبخند رضایت و سپاس زد و گفت: «می‌دانستم، می‌

دانستم که قبول می کنید. يك دنيا از شما ممنونم. اين تنها آرزوی من است که يك بار ديگر شما و رضا را در اين اتاق ببينم و آنوقت سه تايی يك جشن بگيريم!»

من برايش در پرده یأس نواخته بودم و او در سراجۀ اميد جشن می گرفت و بر پيشانی من داغ مسئوليت می گذاشت. انگار من بودم که بايد برای او معجزه می کردم. بالحنی سرد گفتم: «اميدوارم!» و هيچ هم اميدوار نبودم. او ناگهانی از جا بلند شد و گفت:

«شما که هيچ چيز ميل نکرديد. حالا اگر اجازه می دهيد بگويم براي تان کمی مشروب بياورد؟»

من هم از جابر خاستم و به ساعت نگاه کردم و گفتم: «نه، متشكرم ديگر بايد مرخص بشوم. فکرم می کنم مادرم تا من نرسم شام نخواهد خورد. زن پير و ضعيفی است. نمی خواهم ناراحتش کنم.»

آقای طمغاچيان، همچنانکه دستهايش را به هم می ماليد، گفت: «پس لا اقل چند دقيقۀ ديگر تشریف داشته باشيد تا ترتيب اين سفر را روشن کنيم.»

من بالحنی که سعی کردم که تعجب ناخرسندانه مرا برساند، گفتم: «ترتیبی ندارد. من هر چه زودتر چند روز مرخصی می گيرم و می روم. به محض اينکه خواستم حرکت کنم، به شما تلفنی اطلاع می دهم. از سفر هم که برگردم، بلافاصله شما را ملاقات می کنم.»

آقای طمغاچيان با دستپاچگی گفت: «آخر... آقای راميار... می خواستم... همين طور که نمی شود تشریف ببريد... اجازه بدهيد... من فکر کرده ام که راننده ام را با يك لندروور در اختيارتان بگذارم... تحقيق کردم، متأسفانه هواپيما تا نزديك آنجا هم نداريم... ناچار...»

حرفش را بریدم و بالحنی قاطع گفتم: «نخیر، آقای طمغاچیان، اجازه بدهید سفری که دارم می‌روم سفر من باشد. ضمناً هیچ تشریفاتی هم لازم نیست. رفتن به ماهانگرد برای من هیچ دردسری ندارد. خودم می‌روم و چون برای دل خودم می‌روم مطمئن باشید که می‌روم!»

آقای طمغاچیان که انتظار چنین ضربه‌ای را نداشت، گفت: «اختیار دارید. این چه فرمایشی است می‌فرمایید! امیدوارم سوء تعبیر نشود، ولی آخر این طور که نمی‌شود. من نمی‌توانم به خودم اجازه بدهم که... حتی فکر کرده بودم از اداره‌تان برای شما مأموریت بگیرم...»

ناگهان احساس کردم که روحاً درمن تغییری پیدا شده است. احساس کردم که رضای طمغاچیان هستم و در برابر آن پدر بزرگوار ایستاده‌ام و او با اتکاء به ثروت و مقام اجتماعیش می‌خواهد بر من چیره شود، و همین احساس مرا برانگیخت که برخلاف طبیعتم تند خوئی نشان بدهم. ابروهایم را درهم کشیدم و بالحنی که تا اندازه‌ای زننده بود گفتم:

«شما تصور می‌کنید من کی هستم، آقای طمغاچیان؟ من رضا را دوست دارم و اگر به این سفر می‌روم فقط برای همین دوستی و برای دل خودم است. من به میل و اراده خودم می‌روم و هیچ منتی هم بر شما ندارم. پس خواهش می‌کنم بیشتر از این ناسارا حتم نکنید و نخواهید که این سفر را به هیچ نحوی برای من به صورت مأموریتی از جانب خودتان در بیاورید. مطمئن باشید که از هیچ بابت کوتاهی نخواهم کرد. پس حالا اجازه بدهید مرخص شوم.»

حال آقای طمغاچیان دگرگون شد و سرش را کمی در میان

شانه‌هایش فرو برد و چند لحظه ساکت و بیحرکت مثل مجسمه توستی. خوردگی و خجالت زدگی ایستاد و بعد که دستم را به طرف او دراز کردم، به خود آمد و با حالتی آشفته دست مرا گرفت و گفت: «آقای رامیار... من... به خدامن هیچ قصد رنجاندن شما را نداشتم... خواهش می‌کنم مرا ببخشید... خواهش می‌کنم... من... من دیگر هیچ چیز نمی‌گویم و چشم امیدم به محبت و بزرگواری شماست...»

دست او را فشردم و برای تسلی خاطرش گفتم: «من از شما نمی‌رنجم، ولی خواهش من هم از شما این است که در عقیده‌تان نسبت به ماهیت آدمها تجدید نظر کنید. مطمئنم که اگر رضا هم الان اینجا ایستاده بود، همین خواهش را از شما می‌کرد. امیدوارم که به زودی یک روز با رضا در همین اتاق بنشینیم و آن مشروبی را که گفتید سه نفری با هم بخوریم.»

خدا حافظی کردم و بیرون آمدم. آقای طمغاچیان تا دم‌در‌مرا بدرقه کرد و آنجا خدا حافظی تجدید شد و او گفت: «حالا اگر اجازه بدهید اقرارانده‌ام... شما را به منزل برساند.»

و من که چندین قدم از او دور شده بودم سرم را برگرداندم و گفتم: «متشکرم، آقای طمغاچیان. به زودی به شما تلفن می‌کنم. خدا حافظ!»

۷

حتی موقعی که زخم را برای سومین بار، و این بار با حرارت بیشتر، می‌بوسیدم تا خدا حافظی من به دل او بنشیند و اخم‌هایش را کمی باز کند، او همچنان کج خلق ماند و باز هم مرا نبوسید تا مطمئنم کند که نه تنها دوری من از او و مبهم بودن وضع در آن شهر نا آشنا آرامش خیال را از او گرفته است، بلکه هنوز هم با نفس این سفر مخالف است. وقتی که با چمدان کوچکم، که به اندازه یک کیف دستی بود، از پله اتوبوس بالا رفتم، روشنایی همه مهرم را به چشم‌هایم آوردم و لبخندی زدم و گفتم:

«تو اینجا توی قلب منی. باور کن.»

از خانه که بیرون می‌آمدیم، به او گفته بودم: «اکرم، با من بد نباش. خیال کن به یک زیارت واجب می‌روم. اگر در عمرم می‌خواستم یک بار چله نشینی بکنم، چهل روز طول می‌کشید، اما این فقط یک سفر دوسه روزه است. مردم چرا به زیارت می‌روند؟ همه که نمی‌روند مراد

بگیرند یا بارگناهشان را سبك كنند. بعضی ها هم می روند تا خلوتی پیدا کنند و از خودشان بیرون بیایند و به خدا نزدیک بشوند. من هم به این سفر می روم که از هر چیز سوای خودم دور بشوم و خودم را پیدا کنم. باور کن به این خلوت احتیاج دارم. لعنتش را هم به طمناچیان نکن!»
 و او چشمهایش پر از اشك شده بود و سرش را پایین انداخته بود و با صدایی شکسته از حق حق گفته بود: «همین دیگر... تو... تو از من بیزاری... می دانم... سفر... سفر برایت بهانه است.»

نمی دانم. شاید زخم بی آنکه از عقل و تجربه مدد بگیرد و این حرف را بزند، به هدایت احساس و عاطفه سفر مرا «بهانه» خواند. نمی دانم. شاید هم واقعاً بهانه ای بود برای گریز. زندگی در تهران، شهر بزرگی که در آن فرصت نمی کنی که سربخارانی، در عین حال پیچیدگیها و مشکلاتش را آن قدر فریب آمیز می کند که بعد از مدتی برایت سخت مانوس می شود و تو دیگر فرصت تأمل هم نداری تا تصویری از يك زندگی دیگر، يك زندگی متفاوت با آنچه در آن غرق شده ای، در ذهنت پیدا بشود. زندگی تو در شلوغی و پیچیدگی، در مهر که دروغ و پشت هم اندازی، در جنگلی پر آشوب و عجیب، آرام و یکنواخت می گذرد، و تو می روی، با برنامه ای منظم و محدود و مکرر می روی تا هر چه زودتر بازنشسته بشوی، پیر بشوی، علیل و زمینگیر بشوی و بمیری، و ما ترك تو، چه يك گلیم پاره و کهنه قبایی باشد، چه میلیارد ها ثروت منقول و غیر منقول و حسابهای کلان جاری و راكد، باز هم با نگرانی و ارتهایت می میری. و من در يك بعد از ظهر آرام و مانوس این زندگی آرام و مانوس، داشتم ناهار آرام و مانوسی را که زن آرام و مانوسم پخته بود، در اتاق ناهارخوری

آرام و مأنوس می خوردم و حرفهای آرام و مأنوس می زدم و می شنیدم که ناگهان تلفن زنگ آرام و مأنوسش را زد و خبری آورد که هیچ آرام و مأنوس نبود. بله، شاید اکرم درست می گفت که این سفر برای من «بهانه» ای است، اما موقعی که اتوبوس داشت از شلوغی خیابانهای آرام و مأنوس می گذشت تا از شهر بزرگ بیرون برود، من در فکر بودم که برای سفرم اسم دیگری پیدا کنم. از «بهانه» خوشم نمی آمد. اگر آن را می پذیرفتم، باید عمل خودم را هم عمل بچه ای لوس و بی تجربه و بد اخلاق می دانستم، یا عمل شوهری ظاهراً آرام و سربه زیر که در باطن همیشه آرزوی دست از پا خطا کردن دارد و می خواهد که مدتی هر چند کوتاه از خانواده، مخصوصاً از زنش دور بشود و نفسی به راحت بکشد.

بغل دست من پیرمردی نشسته بود که با وجود هوای ملایم توی اتوبوس، پالتو برك ضخیم بسیار کهنه ای پوشیده بود. با يك نگاه به چهره كوچك و لاغر و آفتاب سوخته اش، حدس زدم که اگر لباسهای اضافیش را درمی آورد، نصف جایی را هم که روی صندلی گرفته بود، لازم نداشت. اما حالا من مجبور بودم که خودم را کاملاً به دیواره اتوبوس بچسبانم تا چیز سفت و غلبه ای که زیر آن پالتو برك، لابد توی جیب کتش داشت، به پهلویم فرو نرود. کلاه شاپوی قهوه ای رنگت چربی گرفته از ریخت افتاده ای سر کوچکش را و تقریباً نیمی از صورتش را پنهان کرده بود و او شاید با اندیشه ای دراز یا پیچیده در خود فرو رفته بود. من نه از شیشه به شلوغی خیابانهای آرام و مأنوس نگاه می کردم، نه حتی صلاح می دیدم که پیرمرد در خود فرو رفته را از اندیشه یا چرتش

بیرون بیاورم و از او خواهش کنم که برای نشستن به اندازه يك بند انگشت به من جای بیشتر بدهد. در فکر پیدا کردن اسمی مناسبتر از «بهانه» برای سفرم بودم. درواقع سفر من بدون اسم هم باز همان چیزی بود که با جاذبه‌ای ناگهانی و پرنیرو بر من چیره شده بود و مرا سبك و بی‌پروا می‌برد، اما من می‌خواستم برای آن اسمی پیدا کنم تا از تهمت «بهانه» پاکش کرده باشم و درعین حال آن معنای وسیع و تا اندازه‌ای مبهم در کلمه‌ای بنشیند و در شبکه معنای کلمه شده دنیای درونی من در جای مناسب خود قرار بگیرد و در برابر معنای مشابه، از جمله حج، زیارت، چله‌نشینی و اعتکاف حجت پیدا کند.

از کودکی در خانواده‌ای فقیر نشستن و ایستادن و راه رفتن را آموخته بودم و همینکه کارم به دویدن کشید، پراکندگی آغاز شد و من از آن عبدالله که زمانی با او یکی بودم یا آشنا بودم، به اندازه‌ای دور شده بودم که گاه مادرم که به دیدن ما می‌آمد، در حضور زخم و بعضی اوقات حتی در خلوت مادر و فرزند می‌آمد، «رامیار» صدا می‌کرد. آخر با همان دویدن تنگ پهنه خود آن قدر از او فاصله پیدا کرده بودم که مادر پیر بیچاره‌ام ناخود آگاه احساس می‌کرد که فقط با ادای اسم «رامیار»، آن هم بالحنی احترام آمیز، می‌تواند صدای مظلوم فقیرانه‌اش را به من برساند. گهگاه متوجه این دوری ناخواسته می‌شدم، اما در شهر بزرگ زندگی نفس دویدن بود و به من مجال درنگ نمی‌داد تا احساس این دور افتادگی در روح من ریشه کند و بر آید و بارور شود. چنین واقعه‌ای در شهر بزرگ برای زندگی عصیان حساب می‌شود و کسی که در قافله دوندگان جای دارد، کارش به عصیان نمی‌رسد. فقط می‌تواند ندود تا

زیر پای دوندگان بیفتد و با خاک راه همسر و همبر شود. شاید مادر مرا هم مثل زنم عاطفه و احساس هدایت می کرد تا دورافتادگی مرا باظرافتی نا آگاهانه در اسم «رامیار» ابراز کند، رامیار که فقط علامت يك مشب اعتبارهای خاص در يك گروه معین و محدود اجتماعی بود و در آن آهنگی یا طنینی از فردیت کسی که می توانست «عبدالله» یا «عبدی» آن خانواده فقیر باشد، احساس نمی شد. عبدالله اسم آن منی بود که در حدود دوازده سال پیش ترکش کرده بودم و رامیار علامتی یا شماره ای بود که در قافله دوندگان زندگی در شهر بزرگ مرا مشخص می کرد. مادر چه در خانه خودش، چه در خانه من، مرا از دور در قافله دوندگان می دید و برای اینکه بفهمم که صدای ضعیف و فقیرانه اش مرا می خواند، با علامت یا شماره ام صدا می می کرد، نه با اسم که عبدالله بود و برای او خصوصاً «عبدی».

قضیه طمغاچیان که پیش آمد، انگار دستی بود که از بالا دراز شود و با قدرت مرا از قافله دوندگان برگیرد و بکراست به کوچه ای از خیابان نواب ببرد و بیل و جاروب کلتی ای به دستم بدهد و نیمه شب در سر کوچه بایستادم و بگویم:

«آفرین عبدی، تاسحر نشده آب انبارتان را پر کن. چشمهات خوب باز باشد. سربجنبانی یکی از آن بالا تمام آب را راهی راه آب خانه خودش کرده یا دیگری کهنه های بچه اش را آورده و يك قدم پایین تر از راه آب خودش شسته.»

قضیه طمغاچیان دوازده سال راهی را که دویده بودم در مدت چند ساعت به عقب طی کرد و مرا برگرداند به آنجا که تازه راه رفتن را یاد

می گرفتم، و از خیابان نواب در عصری که فردایش تعطیل بود با چند نفر از رفقا پای پیاده به راه می افتادیم و به خیابان شاهرضا می رسیدیم و از آنجا تا میدان مخبرالدوله می رفتیم و در قهوه خانه آذر می نشستیم و دو تا چای يك قرانی می خوردیم و بایك قران کرایه ای هم که به مجید آقای روزنامه فروش می دادیم، تمام مجله های روز را در قهوه خانه ورق می زدیم. پس قضیه طسغاچیان برگشتی بود در ذهن به آنجا که من راه رفتن را یاد گرفته بودم و این سفر هم مجالی بود تا من با همان «عبدی» مادر پیر و ضعیف و بیچاره ام ملاقات کنم. سفر من باز گشت بود، دیدار بود، دیدار از خود فراموش شده. آیا آن عبدی را به اندازه ای تنها و بیخبر و متروک گذاشته بودم که انتظارش را از من بریده بود و بعد هم مرده بود؟ و آیا اگر من او را می بافتم، فقط می توانستم از گورش درویرانه خاطرات زیارتی بکنم و بر آن سوره فاتحه ای بخوانم و برگردم تا دوباره در قافله دوندگان تندتر بدوم؟ نمی دانستم و هنوز هم نمی دانم. فقط در اتوبوسی که به شهری دور می رفت و در میانه راه مرا و شاید يك یا چند نفری دیگر را پیاده می کرد، در کنار پیر مرد نشسته بودم و می کوشیدم که برای سفرم اسمی مناسب پیدا کنم و کوشش من چندان ثمری نداد و خسته و مأیوسم کرد. سرم را برگرداندم و از شیشه به بیرون نگاه کردم: از شهر بزرگ بیرون رفته بودیم و با فاصله کمی از تك و توك باغهای کم درخت و روبه زوال و زمینهای ناکاشته محصور و کارخانه ها و خرابه ها، فقط زمین خشک و خالی بود، هموار و ناهموار، که تا کوههای دور می رفت. به پیر مرد نگاه کردم: حالا کمی سرش را از میان شانه هایش بالا آورده بود، اما باز هم کلاه گشاد تا روی ابروهایش را گرفته بود و لبه آن نمی گذاشت که من چشمهای گود افتاده اش را ببینم. با صدایی آرام، که می خواستم

فروتنی فرزندانهای داشته باشد، گفتم:

«پدر، شما هم به ماهانگرد می روی؟»

به هر حال سؤالی بود، واو لبه کلاهش را بالا برد و چشمهایش را کوچکتر کرد و به چشمهای من و سرووضعم نگاهی انداخت و بعد با صدای خسته گفت: «شما تشریف می برید ماهانگرد؟»

گفتم: «بله، پدر.»

گفت: «من آنجا رفته ام. شهر خوبی است. اما نه، من نمی روم ماهانگرد. ولایت ما خیلی بالاست. اتوبوس هم نمی رود تا آنجا. چناران پیاده می شوم. قهوه خانه اسد سبیل چاییم رامی خورم، قلیانی می کشم، بعد پیاده می روم.»

پرسیدم: «پیاده؟ چقدری راه هست؟»

پیر مرد آهی کشید و گفت: «آنوقتها که جوان بودم، يك ساعت. حالا را بفرمایید، چه می دانم، چهار ساعت، پنج ساعت، شاید هم بیشتر.» دلم می خواست که با او هم نفس بشوم. آن چیز سفت و غلبه‌زیر پالتو برکش جای خود را در پهلوی من باز کرده بود و دیگر چندان اذیت نمی کرد. پرسیدم: «تهران رفته بودی، پدر!»

کلاهش را خوب بالا زد و قسمتی از پیشانی کوتاه و چین خورده چرم‌گونه‌اش آشکار شد. در چشمهایش روشنی تازه‌ای دیدم، اما در آهی که کشید فقط حسرت بود. سیگاری به او تعارف کردم. اول دستش را جلو آورد و بعد دستش را پس کشید و چند لحظه به پاکت سیگار وینستون من نگاه کرد و گفت: «نه، نه، من سیگاری نیستم. فقط قلیان می کشم. سیگار به سرفه‌ام می اندازد. اما قلیان نمی دانید چه خاصیتی دارد. مرهم

سینه است. دودش از آب رد می‌شود، سینه را نرم می‌کند.»
 از سینه‌اش که خسخس می‌کرد و نفس‌هایش که می‌برید، فهمیدم
 که حتماً سیگار به سرفه‌اش می‌اندازد و لابد قلیانی که در قهوه‌خانه‌اش
 سبیل خواهد کشید برایش حکم مرهم سینه خواهد داشت. خودم سیگاری
 آتش زدم و باز گفتم: «تهران رفته بودی، پدر؟»
 گفت: «بله.» مکثی کرد و باز همان آه حسرت آمیز را کشید و ادامه
 داد: «ناچار بودم، آقا، ناچار بودم. او که طرفهای ما نمی‌آید. تا مادرش
 زنده بود، ای! سالی يك بار شاید. اما الان سه چهار سال است که دیگر
 پا به ولایت نگذاشته.»

برای اینکه از تمایل من به هم‌نفسی اطمینان پیدا کند، پرسیدم:
 «حتماً پسر را می‌گویی، پدر، نه؟»

پیرمرد گفت: «بله، آقا، پسر را می‌گویم. ماشاءالله برای خودش
 کسی شده. يك دهنه دکان دارد تو خیابان شوش چه هوا! کار و بارش
 سکه است. خدا رونقش را بیشتر کند.»

گفتم: «پس از دستش ناراضی نیستی، پدر؟»
 با تردید گفت: «ناراضی؟» و بعد با قاطعیت ادامه داد: «نه، ابداً.
 چرا ناراضی باشم! پسر است آقا. پسر پاره جگر است. حاضرم
 چشم‌هایم را بگذارم رویش راه برود. خدا از این بلندترش کند. آقا،
 دلش رحیم است. آزارش به مورچه نمی‌رسد. با خداست. هنوز نمازش
 قضا نمی‌شود. الهی صد هزار مرتبه به درگاهت شکر. آقا، فرزند اهل
 عاقبت به‌خیر می‌شود. وقتی رفت به تهران، خودش که نرفت. بردندش
 سربازی. از خدمت که خلاص شد دیگر به ولایت برنگشت. برنگشت

تا دستش را تو يك مكانيكی بند کرد. حالا می‌خواهم تشریف ببرید، ببینید. ماشاءالله، ماشاءالله، چه رونقی دارد!»

گفتم: «خدا نگهدارش باشد. همین يك پسر را داری؟»

پیرمرد گفت: «دوتا دختر هم دارم. آنها تو ولايتند. يکيش شوهر کرده به پسر داييش، مثل خودم زراعتکار است. آن يکيش شوهر کرد به يك شوfer بيابانی که خدا از گناههاش نگذرد. با يك بچه ولش کرد. حالا پيش خودمان است. چه بچه مقبولى دارد. آدم حظ مى‌کند به آن زلفهای تابدارش نگاه کند، به آن چشمهای قشنگش نگاه کند. اما از خدا پنهان نيست، از شما چه پنهان، زورم مى‌آيد يك بار بغلش کنم. گاهی وقتها که دارد بازی مى‌کند، دلم برايش غش وضعف مى‌رود، امانه. بگويد نگاهش مى‌کنم، نمى‌کنم. دخترم خيلى احمق است. هنوز چشمهايش دنبال آن مرد هرزه خدا نشناس است. مى‌گويم دختر، او رفت براى خودش زن هم گرفت و حالا دوتا کره ديگر هم پس انداخته. از آن گذشته تو تهران مى‌گويند يك زن خراب را هم نشانده و خرجش را مى‌دهد. خدا بخت کسى را سياه نکند، آقا. دخترم سياه بخت شد.»

گفتم: «بله، درست مى‌گويى پدر. آدم جلو سرنوشت را نمى‌تواند بگيرد. اما شما دلداريش بدهيد. يك کارى بکنيد که شوهر کند تا از فکر شوهر اولش بيرون بيايد.»

پير مرد گفت: «شوهر؟ خدا نصيب نکند آقا! زن ننگ است که دوتا شوهر کند. خلاف عرض مى‌کنم، آقا؟ زنهای شهرى را و لشان کنيد که...»

مکث کرد و من زود دنبال حرفش را گرفتم و گفتم: «بله، حق

با شماست. زنهای شهری هر کدامشان يك عیبی دارند. آن خوب خوبهاشان با پنبه سر شوهرهاشان را می‌برند.»

پیرمرد خندید و گفت: «قربان دهن‌تان. می‌بینم که از روزگار خبر دارید. آقا، ما تو ولایتمان می‌گوییم زن باید با چادر برود خانه شوهر و با کفن بیاید بیرون. همین دخترم کوکب، ما که نمی‌خواستیم طلاقش را بگیریم. کتکش می‌زد، بزند. شش ماه شش ماه نگاهش نمی‌کرد، نکند. خرجی هم بهش نمی‌داد، باز هم مهم نبود. کوکب خودش تو مزرعه پا به پای مردها کار می‌کند. چادرش را می‌بندد به کمرش و آخش هم در نمی‌آید. او نخواست، آن غول بیابانی که خدا نگذارد آب خوش از حلقش پایین برود. کوکب را با بچه‌اش آورد، انداخت پیش ما و رفت. گفت این دفعه که می‌آید، باید بیاید محضر طلاقنامه‌اش را بگیرد. اگر نه، سرش را می‌گذارم لب باغچه گوش تا گوش می‌برم. چه کار می‌کنند؟ دست بالاش يك مدت می‌روم آب خنك می‌خورم. آقا، خدا به سرشاهد است چیزی نمانده بود که لكه ننگ هم رودخترم بگذارد. آنوقت اگر سرش را هم می‌برید، ماچی داشتیم که بگوییم!»

ته سیگارم را از شیشه اتوبوس بیرون انداختم و گفتم: «بله، پدر، کار درستی کردید که طلاقش را گرفتید. وقتی مردی زنش را نخواهد، مخصوصاً این آدم که می‌گوید شوهر بیابانی است، ممکن است هزار بلا سر زنش بیاورد تا زنش بگوید مهرم حلال، جانم آزاد.»

پیرمرد گفت: «ای، قربان دهن‌تان. ما هم همین کار را کردیم. خرج محضر را هم پسرم داد. خدا عمرش بدهد. خدا رونق کارش را زیاد کند. گفت: پدر، غم نخور. کوکب خواهر من است. این هزار

تو من مهر چه دردی از ما دوامی کند. خرج حضورش را هم خودم می‌دهم.»
پیرمرد حرفش را درهمین جاقطع کرد و قاه قاه خندید و با خنده
به سرفه سختی افتاد که نفسش را گرفت و رنگش کبود شد و من چندبار
آرام به پشتش زدم. آب از چشمهایش راه افتاد و یکی دو دقیقه طول
کشید تا توانست نفس تازه بکند. آنوقت با صدایی ضعیف گفت: «برسم
به قهوه‌خانه اسد سبیل یک چایی بخورم، یک قلیانی بکشم، یک خرده
سینه‌ام باز بشود.»

من خواستم سیگاری دیگر روشن کنم، ولی ترسیدم که دودش
دوباره او را به سرفه بیندازد. به یاد آن لوله آبنبات نعناعی افتادم که
پسرم توی جیبم گذاشته بود. آن را در آوردم و به پیرمرد تعارف کردم.
پیرمرد با تردید به آن نگاه کرد و همان طور که دستش را با کمی فاصله
از آن نگهداشته بود، گفت: «چییه، آقا؟»
گفتم: «آبنبات، آبنبات نعناعی!»

با زحمت از سر لوله یک آبنبات در آورد، و من لوله را پاره
کردم و چند تایی کف مشتش ریختم. یکی از آنها را در دهان گذاشت،
چند لحظه مکث کرد و بعد گفت: «خوشمزه است.»
گفتم: «بله، قابلی ندارد.»

داشتم قضیه خنده او را فراموش می‌کردم. پرسیدم: «پدر، از
چی خنده‌ات گرفت؟ راجع به طلاق کوکب خانم می‌گفتی که یکدفعه
خنده‌ات گرفت.»

در حالی که آبنبات را می‌مکید، لبخندی زد و گفت: «بله، حرف
پسرم یادم افتاد. می‌دانم که می‌خواست دل من و کوکب را آرام کند،

و گرنه او شیله پيله تو کارش نیست. سه تا بشکن زد و گفت: می دانید، هیچ غصه نخورید. این پول محضر را هم من از جیبم نمی دهم. یکی از شوفرهایی مثل او می آید دم تعمیرگاه، کامیونش را می زند آن بغل و من با بیست تومن مایه دویست چوب نقره داغش می کنم. برای این بود که خنده ام گرفت. پسر ما شاء الله آدم شوخی است. اما با خداست. دلش رحیم است. »

خنده ای در تحسین پسر شوخ پیرمرد کردم و گفتم: « معلوم است. پسر شوخی داری. این طور که تعریف می کنی، باید حسابی نانش تو روغن باشد. چرا همه تان نمی آید تهران با او زندگی کنید؟ آن دامادت هم می تواند تو تعمیرگاه پسر ت کار کند. »

پیرمرد چند تایی سرفه کرد و بعد يك آبنبات دیگر در دهان گذاشت و گفت: « آخر می دانید، آقا، زنها يك اخلاقیهای بخصوصی دارند. هر جای دنیا که دیدید يك اتفاق بد می افتد، لعنتش را به شیطان بدبخت نکنید. حتم داشته باشید که انگشت يك زن توش بوده. مگر آدم ابوالبشر را حوا باعث نشد که از بهشت بیرونش کنند؟ بفرمایید، دیگر از زنهای ناقص عقل ما چه انتظاری دارید! »

نفهمیدم که در مشکل پیرمرد انگشت کداميك از زنهای ناقص عقل در کار بوده است: انگشت دختر بزرگش کوکب، یا زن پسرش، اما به هر حال نمی خواستم به پیرمرد بگویم که همه اینها دست و پا بسته های زندگی و زمانه اند. خوشحال بودم که می توانم با او هم نفس باشم و جاهلانه با زرق و برق دانایی مجلل شهری خودم چشمهای ضعیفش را خیره نکنم. منظری که او از زندگی داشت ساده و روشن بود و یکی

از آن جمله‌های حکیمانه يك مرد شهری می‌توانست آن را مبهم و تاریک کند، و اگر هم این کار را نمی‌کرد، لااقل میان من و او، که تازه آن چیز غلبه و سفت زیر پالتوش در پهلویم جا باز کرده بود، فاصله می‌انداخت و پیر مرد ساکت می‌نشست و من در راه سفرم کور و بی همراه می‌ماندم. با شوخ طبعی گفتم:

«بله، همه کارها را زنها خراب می‌کنند. من همیشه در باره مادر زخم همین حرف را به زخم می‌زنم، ولی او مگر تو گوشش می‌رود. آخر خودش جان به جانش بکنی زن است. فکر می‌کنم مشکل شما هم زیر سرعروستان باشد.»

پیر مرد گفت: «آی، قربان دهن‌تان. تازه کوکب طلاق گرفته بود، با بچه‌اش يك هفته‌ای خانه پسرم بود. خانه بزرگی دارد، بر خیابان، دو طبقه، شش تا اتاق، آشپزخانه و دو تا پستو. دو دهنه دکان هم جلوش در آورده که سر قفلیه‌اشان را گرفته، یکیش را داده به يك کفاش، یکیش را هم به يك خراز. برایش از ولایت نهال گیلاس و زردآلو برده‌ام، تو حیاط کاشته‌ام. چه گیلاسهایی! جانم برایتان بگویند: يك هفته، فقط يك هفته آنجا بود، گریه‌کنان برگشت ده. خدا عمر و عزت بده به پسرم. دلش رحیم است آقا. آزارش به مورچه نمی‌رسد. خداهم و اش نمی‌گذارد. سوار اتوبوسش کرده بود، بیست تومن هم پول بهش داده بود با يك قواره پارچه، گفته بود: خواهر، بهتر است بروی ده پیش پدرت زندگی کنی. زن من دست خودش نیست. دختر شهری است. شما با هم سازگاری‌تان نمی‌شود. عروسم زن بدی نیست. من به کوکب گفتم که آن قدر نفرینش نکند. اما بخت برگشته همچین دلش شکسته بود که کینه روحش را

سیاه کرده بود. مشت‌هایش را به سینه‌اش می‌کوبید و نفرین می‌کرد. «شوخی طبیعی از من گریخت، دلم فشرده شد و گفتم: «مگر چی به کوکب گفته بوده که این قدر دلش را سوزانده بوده؟»

پیرمرد گفت: «کاشکی فحشش می‌داد. کاشکی چهار تا هم توسرش می‌زد. نه، من هنوز هم باور نمی‌کنم. آخر چطور ممکن است آدم در باره خواهر شوهرش همچین حرفی بزند. تف سر بالاست. می‌افتد تو صورت خود آدم. باور کنید آقا، دخترم کوکب مثل يك فرشته پاك و معصوم است. اگر همان غول بیابانی خدانشناس را هم پسر از تهران سفارش نکرده بود که يك بار من و کوکب را سر راهش از چناران به تهران بیاورد، آن اتفاق نمی‌افتاد. پسر البته فکر این‌هاش را کرده بود، و گرنه چرا باید به آن غول بیابانی بگوید: از چناران که می‌آیی يك پیرمرد و يك دختر که مال آبادی بابام هستند، می‌آوری تهران؟ چرا نگفته بود: بابام و خواهرم؟ خوب، حتماً می‌دانست که این رفیقش چه جانوری است! همه‌ش تقصیر من بود. ولی چه کار می‌توانستم بکنم! من که دلم رضا نمی‌داد که دختر نازنینم را بفرستم برود آن عقب روی بارها بنشیند. جلو هم آن غول بیابانی بود و شاگردش. پاهام قلم می‌شد، نمی‌خواستم بروم پسر را در تهران ببینم. تازه می‌رفتم، چرا باید دختر معصوم را همراهم ببرم! هرچی مقدر آدم است همان می‌شود. دخترم را جلو نشانده خدا می‌داند چی تو گوش این دختر نادان خوانده که از این رو به آن روش کرد. ولی آقا، همه‌مان فردا می‌رویم زیر خاك می‌خوابیم. هیچی بدتر از دروغ نیست. معصیت کبیره است. دخترم کوکب يك فرشته بود. اگر بابرادرش حرف می‌زد تا بنا گوشش قرمز

می شد. ما چهار روز تهران بودیم و از آنجا که سرنوشت را نمی شود عوض کرد، باز هم مجبور بودیم با آن غول بیابانی برگردیم ده. خلاصه کار شیطان بود، نمی دانم، کار خدا بود، نمی دانم، از بخت و اقبال بد ما بود، نمی دانم، دخترم کوکب خاطر خواه شد. طفل معصوم چه تقصیری داشت! لابد از بس توگوشش خوانده بود. اما زن برادرش همه آن حرفها را برایش درآورده بود. آخر نه اینکه خودش گل و نمک کوکب را ندارد، حسودیش می شود، آقا. دلم می خواست روز عروسیش او را می دیدید؛ تو آن پیراهن صورتی شده بود مثل پنجه آفتاب. خدا نگذارد آب خوش از گلوی آنهایی پایین برود که دخترهای مردم را بدبخت می کنند!»

اشك در چشمهای پیرمرد جمع شد. باسر آستین پالتو کهنه برکش به چشمهایش کشید، ولی چشمهایش از اشك پاك نشد. من گفتم: «غصه نخور پدر. گذشته ها گذشته. باید فکر آینده بود. الحمدلله که کوکب پدری مثل شما دارد و شوهرخواهری مثل پسرداییش.»

پیرمرد گفت: «بله، درست فرمایش می کنید. خدایا، صدهزار مرتبه به درگاهت شکر. اما کاشکی پسرم گول این غول بیابانی را نمی خورد. رفیق بد آقا، رفیق بد! آخر اول با هم خیلی رفیق بودند. يك جان در دو قالب. يك کامیون هم شریکی خریده بودند. پیش از آنکه آن خدانشناس کوکب را طلاق بدهد، پسرم فهمید که این آدم عوضی است. برای همین هم بود که سهم او را داد و کامیون را ازش گرفت، سپرد دست يك شوfer. تازه چه سهمی! همچنین پولی نداده بود به پسر. آن قدر برای تعمیراتش بدهکاری بالا آورده بود که کامیون

را باید می گذاشت و می رفت. ولی آقا، پسر من با خداست. دلش رحیم است. دست کرده بود توی جیبش و کلی هم پول بهش داده بود. اما آن غول بیابانی از حرصش به هر کس رسیده بود گفته بود که پسر من سرش کلاه گذاشته. گفته بود که پسر من او را به خاک سیاه نشانده. می بینید، آقا؟ مردم چشم و رو ندارند! يك چنگشان تو کاسه تان است، يك چنگشان به روتان!»

گفتم: «بله، پدر، مردم چشم و رو ندارند. آدم نمی تواند کسی را بشناسد. فقط خداست که از دل مردم خبر دارد.»

پیرمرد گفت: «خدا، بله آقا، فقط خدا از دل مردم خبر دارد. شما تشریف می برید ماهانگرد؟ آنجا کس و کاری دارید؟»

گفتم: «بله، یکی از دوستانم آنجا است، اما خودم تا حالا ماهانگرد را ندیده ام. چه جور جایی است؟»

پیرمرد گفت: «جای خوبی است. يك امامزاده هم دارد. می گویند نوه امام حسن عسکری است.»

پرسیدم: «آبادیش چطور است؟ کشت و کاری، باغات میوه ای، از این جور چیزها دارد؟»

پیرمرد گفت: «والله، دارد، بله دارد. انجیرش خیلی معروف است. انجیر و سنجید دارد.»

حالا که پیرمرد با نفس راحت حرف می زد، دیگر تاب نیاوردم و سیگاری آتش زدم. چند ساعتی رفته بودیم و من متوجه راه نشده بودم. پیرمرد درباره خودش و دخترها و پسرش خیلی چیزها گفته بود و به تکرار هم گفته بود. حالا دلم می خواست که از او درباره ماهانگرد

چیزهایی پرسم، اما پیدا بود که، اطلاعات به درد بخوری ندارد. دروغ نمی گفت که به آنجا رفته است، اما چیزهایی که من می خواستم از ماهانگرد بدانم، از چیزهایی نبود که او برای دانستن آنها به آن شهرک رفته باشد. اگر هم از برابر آنها گذشته بود، باز هم طبیعتاً نتوانسته بود نظر او را جلب کند. به آبادی کوچکی رسیدیم. کمی از ظهر گذشته بود. راننده اتوبوس را به کنار جاده آورد و نزدیک قهوه خانه توقف کرد و گفت:

«همین جا ناهار می خوریم . نیم ساعت . کاظم آقا هم دیزبهای خوب دارد، هم چلو کباب برگ و کوبیده، با دوغ فرد اعلا. نوش جانان.»

و پیاده شدیم. چند نفری در اتوبوس ماندند. عده ای در اطراف پراکنده شدند و عده ای هم به داخل کافه کاظم آقا رفتند. چند درخت بید و زبان گنجشک و کافه ای با ایوانی دراز و سقف دار، و در آن میزهای چهار گوش آهنی با صندلیهای تاشو بود، و در کنار کافه به ردیف با ارتفاعی کمتر سه چهار مغازه، و یک جوی آب در جلو کافه و کنار جو باغچه ای باریک با گل های لاله عباسی، و اگر به آن طرف جاده می رفتی که طرفی نامحدود بود و از فاصله ای نگاه سی کردی، در پشت قهوه خانه چند خانه گلی و تا نزدیک های تپه مزارعی و چند باغی، و این سیمای مانوس اغلب آبادیهای سر راه است که معمولاً وجود کافه و یک پمپ بنزین بیش از آب چشمه یا قناتی ادامه حیاتشان را تضمین می کند. من یکی از میزهای توی ایوان را انتخاب کردم و به پیر مرد گفتم:

«پدر، من تنها هستم و دلم نمی‌خواهد تنها ناهار بخورم. خیال کن پسرت هستم و بیا با هم ناهار بخوریم.»

پیرمرد که شاید داشت به درون قهوه‌خانه می‌رفت تا قضای حاجت کند، دستپاچه شد و گفت: «خیلی ممنون. خدا از بزرگی که‌تان نکند. من اشتباهی ندارم. شما بفرمایید.» و به راه افتاد که وارد قهوه‌خانه بشود. دست او را گرفتیم و گفتیم:

«پدر، من تعارف نمی‌کنم. اینجا نشسته‌ام. اگر تو کافه کاری داری، برو زود برگرد. می‌خواهم هم‌نمک بشویم.»

پیرمرد سرش را با گیجی تکان داد و گفت: «خدا سایه‌تان را از سر ما کم نکند. الان برمی‌گردم خدمت‌تان.» و رفت تو و من نشستیم. کارکنان این نوع کافه‌ها چابکترین و تیزحافظه‌ترین پیشخدمتها هستند. همینکه نشستی، می‌گویند: «دیزی، چلو کباب کو بیده، برگ، پلو و قیمه، خورش بادمجان، زرشک پلو با مرغ، آلبالو پلو با مرغ، دوغ، پپسی، کانادا، کوکا. چی برایتان بیاورم؟» و تا می‌گویی: «دوتا چلو کباب برگ با دوغ.» فوراً غیبتشان می‌زند و هنوز برای انتظار کشیدن آماده نشده‌ای که با یک سینی بزرگ می‌آید و گوشه‌ای از آن را روی میز پیاده می‌کنند، با مقداری مخلفات که نخواسته‌ای، و زیر لب می‌گوید: «گوارای وجود!» و با سینی به سرمیزی دیگر می‌روند. پیرمرد برگشت و نشست و با گیجی به میز آماده نگاه کرد. من گفتیم:

«پدر، وقتی نداریم. بخور که یکدفعه می‌بینی هنوز شروع نکرده‌ایم، راننده بوقش را به صدا درمی‌آورد و می‌گوید سوار شوید.» و پیرمرد گفت: «خدا سفره‌تان را همیشه رنگین نگهدارد.» و

شروع به خوردن کرد، بی آنکه کره و زرده تخم مرغ را بابرنج مخلوط کند. من سرم را پایین انداختم، به کارخودم مشغول شدم و فکر کردم که او را در خوردن به شیوه خودش آزاد بگذارم تا از دخالت من احساس منت نکند. مائده‌ای نبود که بخواهم او را به شکرگزاری از آن برانگیزم. با وجود این او ضمن حرفهای دیگر گاه از خوشمزگی غذا می‌گفت و گاه دعایی به جان من می‌کرد، و من بی آنکه سرم را بالا ببرم و به چشمهای او نگاه کنم، هیچیک از حرفهایش را نشنیده نمی‌گرفتم.

«دوستان تو ماها نگرد تو اداره هستند؟»

گفتم: «نه، گمان می‌کنم کتابفروشی دارد.»

پیرمرد همچنانکه با ملج ملج می‌خورد، گفت: «کتابفروشی؟

خرازی؟»

گفتم: «درست نمی‌دانم. گمان می‌کنم خرازی دارد، کتاب هم

می‌فروشد.»

پیرمرد گفت: «من خیال می‌کردم اهل اداره‌اند. شما که اهل

اداره هستید؟»

گفتم: «بله، تو اداره کار می‌کنم. اما خوشم نمی‌آید. آدم تو

يك شهر كوچك يك خرازی داشته باشد، بهتر است. یا برود توی يك

ده يك تکه زمین بگیرد، گندمی بکارد و يك گاو و چند تا گوسفند و

مرغ و خروس نگهدارد.»

پیرمرد آهی کشید و سینه پر خسته‌اش را باچند سرفه صاف کرد

و گفت: «آره آقا، اما برکت از همه چیز رفته. کفران نعمت همه را

گرفته. خدا از همه روگردانده. تو ولایت ما يك وقت بود که هر آدمی

شیر و ماست داشت، سرشیر و پنیر داشت، کشك داشت، قرمه زمستانش را داشت، پوست و پشمی داشت، گندم و بلغوری داشت، اما حالا چی؟ همه چیز رفت. کجا رفت؟ خدا عالم است. ناشکری، آقا. مردم دین و ایمانشان را از دست داده‌اند. پول چشم همه را کور کرده. آنهایی که دستشان به دهندشان می‌رسد همه رفته‌اند شهر. آن هم به شهرهای گنده. جوانها هم دیگر دلشان نمی‌خواهد بیل به دست بگیرند. گند دماغشان زیاد شده. همه می‌خواهند بروند شهر. تو شهر عملگی می‌کنند، بیل و کلنگ به دست می‌گیرند، اما توی ده که هستند زورشان می‌آید نوک انگشتشان را به خاک بزنند. انگار خاک دهات نجس شده، خاک شهرها متبرك شده. »

گفتم: «شاید برای این است که دیگر توی ده چیز زیادی نصیبشان نمی‌شود.»

پیرمرد گفت: «همین طور است که فرمایش می‌کنید. می‌گویند خاک شهر دامنگیر است. بله دیگر، چرا دامنگیر نباشد. هر جا پول هست، مردم همان جا جل و پلاسشان را پهن می‌کنند. پول، پول، پول! زن و بچه‌شان شده پول. دین و ایمانشان شده پول. دوستی و رفاقتشان شده پول. آقا، آنوقت‌ها که من تازه خدا پسر مرا به ماداده بود، زندگی خوبی داشتیم و هیچوقت فکر پول نبودیم. قلبهای مردم صافتر از حالا بود، شیطان نمی‌توانست تو آنها خانه کند. بزرگان هم گفته‌اند که پول از اختراعات شیطان است. نمی‌دانم چرخ دنیا چه جوری گشته که بدون پول دیگر هیچ کار نمی‌شود کرد. اگر پول نباشد، آدم باید از گشنگی بمیرد. نعمت خدا رفت و پول جایش را گرفت. خداوند عالم روزی ما را تو دل زمین

گذاشته. خودمان آن را بستیم به بال پول. حالا کی دیگر به این آسانیه
می تواند دستش را به پول برساند. هیهات! »

گفتم: «نعمت خدا تمام نشده پدر. اما حالا هر که پول دارد،
نعمت خدا را هم دارد. پول شده جواز نعمت خدا. هر که می خواهد
نعمت خدا را داشته باشد باید جوازش را از شیطان بگیرد.»

پیر مرد آهی کشید و گفت: «حق باشماست. خدا از ما رو بر گردانده.
از بس گناه می شود. از بس حق ناحق می شود. خدا عاقبت همه مان را
به خیر کند. همین الان من به زور دامادمان را نگهداشته ام. چند وقت است
که رفته تو پوست دخترم و به جان من نق می زند که برود تهران عملگی
کند. می گوید آنجا يك عملة روزی پنجاه شصت تومن کاسب است. من
بهش می گویم: جوان، این چه بلایی است می خواهی سر خودت بیاوری؟
می دانی چی می گوید؟ هی... امان از نادانی... می گوید: عمو، از
دست زدن به خاک عارم نمی آید. حاضرم تا خرخره ام را توی خاک فرو
کنم، اما به شرط اینکه خاک هم شکم من و زن و بچه ام را سیر کند.
می گوید که خاک ده نفرین شده است. برای مرده ها خوب است، اما به
درد زنده ها نمی خورد. من چی می توانم بهش بگویم؟ پول دارم که بهش
بدهم تا رأیش را بزنم؟ نخیر آقا، فایده ای ندارد. می دانم که دیر یا زود
او هم راهی تهران می شود. آنوقت من می مانم و کوکب و بچه اش.»
گفتم: «غصه نخور پدر. اگر می بینی واقعاً زندگی برایش سخت
است، اذیتش نکن. بگذار برود تهران. فقط اگر می توانی، نگذار زن و
بچه اش را ببرد، که اقلاً خودش مجبور بشود زمستانها برگردد به ده
پیش آنها.»

گفت : «خودش هم همین را می گوید آقا. اما می ترسم او هم برود و بشود لنگه پسر. نمی گویم پسر عیبی دارد، نه آقا. آدم با خدا و دل رحیمی است. اما نمی دانم این تهران چه آبی دارد که وقتی يك نفر خورد دیگر همه را از یاد می برد. اگر من پسا نشوم و بسا این سختی و فلاکت بروم تهران او را ببینم، او نمی گوید پدرم و خواهرهایم زنده اند یا مرده. تقصیر خودش نیست آقا. این خاك تهران است که دامنگیر است. آبش هم انگار از قنات شیطان می آید. دلها را سنگ می کند. بله، دلها را سنگ می کند. بیخود نیست که می گویند دجال از دروازه تهران ظهور می کند!»

شاگرد راننده از کافه بیرون آمد و داد زد: «سوار شوید! مسافرها، سوار شوید!»

پیش از او راننده پشت فرمان نشسته بود و موتور را روشن کرده بود. صدای بوق که بلند شد، مسافرها از چند جهت به طرف اتوبوس به راه افتادند. من رفتم توی قهوه خانه و حساب را دادم. موقعی که برگشتم، پیرمرد داشت دستمالی را که باقیمانده چلو کبابش را با نان لواش در آن گذاشته بود، گره می زد. به طرف او رفتم و همان طور که از پله ایوان پایین می آمدم، بی آنکه رویم را برگردانم، گفتم:

« پدر، زودتر بیا. من رفتم سوار بشوم. »



نزدیک غروب به ماهانگرد رسیدیم. من با پیرمرد خداحافظی کردم ، بارانی‌ام را روی دستم انداختم ، چمدان کوچکم را از زیر صندلی در آوردم و به دست گرفتم و پیاده شدم . یک مرد که چمدانی حلبی بر شانه گرفته بود و یک زن چادری که بغچه بزرگی به بغل داشت با پسر بچه‌ای در آنجا پیاده شدند. تا آن لحظه که در پیاده‌رو ایستاده بودم و به اطراف نگاه می‌کردم ، به این فکر نیفتاده بودم که به چه ترتیب می‌خواهم با مردی که فرید ماهانگردی نام دارد و جوانی است ریشو با قیافه رضا طمغاچیان و در تنها کتابفروشی شهرک ماهانگرد دیده شده است، روبرو بشوم. به ذهنم گذشت که پدر طمغاچیان و من با علاقه‌ای که هر کدام به دلیلی نسبت به موضوع داشته‌ایم، قضیه دیده شدن مردی شبیه رضا را بیش از اندازه جدی گرفته‌ایم، تا آنجا که می‌خواهیم عالم واقعیت خود را به آرزوی ما تسلیم کند و ما را به گمگشته خود برساند. حال آدمی را داشتم که در میانه رؤیایی بیدار شده باشد و

هنوز چنان در تأثیر وقایع آن رؤیا مانده باشد که دنیای بیداری را از دنیای خواب نتواند تشخیص دهد. همان‌طور در پیاده‌رو ایستاده بودم و با گنجی به اطراف نگاه می‌کردم. شاید دوسه دقیقه یا بیشتر گذشت تا من به خود آمدم و سیگاری آتش زدم.

چراغ‌های خیابان روشن شده بود، اما روشنایی سربی رنگی غروب با فروغ ضعیف قرمزش هنوز از آسمان نرفته بود. یا ماهانگرد سردتر از تهران بود یا من با موقعیت آشفته‌ای که داشتم، احساس خنکی می‌کردم. بارانی‌ام را پوشیدم و چمدان کوچکم را به دست گرفتم و در پیاده‌رو جهتی را که ظاهراً به مرکز شهر می‌رفت در پیش گرفتم. فکر کردم که پیش از هر کار در آن نزدیکی قهوه‌خانه‌ای پیدا کنم و چند دقیقه‌ای بنشینم و خود را برای موقعیت جدید آماده کنم.

از دور در وسط خیابان اصلی شهر، که دنباله جاده بود، بر ستونی بلند چراغ‌هایی رنگین دیده می‌شد و نوید می‌داد که اگر به آن برسم، به میدان شهر رسیده‌ام. علاقه‌ای به تماشای شهر نداشتم و با همان يك نگاه‌گذرا دیدم که ماهانگرد هم از بسیاری شهرکها که در راه سفر با اتومبیل سرتاسرش در کمتر از دوسه دقیقه طی می‌شود، چیز بیشتری ندارد. در دو طرف خیابان درخت‌های بلند و کوتاه چنار و افاقیا با فاصله‌های نامنظم بالارفته بود. هر چه به میدان نزدیکتر می‌شدم، مغازه‌ها و رفت‌وآمد مردم بیشتر می‌شد. چشم‌های من از نگاه کردن دقیق به مغازه‌ها و حتی از توجه سرسری به عابران پرهیز می‌کرد. از اینکه ناگهان نگاهم به تابلو کتابفروشی فرید ماهانگردی یا تصادفاً در میان عابران به روی خود او بیفتد، پروا داشتم. خود را برای چنین برخوردی

آماده نمی دیدم.

در پیاده‌رو نبش دایره میدان ایستادم . ستونی به شکل هرم مسدس قاعده از سنگ سفید بر پایه‌ای به شکل دایره از سنگ سیاه در وسط میدان افراشته شده بود، که از رأس تا پایه شش رشته چراغهای رنگین آن را می آراست و دور ستون را باغچه‌ای پژمرده با نرسیده‌ای زنجیری گرفته بود. شاید این قاعده قهوه‌خانه‌هاست که جای خود را در میدان شهر کهن یا چسبیده به گاراژهای مسافربری و باربری انتخاب کنند ، و من که هرگز به ماهانگرد نرفته بودم ، ناخودآگاه در حاشیه میدان ایستاده بودم و برای دیدن قهوه‌خانه با نگاه میدان را دور می‌زدم. در دور دوم دقیق‌تر نگاه کردم و چشمهایم روی شیشه‌ی یکی از مغازه‌ها درنگ کرد:

« کافه حقیقت: صبحانه-ناهار-شام-قلیان »

سرم را پایین انداختم و به آن طرف میدان رفتم . کافه حقیقت دو باب دکان بود و من از در ورودی که در سمت چپ بود و روی شیشه آن نوشته بود «ورود»، به درون رفتم. کافه تمیز بود و بریکی از دیوارهای سفید آن يك شمایل بزرگ حضرت علی آویخته بود در حالت نشسته و ذوالفقارش روی زانوهای او با این نوشته به خط نسخ در پایین شمایل: حضرت علی امیرالمؤمنین مولای متقیان علیه السلام، و در دو طرف شمایل دو قابیچه كوچك با نقش طاووس و بافت برجسته به دیوار کوبیده شده بود . دو مشتری در گوشه‌ای مشغول خوردن غذا بودند و يك مشتری هم سر میز مجاور آنها قلیان می کشید . دستگاه چای روبروی در ورودی بود و تا انتهای سمت چپ را می گرفت و مردی

میان‌ه‌بالا با روپوش سفید پای آن ایستاده بود و دستهایش را روی شکم برآمده‌اش گذاشته بود. همینکه چشمهای ورغانبیده سیاهش به من افتاد، تکیه‌اش را از دیواره کاشیکاری دستگاه واگرفت و نگاهی محتاط و بیگانه به من کرد. اولین میز نزدیک به شیشه را انتخاب کردم، چمدانم را زیر میز گذاشتم، بارانی‌ام را درآوردم و بر پشتی صندلی انداختم و نشستم. پشیمان شدم که چرا در همان لحظه ورود به کافه‌چی سلام نکرده‌ام. تصویر سیاه‌تلم او که از روی عکس جوانیش بزرگ شده بود، در بالای دستگاه در کنار جواز کافه‌آویزان بود. هنوز هم زیاد دیر نشده بود. سرم را با حالت غریبانه‌ای به طرف او گرداندم و با صدایی که به زور از گلویم بیرون آمد، گفتم: «سلام علیکم!»

کافه‌چی دستی به موهای کوتاه جووگندمی خود کشید و دوباره تکیه‌اش را به دستگاه داد و با لحنی نه ملاطفت آمیز، نه رنجاننده، آهسته گفت: «سلام علیکم!» و سرش را به جانب در یک لنگه‌ای که در طرف راست دستگاه لاید به پستو یا آشپزخانه کافه باز می‌شد، گرداند و داد زد:

«حسن، بیا باباجان!»

در یک لنگه‌ای باز شد و جوانی باریک اندام و سبزه‌رو، که روی یک بلوز پشمی سبز یخه بلند روپوش کوتاه سفید کهنه‌ای پوشیده بود، بیرون آمد. کافه‌چی با اشاره سر مرا به او نشان داد و جوان به طرف من آمد، نزدیک میز ایستاد، کمی خم شد و گفت: «چی میل دارید، قربان!» استقبال سرد و مأیوس‌کننده‌ای بود. با اینکه نشسته بودم و شاگرد کافه‌چی در مقابلم ایستاده بود تا بداند که چه میل دارم، احساس

کردم که رانده شده‌ام. نگاه غریبانه‌ام را در چشمهای قهوه‌ای جوان انداختم و با تبسمی خسته و گله‌مند گفتم: «لطفأً يك چایى بزرگ قندپهلو.»

جوان برگشت به طرف دستگاه و مشغول ریختن چای شد. من قوطی سیگارم را در آوردم و سیگاری آتش زدم و دودش را همراه آهی بلند و با صدا بیرون دادم. استکان بزرگ چای در نعلبکی چینی ته‌گود با قندانی پلاستیکی در جلوم گذاشته شد. انگار آن رفتار سرد کافه‌چی علامت این بود که ماهانگرد نمی‌خواهد مهمان ناخوانده‌ای را که من باشم بپذیرد. دلم از فشار غربت آکنده شد. شروع به نوشیدن چای کردم. نمی‌دانستم چگونه رفتار کنم تا غریبگی میان من و کافه‌چی در هم بشکند. او اولین کسی بود که در ماهانگرد يك جواب سلام به من داده بود و من از او بیش از يك جواب سلام انتظار داشتم. به قهوه‌خانه آمده بودم که برای روبرو شدن با فرید کتابفروش آماده شوم، اما در فضایی نشسته بودم که به من آرامش لازم برای فکر کردن را نمی‌داد. چند لحظه‌ای از شیشه به بیرون نگاه کردم. هوا تاریک‌تر شده بود و چراغهای رنگین وسط میدان نور و جلوه بیشتری پیدا کرده بود.

حالت آشفته‌گی و اضطراب موجب شد که چای را مثل دارویی مسکن، بدون آن لذتی که در طمأنینه نوشیده‌نش هست، سر بکشم و سیگارم را با پوکهای طولانی و پشت سر هم به ته برسانم. آرنجهایم را روی میز گذاشتم، دستهایم را زیر چانه‌ام زدم و چشمهایم را بستم: عبدالله، این چه حالی است پیدا کرده‌ای؟ از چه چیز وحشت داری؟ مگر فاجعه‌ای می‌خواهد اتفاق بیفتد؟ بسیار خوب، به ماهانگرد آمدم.

نه برای قولی که به آقای طمغاچیان داده‌ای. تو برای نزدیک شدن به خودت آمدی. می‌خواستی خلوتی داشته باشی. چه خلوتی از این بهتر؟ اینجا محیطی است که هیچکس تو را نمی‌شناسد، هیچکس تا نخواهی با تو يك کلمه حرف هم نمی‌زند. تفریحگاه و بناهای تاریخی هم ندارد که تو را به تماشای خود وسوسه کند. مردم مثل سایه از کنار تو می‌گذرند، تو هم برای آنها حکم سایه داری. از همین ناراحتی؟ انتظار داری که کافه‌چی بیاید جلو و برایت معلق بزند؟ تو بیگانه‌ای، ناشناخته‌ای، ناخوانده‌ای. ماهانگرد انتظار آمدنت را نداشته است. مرموز به نظر می‌آیی. احساس بیم و خطر ایجاد می‌کنی. ماهانگرد خیابان و درخت و مغازه و خانه نیست. ماهانگرد همین کافه‌چی است که شاید از دیدن تو جا خورده است و به فکر فرو رفته است. تو خیال می‌کنی که او عمداً می‌خواهد به تو بی‌اعتنایی کند؟ می‌خواهد تو را تحقیر کند؟ می‌خواهد با کم محلی تو را از حیثیت بیندازد؟ نه، او اصلاً تو را نمی‌شناسد. نمی‌داند که در چننه یا پشت این پیشانی مرموز و بیگانه چه داری. پس در واقع اوست که به وحشت افتاده است. تو هستی که حیثیت او را، امنیت خاطر او را به خطر انداخته‌ای. این تو هستی که باید زود دستهایت را رو کنی و از قالب مرموز و هولناک بیگانگی در بیایی. این خلوت که می‌خواستی داشته باشی باید چه کیفیتی می‌داشت؟ می‌خواستی به مغازه‌ای بروی یا به بیابانی؟ چطور می‌خواستی به خودت نزدیک شوی؟ با گریختن از چیزهای آشنا و مانوسی که احاطه‌ات کرده بود؟ یا با گریختن از انسان؟ نه، اشتباه می‌کنی. دیدی که در راه همان هم‌نفسی با آن پیرمرد برای تو چه خلوت دلخواهی بود؟ تو با

نزدیک شدن به او، قدمی به طرف خودت برداشتی. قدمی به طرف زندگی دوازده سال قبل، به طرف عبدی مادر پیر و ضعیف برداشتی. خلوتی که می‌خواستی همین است. شروع شده است، اما تو داری ناآگاهانه به قالبی که در تهران پیدا کرده‌ای برمی‌گردی. بیرون بیا. از این قالب مرموز و بیگانه و هولناک و در عین حال گیج‌وسرگشته بیرون بیا.»

سرم را بلند کردم. دومی تازہ آمده بودند و سر میز مجاور من نشسته بودند. غذا می‌خوردند و آهسته حرف می‌زدند. من با خود به‌گفت و گو بودم و متوجه ورود آنها نشده بودم. یکی از آنها نگاهش قوی چشمهای من افتاد و تا خواست نگاهش را بگیریزاند، به روی او لبخند زدم. سرش را جنباند و لبخند زد. رویم را به طرف دستگاه گرداندم. کافه‌چی داشت با سبیل سیاه و پر پشتش ورمی رفت و مات به من نگاه می‌کرد. به‌رویش لبخند زدم و گفتم:

«داداش، قربانت، یک سری به‌ما بزن!»

کافه‌چی دستش را از سبیلش پایین آورد و آرام به طرف من آمد. پیش از آنکه به حرف زدن مجبورش کنم، گفتم: «شام چی دارید؟ من گشنه‌ام و خسته.»

خسته بودم، اما احساس گرسنگی نمی‌کردم. کافه‌چی سرش را کمی خم کرد و گفت: «هم دیزی داریم، هم چلو قیمه. کدامش را میل دارید؟»

گفتم: «چون ناهار دیزی خورده‌ام، پس خورش قیمه.»

کافه‌چی گفت: «نوشیدنی چی می‌خورید؟»

گفتم: «فرق نمی‌کند. هرچی آوردید، می‌خورم.»

کافه چی گفت: «از سفر می آید، بله؟ معلوم است، خیلی خسته اید.»

گفتم: «از تهران آمده ام.»

گفت: «شام بخورید، رویش هم يك چایی مایه دار، از خستگی

درمی آید. همین الان چلو قیمه تان را می آورم.»

گفتم: «خیلی ممنون، برادر.»

و او در حالی که به طرف پستو می رفت، داد زد: «حسن، يك

چلو قیمه، باباجان.» و در پستو را باز کرد و رفت تو. دو دقیقه ای نگذشته

بود که حسن از جلو با سینی غذا و کافه چی پشت سر او از در پستو

بیرون آمدند. حسن پیاله قیمه و بشقاب چلو و شیشه پپسی و لیوان قاشق

و چنگال و ظرف نان بریده سنگك را روی میز جلو من پیاده کرد و با

لبخند سری تکان داد و رفت. کافه چی مقابل من ایستاد و گفت:

«خاصیت سفر است، آقا، حالا چه دراز باشد چه کوتاه، آدم را

خسته می کند. مخصوصاً اگر آدم تنها باشد.»

گفتم به درست همین حالی است که من دارم.» و در حالی که من

با قاشق روی چلو می ریختم، افزودم: «چه عطر خوشی دارد! نشد يك بار

تو خانه خورش قیمه جلو آدم بگذارند و طعم و بوی خورش قیمه داشته باشد.»

کافه چی خنده ای کوتاه کرد و گفت: «درست می فرمایید. اما تقصیر

زنها هم نیست، آقا. آنها زحمت خودشان را می کشند، اما آشپز نیستند.

هر کاری يك فوت کوزه گری دارد. فرقش همان يك فوت است!»

دستش را در هوا چرخاند و يك فوت به انگشتهایش کرد و دوباره

خندید. من هم خندیدم و گفتم: «بسم الله!»

کافه چی گفت: «نوش جان.»

یکی از دو مشتری میز مجاور که پشتش به من بود، سرش را کمی برگرداند و خنده‌ای کرد که با سینه صاف کردن قاطی شد و گفت: «آسید مهدی جان، خوب بود یکی از آن فوتها هم به این دیزی مامی کردی!» صورت پف آلود و رنگ‌باخته کافه‌چی که حالا کمی باز شده بود، ناگهان درهم رفت. آن مشتری سنگ نابهنگامی در فضای کافه پرتاب کرد. کبوتر کافه‌چی را من با چه زحمتی بر سر بام اعتناء نشانده بودم. تقریباً مایوس شدم. کافه‌چی دو قدمی به طرف میز مجاور برداشت و محکم ایستاد و بازیر کی گفت: «جعفر آقا جان، چیزی کم داری؟» و بی آنکه منتظر جواب یا واکنشی از طرف مشتری میز مجاور بماند، چندم قدم به طرف در پستو برداشت و داد زد: «حسن، بیا بابا جان! چرا هم‌هش مثل عروس پشت پرده خودت را قایم می‌کنی؟ بیا ببین جعفر آقا کم و کسریش چیه تقدیمش کن!» و باز بی آنکه منتظر بیرون آمدن حسن بماند، به سرمیز من برگشت و با صدای بلند گفت:

«سرش را می‌زنی، رفته آن‌تو، پاش را می‌زنی، رفته آن‌تو.» و همینکه حسن از پستو بیرون آمد و هاج و واج به همه نگاه کرد، کافه‌چی بالحن عادی گفت: «حسن جان، بابا، وقتی می‌بینی من دارم با یکی حرف می‌زنم، نرو آن‌تو بست بنشین.»

حسن با همان قیافه هاج و واج پرسید: «کسی چیزی می‌خواهد؟» کافه‌چی خنده کوتاهی کرد و گفت: «نه، جانم. يك دقیقه اینجا باش. من دارم حرف می‌زنم.»

حسن گفت: «باشد.» و به طرف دستگاه رفت و به دیواره آن تکیه داد و دستهایش را توی جیبهای روپوشش فرو کرد و سرش را پایین

انداخت. درهمین لحظه صدای مشتری مجاور بلند شد:

«بیاحسن آقا، بیا اینهارا جمع کن. از بس خوشمزه بودن فهمیدیم بخوریم، یا ببلعیم. همه ش مال آن فونهای آسید مهدی است. معجزه می کند. دوتا چایی هم بیاور، اما فوت توش نکنی، یخ می کند. سبیل هم که ماشاءالله کم کم دارد سبیل می شود. اگر دو بیل خاک برگ پاش بریزی، همچنین رشد بکند که بزند رو دست سبیل آسید مهدی!»

کافه چی خود را نسبت به کنایه مشتری مجاور بی اعتناء نگه داشت، صندلی مقابل مرا کمی عقب کشید و با حالتی موقت روی آن نشست و گفت: «فرمودید از تهران تشریف آورده اید!»

گفتم: «بله.»

گفت: «مأموریت؟»

گفتم: «نه، راستش يك رفيق دارم تو ماهانگرد که خیلی وقت است ندیده امش و ازش خبری هم ندارم. چند روز مرخصی گرفته بودم که استراحت کنم. گفتم بروم يك جای آرام که بتوانم يك نفس راحتی بکشم. آقا نمی دانید تهران چه جهنمی شده! آدم جنون می گیرد. شلوغ، پراز دود و کثافت، و مردم هم که انگار همه با هم پدر کشتگی دارند! به هم نگاه که می کنند، انگار می خواهند چشم همدیگر را در بیاورند. گفتم بروم ماهانگرد. هم فال است، هم تماشا.»

کافه چی گفت: «اگر تهران این قدر بد است، چطور است که همه از هرسوراخ سنبه ای، اگر بتوانند، مثل تیر تکه می دوند طرف تهران؟» گفتم: «والله، چه عرض کنم! تهران شده يك چاله هرز آب. هرجا آب هرز پیدا می شود، سرازیر می شود طرف این چاله. آواز دهل

است. صدش از دور دل همه را برده. اما نزدیکش که می آیی، گوشت را کرمی کند، چشمت را کور، مغزت را خراب. آنوقت دیگر شده ای تهرانی، نه تو به درد جای دیگری می خوری، نه جای دیگری به درد قومی خورد. هر که از جانش سیر بشود، خواب اسکناس می بیند، می آید تهران که يك جوری خوابش را تعبیر کنند!»

مشتری مجاور بلند خندید و گفت: «چه عجب! نمرديم و دیدیم که يك نفر از تهران بدش می آید!» صندلیش را پس کشید و طوری نشست که رویش به ما باشد و در حالی که فاصله به فاصله جرعه ای از چایش می نوشید، ادامه داد: «پس اگر همه پولها تو تهران نیست، کجاست؟ یارو اینجا يك وقت مقنی بود. يك ذرع چاه می کند، يك لقمه نان در می آورد. زنش را با دو تا بچه گذاشت پیش مادرش، گفت يك سر بروم تهران ببینم چه خبر است. رفت و دیگر پشت سرش هم نگاه نکرد. می گویند الان بر خیابان درختی یعقوبیه يك ساختمان دوازده طبقه ساخته بیشتر از سی میلیون قیمتش است. می گویند برای یکی از ملاکهای کله گنده چند حلقه چاه کنده بوده، طرف به جای پول نقد سه هزار متر از زمینهاش را بهش داده. یارو سه سال پیش نصف این زمین را می فروشد، ده میلیون می گیرد، این ساختمان را علم می کند. البته پیش از آن پنج شش تا خانه داشته که اجاره هاش را می گرفته و روهم می گذاشته. حالا دیگر پولش از یارو بالا می رود. پسرهایش می گویند بکیشان مهندس شده از امریکا برگشته، دفتر مهندسی ساختمان باز کرده. بکیشان هم آنجا مجاور شده و يك زن موبور فرنگی گرفته. سواد که نداشت. حالا هم سواد نمی خواهد. لابد اولها پای چك و سفته و سند انگشت می زده،

حالا داده اسمش را رو يك مهر عقیق یمنی كنده اند. منشیش برایش می خواند، او هم مهر می زند. اینجا که بود حسین جاجیمی بود. حالا آنجا شده آقای حاج حسین آقای زربافیان. حسین جاجیمی همین جا مرد، همین جا هم دفن شد. خدا رحمتش کند! « بار دیگر قاه قاه خندید و افزود: «خوب، بفرمایید کجای این مملکت خواب يك مقنی به این خوبی تعبیر می شود؟ ارزانی آنهایی که حسرتش را دارند. خدا نصیب دشمنان نکند. من یکی که خیالم راحت است. نه مقنی هستم، نه هیچکدام از اجدادم دلال بوده. خواب اسفناج می بینم، اما يك بار هم خواب اسکناس ندیده ام!» و این بار بلندتر از پیش خندید و درمیان خنده اش گفت: «می بخشید آقا. يك وقت خدا نکرده جسارت نشده باشد!»

قهوه چي که ظاهراً زور می زد تا قیافه ای عبوس پیدا کند و با چشمهای مات به مشتری میز مجاور نگاه می کرد، صدایش را کلفت کرد و گفت: «ما نمی دانستیم که خواب اسفناج آدم را این قدر خوش خنده می کند. شنیده بودیم آنی که خنده می آورد، گل زعفران است! عباس آقا، نکنند زعفران کاری راه انداخته اید، ما خبر نداریم!»

من صلاح ندیدم که خودم را به میدان تیرو طعنه کافه چي و مشتری او وارد کنم. سکوت و تماشا و انتظار بی زبان ترین واکنشی بود که من می توانستم داشته باشم. مشتری مجاور، که حالا چشمهای سیاه آرام و نجیب، پیشانی بلند، موهای سیاه تابدار، بینی کشیده، چانه باریك و سبیل زبر و بلند و انبوهش را می دیدم، همراه با يك تبسم به روی کافه چي چشمکی زد و بعد رو به من کرد و گفت:

«آقا، ببخشید، يك وقت سوء تفاهم نشود. ما با آسید مهدی عین

دو تا برادر پشت سر هم هستیم. کارد و خیار. عسل و خربزه. دیزیهای هم تو بهشت پیدا نمی شود. اگر خدا به جای مائده از این دیزیهای آسید مهدی برای قوم بنی اسرائیل می فرستاد، آنها هوس سیر و عدس نمی کردند. اینها که می گوئیم يك جور تشکر است. خودش هم این را می داند. مگر نه، آسید مهدی جان؟»

کافه چی گفت: «جعفر آقا صاحب اختیار ماست. هرچی دلش می خواهد می گوید. راستی فرمودید رفیقان تو ماهانگرد چه کاره اند؟» نگاه متبسم خود را از روی مشتری میز مجاور گرفتم و به چشمهای کافه چی انداختم و گفتم: «رفیق من؟ بله، رفیقم از قرار معلوم اینجا کتابفروشی دارد.»

کافه چی گفت: «کتابفروشی؟ ها، فهمیدم. پس شما دوست فرید آقای خودمان هستید؟»

پیش از آنکه من حرفی بزنم، مشتری میز مجاور با لحنی تقلدانه گفت: «که این طور! پس شما دوست فرید آقای خودشان هستید؟» روی کلمه «خودشان» تکیه کرد و پنهانی به من چشمکی زد. رفیق او که تا آنوقت ساکت مانده بود، خنده کوتاهی کرد و آرام به بازوی او زد و گفت: «جعفر آقا، دست وردار بابا. مگر نمی دانی که آسید مهدی امروز از دنده چپ بلند شده، حال و حوصله شوخی ندارد؟ حقا که آدم نمک نشناسی هستی!»

مشتری مجاور قیافه ای جدی به خودش گرفت و گفت: «آره والله، من نمک نشناسم. فرق نمک سنگک و نمک ترکی و نمک دریایی سرم نمی شود. تا سه روز دیگر هم که دندانهایم را خلال بکنم، باز هم رگ

و ریشه گوشت امشب لای دندانهایم مانده . آسید مهدی ، می بخشی سواره تو حرفت دویدم . حرفت یادت نرود . داشتی از فرید آقای خودتان می گفتی !»

کافه چی خود را از تك و دو نینداخت و اخمش را باز كرد و خندید و گفت : « این جعفر آقای ما يك تیغ سفید است . يك خال سیاه هم ندارد . شنیده اید که خروس سفید خوش یمن است . البته به شرط اینکه يك تیغ سفید باشد . من يك دانه اش را داشتم . فقط حیوانکی بی محل می خواند . ما هم با اینکه خیلی دوستش داشتیم ، شب عید گذاشتیمش لای پلو .» من فرصت را مناسب دیدم و گفتم : « آسید مهدی ، حالا از این شوخیها گذشته ، شما فرید آقای کتابفروش را می شناسید ؟»

کافه چی گفت : « می شناسم ؟ البته که می شناسم . مگر شما از وقتی وارد شده اید ، هنوز نرفته اید سراغش ؟»

گفتم : « نه . وارد که شدم یکر است آدمم اینجا . حالا که خسته گیم در رفته ، دلم می خواهد يك سری به مغازه اش بزنم .»

کافه چی گفت : « مغازه اش که می دانید کجاست ؟ آن طرف مسجد سجاد ، بغل آجیل فروشی کربلایی جواد .»

مشتري ميز مجاور گفت : « آسید مهدی جان ، دیدی آمدی نسازی ؟ آقا را الان داری کجا می فرستی ؟ فرید آقا الان تو خانه اش شامش را هم خورده ، پاهاش را دراز کرده ، حتماً سرش تو کتاب است .»

کافه چی گفت : « جعفر آقا ، شما همه حسنهما را داری ، به علاوه اینکه هفت ماهه هم به دنیا آمده ای . من کی گفتم بروند مغازه اش . ماشاء الله مهلت نمی دهد . دیزی من گوشت شیشك بود ، كله گنجشك توش نریخته

بودم. می دانم که فرید آقا اول غروب می بندد، سوار دو چرخه اش، می-
شود، بکراست می رود خانه اش. ایشان ذرعی هفت صنار با همه شما
توفیر می کند.»

مشری میز مجاور با لحنی ظاهرآ جدی گفت: «آسید مهدی را
باش که دارد سرورمان را به ما معرفی می کند! حالا ما را ذرعی حساب
بکنی حرفی نداریم. اما فرید آقا نه ذرعی است، نه کشامنی!»

کافه چی گفت: «بله، حق با شماست. ما جمعه ها هم باید از کله
سحر بیاییم اینجا تا بوق سگک یک لنگه پا وایستیم. آن شمایی که هر
جمعه از خواب ناز پا می شوی با فرید آقا می روی کوه شانه سر. می-
گویند کند همجنس با همجنس پرواز، کبوتر با کبوتر، غاز با غاز.
فکریم که فرید آقا از چی تو خوشش آمده که بات رفاقت می کند! با
این زبانت قاپ همه را می دزدی دیگر. فرید آقا که اهل شوخیهای بیمزه
نیست، تو هم که اهل کتاب نیستی. این می شود پرواز کبوتر با غاز!»

مشری مجاور خندید و گفت: «این یکی را راست گفتی. نه من
اهل کتابم، نه او اهل شوخی. برای همین هم هست که جمعه ها که می-
رویم کوه نه من با خودم شوخی می برم، نه او با خودش کتاب می آورد.
اگر اهل کوه بودی، می دیدی که آنجا کبوتر و غاز با هم پرواز می کنند.»
رفیق مشری مجاور، که انگار حوصله اش سررفته بود، داد زد:
«بس کنید بابا، شورش را در آورده اید! این آقا چه گناهی کرده اند که
باید بنشینند به حرفهای شش من یک غاز ما گوش بدهند؟» و بعد خطاب
به من گفت: «آقا، شما خانه فرید آقا را بلدید؟»

گفتم: «متأسفانه بلد نیستم.»

کافه‌چی گفت: «خیلی راه است. بیرون شهر، نزدیک‌های درهٔ هفت چم است.»

يك قلب از لیوان پپسی خوردم، کیفم را از بغلم درآوردم و گفتم: «پس باید زودتر بجنبم. می‌خواهم تا نخوابیده سری به‌ش بزنم. تازه هنوز نرفته‌ام مسافرخانه هم پیدا کنم، که بدانم شب کجا هستم.»

کافه‌چی از جا بلند شد و داد زد: «حسن، بیا باباجان. بیا میز آقا را جمع کن.» و بعد به من گفت: «حالا يك چایی که می‌خورید؟» دستم را با اسکناس بیست تومانی به طرف او دراز کردم و گفتم: «نه، خیلی ممنون. چایی بعد از شام را خانه فرید آقا می‌خورم. می‌ترسم دیگر خیلی دیر وقت بشود. از چلو و قیمه خوش‌زدتان دم خیلی ممنونم!»

کافه‌چی دست مرا آهسته پس زد و گفت: «خواهش می‌کنم. شما مهمان ما هستید. حرف پول نزنید که دلخور می‌شوم.» دو مشتری مجاور با هم گفتند: «مهمان ما هستید!» و من دوباره دستم را دراز کردم و گفتم: «من که نمی‌گویم مهمان شما نیستم. قربان محبت همه‌تان.» و با صدایی آهسته به کافه‌چی گفتم: «خواهش می‌کنم، قبول کنید!»

کافه‌چی رو کرد به حسن که داشت ظرفها را از روی میز توی سینی می‌گذاشت و آهسته گفت: «حسن، بگیر. آقا که ما را قابل نمی‌داند. بگیر، حسابشان را بردار، باقیش را بیاور. بجنب، جانم.» من هم آهسته گفتم: «شما از قابل هم قابل‌ترید.»

ازجا برخاستم، بارانی‌ام را پوشیدم و چمدانم را از زیر میز در آوردم و به دست گرفتم و منتظر ایستادم. منتظر بقیه پولم نبودم. فقط نمی‌دانستم به کجا بروم. به مسافرخانه؟ کدام مسافرخانه؟ آیا شهرک ماهانگرد مسافرخانه‌ای داشت؟ به خانه فرید کتابفروش؟ از کدام طرف؟ کجا؟ با کدام نشانی؟ نزدیکهای دره هفت چم؟ با چه وسیله‌ای؟ ناگهان حالت گیج و آشفته‌ای که در موقع ورود به ماهانگرد داشتم، به سراغم آمد. باز همان بیگانه تنها شدم. احساس کردم که نمی‌خواهم از فضای آشناشده کافه پا بیرون بگذارم، مخصوصاً حالا که شب بود و بیگانگی و تنهایی خود را در شغل سیاهی هم پیچیده بود.

حسن داشت از توی دخل روی دستگاه بقیه پول مرا جور می‌کرد. چند مشتری تازه که در این مدت اضافه شده بودند، همچنانکه غذا می‌خوردند، گاهی به ما هم نگاهی می‌کردند. کافه چی دو قدمی دورتر از میز من ایستاده بود و رویش به جانب حسن بود. من مأیوسانه به مشتری میز مجاور رو کردم و گفتم: «لطفاً ممکن است بگویید از کدام طرف باید بروم که خانه فرید آقا را پیدا کنم؟»

مشتری مجاور ازجا برخاست، دستی به شانه رفیقش که همچنان نشسته بود زد و گفت: «عباس، چقدری وقت داریم؟»
رفیقش به ساعت خود نگاه کرد و گفت: «تقریباً نیم ساعت.»
مشتری مجاور گفت: «پس تو همین جاباش، من آقا را می‌رسانم خانه فرید آقا، برمی‌گردم.» و بعد رو به من کرد و گفت: «برویم آقا. خودم می‌رسانمتان.»

رفیقش گفت: «خوب می‌خواهی من هم بیایم؟»

مشتري مجاور گفت: «نه، بنشین. جات گرم است. آسید مهدی جان، به این رفیق ما برس، تا ما بیاییم.»
 من عاجزانه گفتم: «خواهش می‌کنم، جعفر آقا، شما راه را بگویید، قدم زنان می‌روم.»

جعفر آقا گفت: «قدم زدن‌ها را بگذارید برای فردا رور روشن با فرید آقا. برویم من که تعارف نمی‌کنم.»

حسن که با بقیه پول برگشته بود، هر دو دستش را به طرف من دراز کرد. در کف دست راستش يك اسکناس پنج تومانی بود و مقداری پول خرد و کف دست چپش خالی بود و برای احترام دست راست را همراهی می‌کرد. دست خالیش را روی دست پر او برگرداندم و گفتم: «مال خودت حسن آقا، قابلی ندارد.»

و رو به جعفر آقا که بازویم را محکم چسبیده بود کردم و گفتم: «جعفر آقا، من جداً راضی به زحمت شما نیستم. اگر این طور باشد، شب را تو مسافرخانه می‌مانم، صبح می‌روم سراغش.»

با دست پر نیرویش تقریباً مرا به حرکت در آورد و تا نزدیک درکشاند و گفت: «شما اگر رفیق فرید آقا باشید، نباید از این تعارف‌ها بکنید. از این گذشته، کدام مسافرخانه؟ خیال می‌کنید ماهانگرد کجاست؟ الحمدلله به درد سازمان جهانگردی نمی‌خورده که برایش مهمانسرا علم کنند. عوضش آن قدر آدم‌توش پیدا می‌شود که برای مهمان‌هایش مسافرخانه لازم نداشته باشد.» بعد دست دیگرش را به طرف کافه چای که پای دستگاه ایستاده بود، تکان داد و با صدای بلند گفتم: «آسید مهدی، یکی دیگر از آن چایبهای کهنه دم نازه جوشت به عباس آقای ما بده، من الان

برمی گردم. « و قاه قاه خندید.

من پیش از آنکه با نیروی جعفر آقا از در بیرون بیفتم ، گفتم:
«خیلی ممنون، آسید مهدی، خدا حافظ، عباس آقا، خدا حافظ.» و وارد
میدان شدیم. شب صاف و پر ستاره‌ای بود. چراغهای رنگین میدان
ستون هرمی شکل رابه صورت سروی آذین بسته درآورده بود. نسیمی
خنك می‌وزید. جعفر آقا فشار پنجه‌اش را بر بازوی من کم کرده بود،
اما من همچنان در تسلط او بودم و باید قدمهای خیلی بلند برمی‌داشتم
تا از او عقب نمانم. برای ادای احترام و نوعی سپاس غیر مستقیم گفتم:
«جعفر آقا، ببخشید که من خودم را معرفی نکردم. اسم من عبدالله
است.»

جعفر آقا گفت: «اختیار دارید. شما باید مرا ببخشید. تو کافه که
بودیم زیاد مسخرگی کردم. گاهی که می‌آییم پیش سید مهدی کارمان همین
است. آدم اگر شوخ نباشد، مردم بهش نزدك نمی‌شوند. وقتی آدم جدی
باشد، فقط با يك عده انگشت شمار می‌تواند مراوده داشته باشد. البته
می‌دانید که شوخی کردن هم حسابی دارد. تو هر جمعی يك جور شوخیهایی
را می‌شود کرد، يك جور شوخیها را نمی‌شود. من همچنین فهمیده‌ام که
آدمها مثل يك صندوق در بسته‌اند، هر کدام با يك قفل رمزی گنده. این
ظاهرشان است. اما اگر خوب تو بحرشان بروید. رمزشان خیلی هم
مشکل نیست. فقط هر کدام از این قفلها رمزش يك ذره با رمز قفلهای
دیگر فرق می‌کند. مهم این است که آدم یاد گرفته باشد که قفلهای رمزی
را چه جوری می‌شود باز کرد. وقتی این را یاد گرفتی، آدم شناسی را یاد
گرفته‌ای. آنوقت دیگر هیچ آدمی برایت مرموز و در بسته نیست. من

ادعائمی کنم که خیلی آدم شناس هستم. می‌خواهم بگویم شناختن آدمها، اگر راهش را بلد باشیم، کار سختی نیست. خوب، رسیدیم.»

به اتومبیل جیبی که در کنار خیابان بود، اشاره کرد و گفت: «این هم ابوطیاره ما. بفرمایید سوار شوید.»

از روی جو پریدیم و سوار جیب شدیم. جعفر آقا اتومبیل را روشن کرد و دور زد و به راه افتاد و از میدان گذشتیم. او گفت: «قدیمها قاطر به درد کار ما می‌خورد، حالا جیب جای قاطر را گرفته. فقط گاهی وقتها تکانش از قاطر بیشتر است. گاهی وقتها هم خبر نکرده آدم را وسط راه می‌گذارد. اقلأ قاطر هر وقت می‌خواست بگوید برای چند روز یا برای ابد مرخصی می‌خواهم، قبلاً خبر می‌کرد، آدم از طویله درس نمی‌آورد. از آن گذشته با قاطر می‌شد جاهایی رفت، که نه کار جیب است، نه کار هلیکوپتر. اما خوب، حالا آدم این را به کی می‌تواند حالی کند. بیاید قاطر سوار بشود، آنوقت می‌شود ملانصرالدین محل، هر کسی می‌خواهد يك انگشتی بهش برساند.»

خندیدم و گفتم: «درست می‌گویید. ابزارها که عوض می‌شوند، آدمها هم عوض می‌شوند. اگر آدم بخواند با ابزارهای قدیم تو عصر جدید زندگی کند، انگشت نما می‌شود. مجبور است با جماعت هم‌رنگی کند.»

جعفر آقا گفت: «انگشت نما شدنش مهم نیست. آدم اگر بخواند می‌تواند هم‌رنگ جماعت نشود. اما آن ابزارها هم دیگر به این آسانیه‌ها گیر نمی‌آید. همه‌اش را از بین می‌برند که آدم به ابزارهای جدید معتاد بشود. مردم این حوالی يك وقت روزی پنج شش فرسخ پیاده راه می‌رفتند.

اما حالانوَ همین شهر کوچك، كه از این سرش تا آن سرش ده قدم است، شهرداری می‌خواهد دو سه تا خط اتوبوس دایر كند. برای چی؟ برای پیشرفت؟ برای احتیاج؟ نه والله. دلشان به حال مردم نسوخته. شاید فكر می‌كنند این هم برایشان می‌شود يك محل در آمد. من كه می‌گویم اصلاً نمی‌دانند چه كار می‌خواهند بكنند. نشد كه يك زیر ابرو بردارند، يك چشم را كرر نكنند! مثل اینکه همه شده‌اند برده. برده يك چیزی كه اصلاً نمی‌دانند چی هست. الان شما برو يك قاطر پیدا كن. تازه اگر پیدا بشود، خیال می‌كنید قیمتش از این ابوطیاره خیلی كمتر است؟ «مشری میز مجاور من در كافه حقیقت، حالا جعفر آقای بود كه به من مهلت حرف زدن نمی‌داد و يك كلمه از حرفهایش هم در روال شوخی نبود. با این حالت دو گانه‌ای كه در این مدت کوتاه از او دیدم، مرا به یاد رضا طمغاچیان دوازده سیزده سال پیش انداخت. بی مقدمه پرسیدم: «شما خیلی وقت است كه فرید آقا را می‌شناسید؟»

جعفر آقا گفت: «ای، تقریباً. شما چطور؟»

قوٹی سیگارم را در آوردم و گفتم: «سیگار می‌کشید؟»

گفت: «نه، متشكرم. می‌کشیدم. ترك كردم.»

سیگاری برای خودم آتش زدم و گفتم: «خوش به حالتان. بدترین اعتیادهاست. بله، من يك وقت با فرید آقا همكلاس بودم.» ناگهان از این حرف خود يكه خوردم. برای آدمی مثل جعفر آقا یا باید حقیقت را می‌گفتم یا هیچ نمی‌گفتم. با شرمندگی در خود فرو رفتم. جعفر آقا گفت: «از این قرار شما بهتر از ما می‌شناسیدشان.»

گفتم: «اما سالهاست كه ندیده‌امش. نمی‌دانم. زندگی آدم را

عوض می کند. به خودم که نگاه می کنم، می بینم خیای عوض شده ام. دیگر آن آدم ده دوازده سال پیش نیستم.»

جعفر آقا گفت: «منظورتان این است که زندگیتان با آنوقتها خیای فرق کرده. و گرنه آدم همچین عوض نمی شود، که آن خود گذشته اش را نشناسد.»

گفتم: «نمی دانم. این طور که من دیده ام، بعضی ها در عرض چند سال همچین عوض می شوند که انگار نه انگار يك وقت آدم دیگری بوده اند. جد و آبائشان را هم فراموش می کنند.»

جعفر آقا گفت: «ظاهراً بله. یکیش همین حسین جاجیمی که می گفتم. پدر بزرگش تو ماهانگرد جاجیم باف بوده. پدرش زراعت می کرد. خودش مقنی شد. اما حالا آقای حاجی حسین آقای زربافیان است. با وجود این خیال می کنید عوض شده؟ نه، همان خری است که بود، گیرم حالا پوست شیر تنش کرده. جایی که او را شیر تحویل می گیرند، همه از قمه اش خودش هستند. يك مشت خرند تو پوست شیر. با هم کنار می آیند، چون اگر بخواهند با هم دریفتند، نه چنگک و دندان دارند که نشان بدهند، نه دل شیر دارند که نعره بکشند. الان چرا آقای زربافیان شاهرگش را هم بخواهند بزنند حاضر نیست قدم به ماهانگرد بگذارد؟ برای اینکه نمی تواند گذشته اش را فراموش کند. اگر زورش برسد، ماهانگرد را می خورد، با خاك يكسان می کند، که يك نفر از آنهایی که می شناختندش زنده نباشند. گذشته اش هم تو مغز خودش است، هم تو مغز تك تك آدمهای اینجا. خلاصه این خرهایی که رفته اند تو پوست شیر با هم می سازند. چیزی که آب آنها را تو يك جوی

می اندازد، حرص پول در آوردن است و مکیدن خون مردم بیچاره و بیخبر. و گرنه دم و سم و گوشه‌های دراز همدیگر را خوب دیده‌اند و صدای عرعر همدیگر را هم در پسله شنیده‌اند. برای همدیگر همپالانند، برای دیگران شیر شربه.»

گفتم: «عین واقعیت است. من که می‌گویم عوض شده‌ام، منظورم همان است که شما گفتید. آن شور و حال گذشته را ندارم. به قول فرید که يك وقت‌هایی می‌گفت، شده‌ام عین اسب عساری. سالها می‌آیند و می‌روند و من نمی‌فهمم که چه کار می‌کنم و کی هستم! راستش یادم رفته زندگی کردن چی هست!»

جعفر آقا گفت: «من هم يك وقت همین حال را داشتم. آن آقای را که تو کافه دیدید، اسمش عباس است. عباس هم دوست من است، هم شريك من. چند هکتار زمین داریم، گرفته‌ایم زیر کشت. يك باغ میوه هم داریم که بد نیست. خلاصه معاش دو تا خانواده را کاملاً رو بر راه می‌کند. اما تا پنج شش سال پیش زمینها همین‌طور افتاده بود. بعد از فوت پدرم، با شنیدن‌غاز پولی که بود و درآمد مختصر باغ لك و لكی می‌کردم. اما زندگی نمی‌کردم. حوصله‌ام پاك سر رفته بود. دست و دلم پی هیچ کاری نمی‌رفت. تا اینکه با فرید آقا آشنا شدم. آخر فرید آقا داماد آقای گنابادی است. ما با خانواده گنابادی آمدورفتی داشتیم، اما نه مثل این چند سال گذشته. آقای گنابادی اینجا دبیر ادبیات بود. بیچاره پارسال فوت کرد. سكتة مغزی. خدا بیمارزدش. آدم عمیقی بود. بله، یادم می‌آید يك روز رفته بودم کتابفروشی فرید آقا برای بچه‌ها کتاب بخرم. حرف‌مان گل انداخت، سر در ددل من باز شد. خیلی چیزها

گفت، اما يك حرف به من زد كه تا عمر دارم يادم نمي‌رود. همان حرفش باعث شد كه خط سیر زندگي من عوض بشود. داشتم برايش از زندگيم مي‌ناليدم. آخر خيال داشتم زمين و باغ را بفروشم، پولش را مثلاً بگذارم توبانك، سودش را بگيرم، بزنم اين‌در، آن‌در. يا بروم تهران. فرید آقا برگشت به من گفت: جعفر، تو پول مي‌خواهي يا زندگي؟ گفتم: زندگي. گفت: اين زندگي كه مي‌خواهي هيچوقت فكر كرده‌اي كه بايد چه جوري باشد؟ گفتم: نه، فقط مي‌دانم اين زندگي كه الان دارم پاك حوصله‌ام را سر برده، ديگر نمي‌توانم تحملش كنم. گفت: اصلاً مي‌شود براي من بگويي ايني كه همه بهش مي‌گويم زندگي چي هست؟ گفتم: چه مي‌دانم. جايي كه هستيم، كارهايي كه مي‌كنيم، رفت و آمدهايي كه داريم، چيزهايي كه مي‌گويم، چيزهايي كه مي‌شنويم، همينها مي‌شود زندگي. فرید آقا گفت: خيلي خوب، اگر زندگي اينهاست، تو چه چيزش را مي‌خواهي عوض كني؟ كجا مي‌خواهي بروي كه زندگي غير از اينها باشد؟ هر جا بروي زندگي همين است. اگر بخواهيم بيرون عوض بشود، بايد يك چيزهايي را توي خودمان عوض بكنيم. گفتم: شما درست مي‌گويي. اما اينجا هم ديگر حوصله‌ام را سر برده. گفت: آني كه حوصله‌ات را سر برده اينجا نيست. آن خودت هستي. خودتي كه يكنواخت وبی‌خاصيت شده‌اي. يك درآمدی داری، می‌خوری، احتیاج به تلاش نداری. اما آدم كه نبايد فقط براي خودش تلاش كند. يا گرسنه باشد تا كار كند. چيزي كه زندگي را شيرين مي‌كند كار است، اما نه كاري كه فقط براي پول باشد. گفتم: مي‌گويي پس چه كار كنم؟ گفت: برادر، اول بنشين حسابهايت را با خودت روشن

کن، بین از زندگی چه می‌خواهی، تا بعد بفهمی که چه جوری باید زندگی کنی. من مدتی روی حرفش فکر کردم. یک روز آمدم، بهش گفتم: فرید آقا، چطور است این زمین را که باطل افتاده آبادش کنم؟ یک رفیق هم دارم که بغل زمین من یک تکه زمین دارد. وضعش بد نیست. می‌گوید حاضر است با من شریک بشود، یک چاه عمیق بزنیم. خیلی جدی گفت: جعفر، خوب فکرهاйт را کرده‌ای؟ از خودت پرسیده‌ای که چرا می‌خواهی این زمین را آباد کنی؟ گفتم: خیلی هم فکر نکردم. فقط می‌دانم که دارم کار می‌کنم. فکر در آمدش هم نیستم. گفت: زندگی همین است. برو این کار را شروع کن، مطمئن باش پشیمان نمی‌شوی. اما یادت باشد که داری زندگی می‌کنی، نه کار. تو دنیای ما کار را با پول یکی کرده‌اند. نگذار کار سوار تو بشود. تو سوار کار باش. و گرنه چشم به هم بزنی، می‌بینی نه دیگر برای کار داری کار می‌کنی، نه برای زندگی. برای پول کار می‌کنی. پول می‌شود فرمانده و ارباب تو. تو می‌شوی فرمانبر و برده پول. الان پنج سالی از آن موقع که با عباس کار را شروع کردم می‌گذرد. محصولان بد نیست. باغه را هم حسابی روبه‌راهش کرده‌ام. کارمان همین است. تازه دارم معنای زندگی را می‌فهمم. کشت و کار برای من شده یک بازی لذت بخش که هیچوقت هم کهنه نمی‌شود. گاهی که می‌بینیم در آمدمان زیاد شده، می‌زنیمش به یک درد دیگر. پارسال رفتیم تو یک ده بیست و دو فرسخی اینجا. یک مدرسه برایشان ساختیم با یک حمام. گندها که جوانه می‌زند، می‌روم زیر آفتاب وسط آنها قدم می‌زنم، به آسمان نگاه می‌کنم، یکی از جوانه‌ها را می‌کنم و میان انگشتهایم می‌مالش، می‌گیرم جلو دماغم،

بوش می‌پیچید تو مغزم، به جان شما انگار يك بطر شراب خلر شیراز خورده‌ام. دیگر نمی‌دانم حوصله چی هست، که سر برود. نه مشروب می‌خورم، نه سیگار می‌کشم. زندگی می‌کنم. »

گفتم: «آدم خوشبختی هستید. همه کس هم نمی‌تواند خطر زندگی را پیدا کند. »

جعفر آقا گفت: «بله، می‌خواستم این را بگویم. پرسیدید چند وقت است فرید آقا را می‌شناسم. به يك حساب خیلی وقت نیست، اما به يك حساب دیگر انگار تا دنیا بوده و من بوده‌ام، او را می‌شناختم. جمع‌ها که با هم می‌رویم کوه شانه سر، نمی‌دانید چه عشقی می‌کنیم. آسید مهدی راست می‌گفت که من اهل کتاب نیستم، برعکس فرید آقا. آنوقت‌ها هم که بچه بودم و مدرسه می‌رفتم، کتابهای مدرسه‌ام را هم به زور می‌خواندم. با وجود این انگار يك پرده جلو چشمم بوده و آن پرده ور داشته شده. می‌بینم خود دنیا و آدمها مثل يك کتاب بزرگند که هر چه بخوانیشان تمامی ندارند. البته این را هم مدیون فرید آقا هستم. آدم ممکن است مایه‌اش را داشته باشد، اما یکی باید پیدا بشود، تلنگری به مغزش بزند. اگر این تلنگر به دست اهل معرفتی به کلاهش نخورد، ممکن است تا سرازیری احد هم معنی زندگی را نفهمد و آن پرده جلو چشم‌هاش بماند. حالا تمام کتابهای عالم را هم به ش بده بخواند، باز هم فایده‌ای ندارد. »

گفتم: «جعفر آقا، می‌خواهم يك چیزی را اعتراف کنم. »
 با تعجب گفت: «اعتراف کنید؟ چی را می‌خواهید اعتراف کنید؟»
 گفتم: «تا يك ساعت پیش خودم را تو ماها نگرد غریب و تنها

احساس می کردم. اما الان انگار تو ماهانگرد به دنیا آمدم و همین جا بزرگ شده ام.»

جعفر آقا خندید و گفت: «خوبی زندگی همین است. هر دقیقه برای آدم يك چشمه تازه دارد. گاهی آدم می رود توی خودش و افکارش را مثل تار عنكبوت به دور خودش می پیچد، خیال می کند رفته تو نخ زندگی که ازش سر دریاورد. اما اگر از خودش بیاید بیرون و چشمه اش را خوب باز کند، به قول فرید آقا، می بیند زندگی مثل يك نهر روان از جلوش دارد عبور می کند.»

مدتی بود که دريك جاده خاکی پیش می رفتیم. جعفر آقا سرعت اتومبیل را کم کرد و گفت: «بله، رسیدیم. از این پل که رد بشویم، آن طرف نهر باغچه فرید آقا است.»

گفتم: «شما هم که تشریف می آورید؟»

گفت: «نه، عبدالله خان. من متأسفانه باید برگردم. عباس منتظرم است. می خواهیم برویم خانه حاجی حسام. شهر ما دو تا حمام عمومی دارد، مال عهدبوق. مردم پول می دهند می روند تو آنها، کثیفند، کثیف تر می آیند بیرون. قرار است دستی به قوز حاجی حسام بکشیم، جلوش بیندازیم، يك حمام نمره برای شهر بسازیم. می خواهیم اصلاً حمام را وقف کنیم. يك سهمش را از مردم می گیریم. دو سهمش را من و عباس می دهیم. سه سهمش را هم می خواهیم بگذاریم رو قوز حاجی حسام. اسم حمام را هم از حالا گذاشته ایم گرمابه حاجی حسام!» این را گفت و قاه قاه خندید.

من هم خندیدم و گفتم: «موفق باشید. راهش هم همین است.»

آن طرف پل نگره داشت، از جیب پیاده شد، در تاریکی در
باغچه فرید را نشان داد و گفت: «این خانه فرید آقا. سلام ما را هم
برسانید. بگویید جعفر محمدی. خودش از برنامه امشب ما خبر دارد.
صبح با هم بودیم. برسید برایتان تعریف می کند.»
دست او را محکم فشار دادم و گفتم: «يك دنيا ممنونم. انشاء الله
سعادت داشته باشم باز هم خدمتتان برسم.»
در حالی که سوار می شد، گفت: «قربان شما، ماهانگرد را خانه
خودتان بدانید. خدا حافظ!»

پشت در چوبی دولنگه‌ای کوتاه ایستاده بودم و تنها کاری را که در آن لحظه نمی‌توانستم بکنم، نزدیک کردن دستم به کوبه آهنی در بود. بیحرکت ایستادم و به آسمان نگاه کردم. آن سکوت ژرف و آرام انگار از گنبد نیلی بلند آسمان می‌بارید. عبور نهر نزدیک خانه زمزمه‌ای بود که سنگینی و عظمت خام‌وشی را بیشتر می‌کرد. در تاریکی و سکوت خودم را به صورت جسم بسیار کوچک احساس می‌کردم، به صورت گوی کوچکی از خود آگاهی که رفته‌رفته ذوب می‌شد، بخار می‌شد و به تاریکی و سکوت بیکرانه‌ای که در آن محاط بودم می‌پیوست. به جای اینکه اندیشه‌های گوناگونی که در سر داشتم با هم جمع شوند و نظم پیدا کنند و مرا به صورت اراده‌ای مستقل و آماده در آورند، مانند هوای سنگین و آلوده‌ای از من، از سرمن بیرون می‌رفتند و من هر آن سرم را یا ذهنم را خالی‌تر و سبک‌تر احساس می‌کردم، اما نه آن خلأ و سبکی که معمولاً گیجی و بهت‌زدگی به دنبال

دارد. ذهنم پاك می‌شد، سفید می‌شد، خلوت می‌شد. انگار ذهنم دیگر به چیزی احتیاج نداشت. هرگز مجال نیافته بودم که در چنان جایی بایستم و به تاریکی و سکوت گوش بدهم، به تاریکی و سکوت نگاه کنم. همان‌طور که من با آن آرامش سیاه می‌آمیختم، انگار آن آرامش سیاه هم با من می‌آمیخت و هردو یکی می‌شدیم. کم‌کم آن آگاهی که باید از وجود خود می‌داشتم، با آن آگاهی که از تاریکی و سکوت داشتم یکی و یکسان شدند. شاید در آن لحظه اگر صدایی بلند می‌شد و می‌پرسید: «تو که هستی؟» منتظر می‌ماندم تا همان تاریکی و سکوت جوابش را بدهد، و اگر صدا دیگر تکرار نمی‌شد، می‌فهمیدم که من تاریکی و سکوت شده‌ام.

سرم را آرام به طرف آسمان بلند کردم. چند ستاره دیدم. با چشم‌هایم فاصله‌های متفاوت آنها را طی می‌کردم و به هر کدام که می‌رسیدم، چند لحظه درنگ می‌کردم. به نظرم آمد که تلاءو آنها یکسان نیست. هر کدام درخشش خاصی داشت و آنها انگار با تفاوت درخشش خود با من حرف می‌زدند. احساس کردم که در آن لحظه با ستاره‌ها آسانتر حرف می‌زنم تا با خودم. دیدم که در آن لحظه ستاره‌ها از دست‌هایم که در پهلویم رها بودند، به من نزدیک‌ترند. هوا خنك بود و وزشی ملایم داشت. صورتم می‌گفت که هوا خنك است و دلم می‌گفت که سکوت و تاریکی گرم است، و صورتم از آن خنکی لذت می‌برد و دلم از آن گرمی. نمی‌دانم چند لحظه یا چند دقیقه بی‌حرکت در آنجا ایستادم و آنوقت به سادگی و آسانی نفس کشیدنی در هوای پاك دستم را به کوبه در چسباندم و آن را سه مرتبه کوبیدم. منتظر ایستادم. الان که به

یاد آن لحظه می‌افتم ، فکر می‌کنم که باید دستپاچه می‌شدم و قلبم به شدت می‌کوبید و چه ناشیگریهای دیگری درمی‌آوردم تا در باز می‌شد، اما در آن هنگام قلبم آرام بود و من هنوز با تاریکی و سکوت که سه ضربه پی‌درپی بر کوبه در را مثل سه لقمه کوچک بلعید، همان پیوستگی را داشتم.

در باز شد و من راست و محکم روبروی لنگه در گشوده ایستادم و با مردی که در تاریکی چهره‌اش را نمی‌دیدم ، اما چه-ارشانه بود و پوششی بلند شبیه ردا بر تن داشت، روبرو شدم. مرد پیش از من گفت: «سلام.»

من هم گفتم: «سلام.»

در آن لحظه حتی صدای خودم را هم نشناختم . صدایم آرام و مطمئن و بی دغدغه بود ، اما مأنوس نبود . مرد کنار ایستاد و گفت : نمی‌آیید تو؟»

من گفتم: «مزاحم نیستم، فرید آقا؟»

مرد گفت: «نه، خواهش می‌کنم بفرمایید تو.»

من ساکت ایستادم و در تاریکی به او نگاه کردم. روشنائی ستاردها نمی‌توانست چیزی از چهره ریشوی او را به من نشان بدهد. طوری ایستاده بود که صورت او بیشتر به طرف خانه بود. با مهربانی گفت : «هنوز هم تردید دارید ؟ اگر با فرید کنار دارید، خودم هستم . بفرمایید تو.»

به خود آمدم و از آستانه قدم به درون گذاشتم و در را بستم و او روی راهرو آجر فرش باریک که دو طرف آن را باغچه‌هایی پر درخت

گرفته بود، جلو افتاد. دو قدمی از من جلوتر بود و من به دنبال اومی-رفتم. راهرو آجر فرش در هفتاد هشتاد قدمی تمام شد و به ایوانی رسیدیم که از کف حیاط دو پله می خورد و در دو طرف پله دو تیر چوبی تاسقف بالا می رفت. در هر طرف راهرو پنجره يك اتاق دیده می شد و پنجره اتاق سمت چپ روشن بود. فرید در دو لنگه ای سمت راست را باز کرد پرده را کنار کشید و گفت:

«بفرمایید تو. کلید چراغ به پایه سمت چپ است. من الان می آیم خدمتتان. به زنم بگویم که مهمان دارم.» و بی آنکه منتظر جوابم باشد به اتاق دیگر رفت. کلید چراغ را زدم، چمدانم را فرو گذاشتم، بارانی ام را در آوردم و روی آن انداختم و همانجا ایستادم و به اطراف و کف اتاق و سقف نگاهی کردم. دیوارها گچی و سفید کرده بود و هیچ چیز آنها را نمی آراست. دور اتاق از کف تا فاصله تقریباً يك متری با تخته های باریك و نازکی که روغن جلا خورده بود و سیمای چوبی خود را حفظ کرده بود، پوشیده شده بود. در وسط سقف چراغی با يك حباب بلور ساده سفید آویخته بود. در پایه سمت راست يك رخت آویز ساده کوبیده شده بود و دیوار پوش چوبی در این قسمت تا زیر رخت آویز بالا می رفت. پنجره را از سقف تا کف اتاق پرده ضخیمی به رنگ عنبی پنهان کرده بود. کف اتاق را يك قالی خرسك درشت بافت فرش می کرد که زمینه آن شکری بود، طرح حاشیه آن قافله ای شتر به رنگ قهوه ای روشن و با ریسمانهای سیاه به هم پیوسته، و در وسط قالی شاید به قطر يك متر و نیم دایره ای بود با طرح گوسفندانی به رنگ سیاه که سر در پی هم داشتند، و میان این دایره باز همان رنگ شیری زمینه را داشت. در بالای اتاق، پای

دیوار، دو دشکچه بود ضخیم و پهن با رویه‌ای از جاجیم راه راه قرمز و سیاه و سرمه‌ای و سفید و دو مخده هم طول آنها با رویه‌ای از جنس پرده‌های عنابی به دیوار وا داده شده بود. در پای دیوار مقابل در، دو صندلی چوبی بزرگ بود با پشتی و کف چرمی و میان آنها یک میز چوبی ساده، که روغن جلا نقش طبیعی چوب را در آن جلوه گر می کرد. همین. در اتاق چیز دیگری ندیدم. بارانی ام را از روی چمدانم برداشتم و به رخت آویز زدم. بعد رفتم و روی صندلی سمت راست نشستم. می خواستم خودمانی رفتار کرده باشم. فرید برگشت و همینکه وارد اتاق شد، در را پشت سر خود چفت کرد و پرده عنابی آن را کشید. روبروی من ایستاد و ساکت به من نگاه کرد. من اول چند لحظه به او نگاه کردم، ولی بعد بی اختیار سرم را پایین انداختم. ریشی سیاه و پر، اما کوتاه و خوابیده صورتش را پوشانده بود و سرخ و سفیدی بقیه صورتش در همسایگی این سیاهی روشنایی تند و گیرایی داشت. موهای سرش کوتاه بود، به اندازه‌ای که احتیاج به بالا زدن یا از سویی فرق باز کردن و خواباندن نداشت، با وجود این مرتب و شانه خورده به نظر می آمد. یک بلوز کرکی نازکی به بلند نارنجی رنگ پوشیده بود و روی آن یک ردای سیاه ساده، که بلندی آن پاهایش را هم پنهان کرده بود. شکاف میان دو لبه ردایش نشان می داد که شلواری سفید به پا دارد. قدش در آن ردا به اندازه‌ای بلند به نظر می رسید که من هرگز طمغاچیان را به آن قامت ندیده بودم. صدایش هم صدای طمغاچیان نبود، یا من دیگر صدای طمغاچیان را خوب به یاد نمی آوردم تا با شنیدن چند کلمه از فرید بتوانم دو صدا را با هم مقایسه کنم. اما چشمهایش که چند لحظه در چشمهای من خیره شد، همان چشمهای

آبی فروزان با نگاهی که آن را کاملاً تازه می‌دیدم و از آن خاطره‌ای نداشتیم. سکوت او سبب شد که دوباره سرم را بلند کنم و نگاه دیگری به او بیندازم. همچنان روبروی من ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. چهره‌اش نه متبسم بود، نه عبوس. آرام و آسوده بود، سؤالی موقرانه بود. اما من داشتم آن آرامش و اطمینانی را که در پشت درخانه یافته بودم، از دست می‌دادم. تپش قلبم تندتر می‌شد و نمی‌دانستم چه بگویم. او يك قدم به جلو برداشت و باز با همان حالت ایستاد و آرام گفت:

«خیلی خوش آمدید!»

سرم را پایین انداختم و گفتم: «متشکرم.»

جلو تر آمد و درست در برابرم ایستاد و خم شد و دست مرا گرفت من ناچار برخاستم و مقابل او ایستادم. با وجود این اندیشه‌ای مبهم مرا وا داشت که در چشمهایش نگاه نکنم. دستم را در میان دودستش نگه داشته بود و آرام آن را می‌فشرده، من پلکهایم را کمی پایین آورده بودم و خط نگاهم به لبهایش می‌خورد و از چشمهای او پرهیز می‌کرد. دست مرا رها کرد و روی صندلی سمت چپ میز نشست و نگاهش را به کف اتاق انداخت و گفت:

«می‌دانید، الان که رفتم به زنم بگویم مهمان داریم، نمی‌دانم چی باعث شد که به یاد يك قصه بیفتم. یادم می‌آید پسر يك شب از من قصه خواست. تا آن شب هر چه قصه بلد بودم برایش گفته بودم. ناچار يك قصه از خردم به هم بافتم و برایش گفتم. چیزی از قصه نفهمید، یعنی آن چیزی را که من از قصه‌ام می‌فهمیدم، نفهمید، اما از آن خوشش آمد. بعد خودش آن را طوری که دلش خواسته بود و توانسته بود، برای مادرش تعریف

کرده بود زخم مشتاق شد که قصه را از زبان خودم بشنود. یکبار هم برای او تعریف کردم. حالا این قصه را دیگر خوب بلد شده‌ام. چطور است که احوال پرسیمان را با این قصه شروع کنیم؟ بله؟»

او رضای طمغاجیان نبود، اما صدایش از نای مهربانی می‌آمد و نوای آشنایی بود. گفتم: «خواهش می‌کنم.» صدایم نمی‌دانم از شوق یا هیجان یا هردو یا از چیزی دیگر می‌لرزید.

پس‌هایش را روی هم انداخت و گفت: «بله، پسر امیر شهر مثل همیشه تو رخت‌خوابش خوابیده بود و مثل همیشه خواب می‌دید که بال درآورده و بالای سر شهر پرواز می‌کند. هرچه او توی آسمان بالاتر می‌رفت، مردم شهر، روی زمین، کوچکتر می‌شدند، آنقدر بالا رفت که دیگر نه آدمی پیدا بود، نه شهری، اما باز هم که به پایین نگاه کرد، دید درست نزدیک به سر بام قصر است. مثل همیشه دید که نتوانسته به اندازه یک قدم خورش هم از قصر دور بشود. انگار هرچه او بالاتر می‌رفت، قصر هم تنوره می‌کشید و بلندتر می‌شد. آنوقت پسر امیر از خستگی نفسش برید و افتاد روی پشت بام. چشمش را باز کرد، دید توی رخت‌خوابش خوابیده و مثل همیشه تنهاست. سحر بود. آواز خروسها از دور می‌آمد. پسر امیر پاورچین پاورچین از قصر آمد بیرون. به اطراف نگاه کرد، هیچکس نبود. همه در خواب بودند. رفت و رفت تا رسید به کنار دریا توی ساحل ایستاد و دریا را تماشا کرد. خورشید داشت از سینه دریا طلوع می‌کرد. طلوع به نظرش مثل دری آمد که به یک دنیای ناشناخته بازمی‌شد. آن نور و رنگ عجیب طلوع افسونش کرد. همان‌طور ایستاد به تماشا تا خورشید از آب سردر آورد و روشنایی طلایش روی آب شروع کرد. به بازی. موجها مثل بچه‌هایی بودند از جواهر رنگارنگ که دسته‌جمعی

روی سینه دریا بازی می کردند. پسر امیر سرگرم تماشای بازی آنها شده بود و می دید که هر چه به دور ترهانگاه می کند، انگار بچه های موج زیادتر می شزد و کوچکتر، تا به جایی که همه به هم می چسبند و یکپارچه می شوند. دیگر رنگارنگ هم نیستند. همه می شوند يك صفحه طلایی درخشان که چشم را می زند. پسر امیر حسابی افسون شده بود. بی اختیار جلو رفت برای اینکه آن نور تند طلایی کورش نکند، چشمهایش را هم گذاشت و جلورفت و رفت تا خودش را به آنجایی برساند که بچه های موج یکپارچه بودند، يك صفحه طلایی درخشان بودند. مسافتی که رفت، پلکهایش را کمی از هم باز کرد و دید آن روشنائی درخشان طلایی باشتاب دارد به طرفش می دود. او که افسون شده بود، با چشمهای باز همان طور ایستاد و روشنائی آمد و او را گرفت و برد پایین. به زودی این خبر توی شهر پیچید که پسر امیر ناپدید شده. همه جا را گشتند و پیدایش نکردند. وزیر گفت «شاید پسر امیر به دریا رفته باشد.» آنوقت گشتند و معروفترین غواص شهر را پیدا کردند، غواصی که می گفتند هر وقت به دریا رفته بی مروارید به ساحل برنگشته. غواص را فرستادند به دریا. امیر شهر هنوز نوید نبود، چون شنیده بود که دریا مرده هارا پس می دهد. پیش خودش گفت «پس شاید بچه من هنوز نمرده باشد. اگر مرده بود، می آمد روی آب.» غواص سینه اش را پر هوا کرد و جست توی دریا و رفت پایین. آنقدر پایین رفت تا رسید به قصر مرجانی ماهیها. اما او دنبال مروارید نیامده بود تا مثل همیشه صدفها را تندتند بردارد و بیندازد توی سبدش. چشمهایش در جست و جوی بچه امیر شهر بود. هر جا گشت و هر چه گشت، او را پیدا نکرد. ماهیها زیاد بودند. ماهیها جورا جور بودند، از ماهیهای

كوچك بسيار زيبا گرفته تا ماهيهاي غول پيكر و بسيار زشت. اما هر نوعی از آنها به صورت يك فوج يا يك گله در حرکت بودند. يك دفعه چشم غواص افتاد به يك ماهی كوچك سفيد كه تنها بود. البته او هم در حرکت بود و شنا می کرد، گاهی همراه اين دسته، گاهی همراه آن دسته. غواص در ياراي مثل كف دستش می شناخت و فكر می كرد كه توی دریایی كه او می شناسد، ماهی ای وجود ندارد كه او ندیده باشد. اما اين ماهی سفيد كوچك برایش خیلی عجيب بود. يقين داشت كه هيچوقت او را ندیده. چنان غرق تماشای اين ماهی بود كه يادش رفت برای چه مأموریتی به دريا آمده. شنا كرد و رفت به طرف آن ماهی. او می رفت و ماهی می رفت. غواص آن قدر او را دنبال كرد كه ديگر برایش نفسی نماند. می ترسيد كه به او نرسد و جانش را هم بر سر اين كنجكاوی بگذارد. بی اختيار فریاد زد «تو چه جور ماهی ای هستی؟» ماهی كوچك سفيد برگشت و نگاهی به غواص كرد و گفت «تویی؟ نفست را نگهدار و زود خودت را برسان به ساحل. من می آیم آنجا و جوابت را می دهم. نمی خواهم اینجا بمیری.» غواص آمد بالا و توی ساحل ایستاد و نفس تازه كرد. امير شهر و وزیر و بزرگان و جمعی از مردم شهر توی ساحل منتظر ایستاده بودند. امير كه غواص را تنها و دست خالی دید، وحشت زده از او پرسيد «مگر او را نیافتی؟» غواص با حالتی گیج گفت «کی را؟» امير گفت «پسر مرا!» غواص گفت «ند، اما يك ماهی دیدم كه هیچ شباهتی به ماهيهاي ديگر نداشت. كوچك و سفيد بود. به من گفت كه توی ساحل منتظرش باشم تا بیاید و به من بگوید كه چه جور ماهی ای است؟ تا امروز همچين ماهی عجیبی ندیده ام. حالا اینجا منتظر او هستم.» امير كه غصه اش تازه شده

بود، باخشم فریاد کشید و رویش را برگرداند و رفت. وزیر خردمند توی چشمهای غواص نگاه کرد و چیز عجیبی دید و به اطرافیهاش گفت: «دریا او را گرفته. زیاد زیر آب مانده. بیچاره! شاید دیگر هیچوقت عقلش را پیدا نکند!» همه غواص را توی ساحل تنها گذاشتند و رفتند. غواص منتظر ایستاد و به آب نگاه کرد. وقتی ساحل خوب خلوت شد، ماهی کوچک سفید آمد روی آب و گفت «غواص عزیز، وقتی دریا کسی را بگیرد، اگر ببیند که به درد نمی خورد، او را ول می کند تا بیاید روی آب. اما اگر دید به درد می خورد، دیگر نمی گذارد به ساحل برگردد. من نمی توانم بگیریم که دریا تو را گرفته. اما دریا مرا گرفت و پس نداد. من همان پسر امیر شهر هستم. اما حالا دیگر ماهی شده ام. همین ماهی کوچولوی سفیدی که می بینی!» غواص گفت «تو دیگر نمی توانی به ساحل بیایی؟» ماهی گفت «نه، آخر من ماهی شده ام.» غواص گفت «اما اگر من به آنها بگویم که تو ماهی شده ای، باور نخواهند کرد.» ماهی گفت «باور نکنند!» غواص گفت «اگر باور نکنند، می گویند من دیوانه شده ام.» ماهی گفت «مگر تو از دیوانگی می ترسی؟» غواص گفت «نمی دانم. اما فقط این را خوب می دانم که دریا و ماهیها را دوست دارم.» ماهی گفت «حالا می خواهی چه کار کنی؟» غواص همان طور ساکت توی ساحل ایستاد و به امواج جواهری رنگا رنگ که زیر نور بازی می کردند، نگاه کرد. ماهی کوچک سفید دوباره گفت «خوب، بالاخره به آنها چی خواهی گفت؟» غواص جواب داد «من غواصم. هر چیزی را که توی دریامی. بینم باور می کنم. اما آنها، به دریا نرفته اند. برای همین است که باور نمی کنند. پس من هرچی به آنها بگویم، دیوانگی حساب می شود. من

دیوانه نیستم. من غواصم.» ماهی کوچك سفید خندید و گفت «من نمی-
گویم تو هم بیا ماهی بشو، چون غواص و ماهی هر دو اهل دریا هستند.»
غواص گفت «بله، ما هر دو اهل دریاییم.» و ماهی پرسید «خوب، پس
به آنها چی خواهی گفت؟» غواص شانهاش را بالا انداخت و نگاهی به
دریا کرد و گفت «آنها پسر امیر را از من می-خواستند، من هم او را
ندیدم. من يك ماهی کوچك سفید دیدم. من توی دریا فقط ماهیها را می-
بینم!» ماهی کوچك دمش را تکانی داد و گفت «به امید دیدار!» و معلق
زد و رفت ته دریا.»

فرید ساکت ماند. سرش همچنان پایین بود و به کف اتاق نگاه
می-کرد. من مجذوب تمثیل اوشده بودم. با این تمثیل مرا به دریا برده
بود، اما به کدام دریا؟ دریای زندگی؟ دریای جامعه؟ دریای تاریخ؟ به
تماشای چه؟ به تماشای ماهی درونم؟ یا تماشای چیزی عظیم تر که در
چشم تماشا نمی-گنجید؟ آیا او، همان چند روز پیش که دوست پدرش او
را دیده بود، فهمیده بود که خبرش به تهران خواهد رسید؟ فهمیده بود
که پدرش به دست و پا خواهد افتاد تا او را به حیطة قدرت و آرزوی
خودش یا قدرت آرزویش برگرداند؟ آیا از آن روز به بعد تا الان که من
در خانه اش نشسته ام هر لحظه انتظار کشیده بود که در خانه اش را بکوبند
و به ریشش بخندند و به او بگویند «دیدی پیدایت کردیم؟ تو فرید نمی-
شوی. پاشو برگرد. طمغاجیان در انتظار تو ست!» اما اگر فکر کرده بود
که پدرش به آنگیز آرام ماهانگرد سنگی پرتاب خواهد کرد، هرگز به ذهنش
گذشته بود که این سنگ ممکن است من باشم؟ هیچ دلم نمی-خواست
که تا حد يك پاره سنگ بی-فکر و بی-اختیار شده باشم و جلو پای آقای

طمع‌غاجیان افتاده باشم تا او مرا بردارد و به آبگیر آرام فرید در ماهانگرد پرتاب کند. آیا فرید هم در این لحظه مرا به صورت همان پاره سنگ می‌بیند، ولی بزرگوارانه به روی من نمی‌آورد؟ نه، من تحمل واستحقاق چنین خفتی را ندارم. من به مأموریت نیامده‌ام. به سفر آمده‌ام، سفری با پای خودم و برای خودم. من به دریا آمده‌ام، اما نیامده‌ام که پسر امیر شهر را پیدا کنم. آیا فرید سالها پیش این تمثیل را ساخته بوده است و می‌دانسته است که یک روز باید آن را تحویل کسی بدهد؟ آیا به شماره‌انواع کسانی که ممکن بود به صورت سنگی به آبگیر ماهانگرد پرتاب شوند، تمثیل یا جواب آماده کرده است؟ یا این تمثیل را همین الان برای من ساخت تا پیش از هر سؤالی، جواب آخر را به من داده باشد؟ یا در واقع تمثیل او خود سؤالی است که او دارد از من می‌کند؟ و انتظار جوابی دارد، جوابی از من که عبدالله هستم و از تهران آمده‌ام و زمانی شور فهمیدن داشته‌ام؟ بله، من باید به او بگویم که به مأموریت نیامده‌ام، به سفر آمده‌ام، سفری با پای خودم و برای خودم.

مدتی هر دوساکت بودیم. او سرش پایین بود و من به او نگاه می‌کردم و در فکر بودم. کوچکترین حرکت یا حالی در او نمی‌دیدم که حاکی از اضطراب یا بیقراری باشد. حتی انگار از من انتظار جواب هم نداشت. سکوت و سکونش چنان بود که می‌توانست تا زمان درهم شکستن من ادامه پیدا کند و من نمی‌خواستم در هم بشکنم. ناگهان از جا جستم و دستهای او را محکم گرفتم و او هم ایستاد. دستهایم را به دور بدنش حلقه کردم و صورتم را به صورتش فشردم. گریه‌ای پر زور مرا گرفته بود، گریه‌ای که آفتاب شادی را در دلم طالع کرده بود و اجازه

می‌داد که من بلند بخندم و از میان خنده‌ام بگویم:
«فرید، فرید ماهانگردی، بیا برویم آنجا روی دشکچه‌ات بنشینیم
و به مخده‌ات تکیه بدهیم. من از سفر آمده‌ام و مهمان توام.»
او را رها کردم، کفشهایم را از پاهایم درآوردم و به گوشه‌ اتاق،
نزدیک در، پرتاب کردم و روی دشکچه نشستم و به مخده تکیه دادم و پاهایم
را دراز کردم. فرید دوباره روی صندلی نشست و گفت: «می‌آیم. می-
خواهم بروم برای مهمان از سفر آمده‌ام چایی بیاورم. راستی شام که
نخورده‌ای، عبدالله؟»

گفتم: «چرا، شام خورده‌ام.»

پرسید: «کجا؟»

گفتم: «در کافه حقیقت. پیش رفقای تو. پیش رفقا. الان هم مرا
جعفر آقای محمدی با جیبش آورد به اینجا رساند.»
با تعجب گفت: «جعفر؟»

گفتم: «بله، جعفر، رفیق کوه پیمایی روزهای جمعه‌ات.»
خندید و گفت: «تو از او سراغ کی را گرفتی؟»
گفتم: «توقع داشتی سراغ کی را بگیرم؟ سراغ يك بیگانه را
یا سراغ فرید آقا کتابفروش ماهانگرد را؟»
گفت: «پس درست آمده‌ای، عبدالله.»

گفتم: «اگر درست هم نیامده بودم، بالاخره راهم را پیدا کردم.
حالا اگر می‌خواهی برای من چایی بیاوری، برو بیاور!»
گفت: «باید اعتراف کنم که دیدنت داشت متعجبم می‌کرد، اما
فکر می‌کنم باید خوشحالم کند.»

گفتم: «حالا بالاخره متعجبی یا خوشحال؟»
 بعد از چند لحظه مکث از جا برخاست و گفت: «خوشحال.»
 گفتم: «ممنون. راحت کردی»
 پاهایم را دراز کرده بودم و در ذهنم مجذوب گردش آزادانه آن
 ماهی کوچک سفید با رمه‌های ماهیهای گوناگون شده بودم. چند دقیقه
 بعد در اتاق باز شد و فرید به درون آمد و به دنبال او زنی میانه بالا، با
 صورتی کشیده، چشمهای درشت سیاه، موهای بلند و صاف مشکی در
 پیراهن بلند نارنجی، که سینی چای به دست داشت. من پاهایم را جمع
 کردم و خواستم از جا برخیزم که فرید جلو دوید و دستش را روی شانه‌ام
 فشار داد و گفت:

«تکان نخور! راحت باش! پاهایت را هم دراز کن.»
 زن جلو آمد، باظرافت خم شد و سینی چای را نزدیک دشکچه
 گذاشت و گفت: «خواهش می‌کنم راحت باشید.» و رفت و روی صندلی
 سمت راست میز نشست. فرید آمد و کنار من به‌مخده تکیه داد و به‌زنش
 گفت:

«پری، یادت می‌آید که می‌گفتم اگر دلم بخواهد يك روز از
 تهران يك نفر به سراغمان بیاید، این يك نفر عبدالله است؟ خوب، این
 هم عبدالله، بالاخره آمد.»

زن لبخندی پر از حجب زد و گفت: «جداً ما را خوشحال کردید،
 عبدالله خان.»

من آهسته آهسته پاهایم را دراز کردم و گفتم: «پری خانم، شاید باور
 نکنید، اما من یادم نمی‌آید که تو زندگی هیچوقت واقعاً و عمیقاً به اندازه

الان خوشحال شده باشم. من الان يك پارچه نور ورهایی هستم، نور ورهایی!»

پری لبخندی زد و چشمهای سیاهش با درخشش صفا و مهر تمام چهره ساده‌اش را روشن کرد و او گفت: «لطف دارید، عبدالله خان. چاییتان را میل کنید. سرد نشود. تعجب می‌کنم که دوست خوبی مثل شما چرا نباید تا به حال سراغی از ما گرفته باشد؟»

من به فرید نگاه کردم و فرید یکی از فنجانها را به دست گرفت و به پری نگاه کرد و گفت: «تقصیر او نبود، پری. آخر من هم سراغی از او نگرفتم، همان‌طور که برایت گفته‌ام این من بودم که دیگر نخواستم هیچکس را ببینم. دلم می‌خواست با هر کس و هر چیز که مرا با آن زندگی و آن دنیا مربوط می‌کرد، رابطه‌ای نداشته باشم.»

پری سرش را تکان داد و گفت: «اما فرید، تو هم، تو هم خیلی يك دندگی کردی‌ها! هیچکس را مستثنی نکردی! در حالی که می‌بینم استثنائی هم بوده.»

فرید گفت: «آره، اما تو که همه چیز را می‌دانی، فکر نمی‌کنی اگر من کسی را مستثنی می‌کردم، آنوقت نمی‌توانستم آن‌طور که دلم می‌خواهد يك زندگی واقعاً تازه را شروع کنم؟ وقتی می‌گویی زندگی تازه، وقتی دیگر نمی‌خواهی حتی قیافه و صدای خودت تو را یاد گذشته‌ات بیندازد، یاد کسی بیندازد که تو می‌خواهی برای ابد باشی خدا حافظی کنی، آنوقت می‌شود کسی را مستثنی کرد؟»

پری گفت: «حق باتوست فرید. اما حالا چی؟»

فرید گفت: «حالا دیگر من همین هستم که می‌شناسی. پس لازم

نیست بگویم با دیدن عبدالله کسی را مستثنی کرده‌ام.»

پری گفت: «می‌فهمم چی می‌گویی. به هر حال خوشحالم که می‌بینم آمدن يك نفر از تهران به ماهانگرد، نه تنها آرامش تو را به هم نزده، بلکه خیلی هم خوشحالت کرده!»

فرید خندید و گفت: «درست است که عبدالله توی تهران زندگی می‌کند، اما به جوهرش که نگاه کنی، او هم ماهانگردی است. اگر این طور نبود، چرا باید اولین تهرانی‌ای باشد که در ماهانگرد قدم به این خانه می‌گذارد؟»

آنوقت فرید و پری هردو خندیدند، و من هم که از گفت و گوی آن دو به وجد آمده بودم، به خنده افتادم. فکر کردم که پری باید با چشم صفا به درون فرید نگریسته باشد و با ایمان يك دوست و حقیقت يك زن دنیای او را پذیرفته باشد.

پری گفت: «من هم فکر نمی‌کنم که ماهانگرد هر تهرانی‌ای را با آغوش باز بپذیرد! عبدالله خان برای ماهانگرد تازه وارد نیستند. همیشه در قلب ما بوده‌اند.»

گفتم: «ممنونم. می‌دانم که تازه وارد نیستم، اما دوازده سال است که هیچ سراغی از فرید نداشته‌ام. دوازده سال کم نیست. تو این دوازده سال کره زمین بیشتر از چهار هزار بار به دور خودش چرخیده.»

فرید نگاه پر درنگی به زنش کرد و گفت: «پری، از قرار معلوم عبدالله می‌خواهد تازه احوالپرسی را شروع کند. می‌دانم که الان يك کند و کاو و سؤال‌توی‌کله‌اش دارد مهمه می‌کند.»

پری گفت: «خودت چطور ؟»

فرید لبخندی زد و گفت: «گمان نمی کنم من به اندازه او سؤال داشته باشم، چون می دانم که عبدالله دارد از تهران می آید، می دانم که حتماً با آن همکلاسی خوب و نجیبش ازدواج کرده. شاید هم الان دو تا بچه داشته باشد، انشاءالله که يك پسر و يك دختر. و می دانم که صبح می رود اداره و عصر می آید خانه. عبدالله که مجبور نبود با هزارو يك در به دری برای زندگیش خطی پیدا کند تا حالا من هم ازش هزارو يك سؤال داشته باشم.» و آنوقت به من نگاه کرد و پرسید: «ها، غیر از این است، عبدالله؟»

با اینکه می خواستم به هزارو يك دلیل حرفش را رد کنم، به يك دلیل واقعیت همان بود که فرید می گفت. من در زندگی خطی را دنبال کرده بودم که در پیش پایم گذاشته شده بود و آدمهایی مثل من به ندرت تا آخر عمر از این خط بیرون می افتند یا به ندرت خود را از این خط بیرون می اندازند. اگر لحظه به لحظه عمرشان هم با آرزو و حسرت تغییر بگذرد، فقر با حاکمیت مطلق که بر افکار و اعمال آنها دارد، به ندرت به آنها مجال عصیان می دهد. اگر حادثه یا فاجعه ای خط زندگیشان را قطع نکند و جبراً به خط دیگری نیفتند، همان خط را ادامه می دهند. تصویر زندگیشان بنابر يك قاعده کلی روشن است و در تمثیل اسب عصاره می شود. وقتی که هنوز جوان هستند آرزوی تغییر خوابشان را آشفته می کند و بیداریشان را در جزر و مد خشم نگه می دارد. پا به سن که گذاشتند، با تسلیمی نومیدانه به وضع موجود، خاطرات گذشته، مخصوصاً خاطرات کودکی، برایشان عزیز

می‌شود و خواب و بیداریشان با این خاطرات آرایش و آرامش پیدا می‌کند. با این حساب فرید حق داشت که حتی يك سؤال هم از من نكند، ولی به من حق بدهد که هزار و يك سؤال از او داشته باشم. من با تسلیمی نومیدانه در جواب فرید گفتم:

«نه، عیناً همین طور است که می‌گویی. اولی‌پسر است و دومی دختر. همان بدهی‌ای که به طبیعت داشته‌ایم. من هم با اینکه سازمانم را عوض کرده‌ام، باز همان کارمندی هستم که بودم. صبح می‌روم اداره و عصر برمی‌گردم خانه.»

هر دو غمگین شدند و هر دو با دلسوزی به من نگاه کردند. حتماً لحن من با چنان یاسی‌زاری می‌کرد که می‌توانست هر کس را غمگین کند، می‌توانست دل هر کس را به حال من بسوزاند. فرید به یاری من آمد و گفت: «می‌دانم که راضی نیستی. نباید هم راضی باشی. توی آن بازارشامی که تو زندگی می‌کنی، هر روزش برای آدمی مثل تو گذراندن زندگی يك مسیح مصلوب است. چون تو را می‌شناسم و آن زندگی را هم می‌شناسم، برای همین است که می‌گویم چرا دست به دل پر دردت بگذارم. اما فکر می‌کنم به هر حال تو دلت می‌خواهد بدانی که من چطوری اهل ماهان‌گرد شدم، چطوری پری را پیدا کردم، چطوری...»

پری حرف‌ها را برید و گفت: «من گم نشده بودم که پیدام کنی، فرید!»
فرید بلافاصله گفت: «آره، درست می‌گویدی، عبدالله. آنی که گم شده بود، من بودم.»

من بسا اینکه حال و هوای زندگی فرید را طوری می‌دیدم که

مطرح کردن هر سؤالی را برایم دشوار می کرد، به ذهنم گذشت که شاید فرید خودش می خواهد چیزی یا چیزهایی بگوید، و دلیلی ندارد که من از این فرصت استفاده نکنم. به همین سبب گفتم: «به نظر من اگر فقط برایم تعریف کنی که چطور شد از ماهانگرد سردر آوردی، احتیاج به سؤال دیگری نداشته باشم.»

چند لحظه سکونی برقرار شد که در طی آن هر سه به همدیگر نگاه کردیم و هر سه به خنده افتادیم. کسی که خنده را شروع کرد، پری بود. فرید گفت: «بسیار خوب، این کار را می گذاریم به عهده پری.»

پری با حجب سرش را پایین انداخت و گفت: «نه، من نه!»

فرید گفت: «چرا تونه؟ چه فرق می کند؟ من مخصوصاً می خواهم این کار را تو بکنی. وقتی تو تعریف بکنی، من بهتر می توانم خودم را ببینم. می توانم تماشاگر خودم باشم. اما خودم که بگویم، صدایم چشمهایم را می بندد. ضمناً مگر نمی خواهی فرید با تو آشنا بشود؟ خوب، برایش حرف بزنی تا آشنا بشود!»

پری گفت: «باشد، می گویم. پس بهتر است بنشینیم پایین.» و آرام از روی صندلی برخاست و در دایره گوسفندهای میان قالی نشست و يك دستش را زیر بدنش ستون کرد و گفت: «بله، آنوقتها من خیلی كوچك بودم. ششم ابتدایی بودم. پدرتوی یکی از دبیرستانهای شمال تهران ادبیات فارسی تدریس می کردند. چندتا از شاگردهایم بعضی وقتها به خانه ما می آمدند. پدر برای آنها حرف می زدند. یکی شان که آنوقتها سال پنجم متوسطه بود، بیشتر از آنها به خانۀ ما می آمد. پدر او را خیلی دوست داشتند. من می فهمیدم. با هیچکس به اندازه او حرف نمی زدند. بعد

آن اتفاق وحشتناك افتاد. سه سال و چهار ماه و سه روز طول کشید تا گفتند حال پدر خوب شده و می‌توانند به خانه برگردند. در تمام این مدت کسی که به ما سر می‌زد همان شاگردشان بود. او حتی می‌رفت و پدر را هم می‌دید. وقتی می‌آمد کلی از پدر برای ما حرف می‌زد. آن مدتی که پدر نبودند، من این شاگردشان را بیشتر می‌دیدم. برادر بزرگم که سال سوم متوسطه بود و من و برادر کوچکم که سال چهارم ابتدایی بود، دور او را می‌گرفتیم و او برایمان حرف می‌زد. اما بیشتر حرفها را برای داداش بزرگم می‌زد و من و داداش کوچکم گوش می‌دادیم. او حالا دیگر رفته بود دانشکده و برای خودش مردی شده بود. خیلی از حرفهایش را من نمی‌فهمیدم، اما همه‌مان برایش احترام قائل بودیم. با اینکه فقط شش هفت سال از من بزرگتر بود، او را مثل سایه‌ای از پدر می‌دیدم. پدر که به خانه آمدند، ما دیگر زیاده‌تیران نماندیم. هفت ماه بعد دوباره کار را شروع کردند، اما دیگر توی تهران نه. گفتند که هوای تهران به مزاجشان نمی‌سازد و منتقلشان کردند به ماهانگرد. يك هفته‌ای خودش را تنها در ماهانگرد ماندند. وقتی آمدند تهران، گفتند: می‌رویم، همه می‌رویم ماها نگرد. آنوقت خانه را فروختیم و آمدیم ماها نگرد. پدر اینجا توی دبیرستان بهازهم ادبیات فارسی تدریس می‌کردند. اما متأسفانه دیگر حالشان خیلی خوب نبود. روزی که می‌خواستیم از تهران کوچ کنیم، یاد می‌آید که آن شاگردشان برای خدا حافظی آمده بود خانه ما، موقع خدا حافظی من گفتم «حالا که ما می‌رویم ماها نگرد، شما دیگر پیش ما نمی‌آید؟» او لبخندی زد و گفت «شما اگر به کره ماه هم بروید، باز من می‌آیم پیشتان.» اما اونمی‌توانست

به ماها نگرود بیاید، یعنی آن قدر که دلم می خواست نمی توانست بیاید. هر سال يك بار یا دوبار می آمد، اما برای پدر نامه می نوشت. يك مدت ازش خبر نداشتیم تا اینکه یک دفعه نامه اش از امریکا آمد. پدر برای او نامه های مفصل می نوشتند. نامه های او هم مفصل بود. خیلی دلم می خواست بدانم که آنها برای هم دیگر چی می نویسند. گاهی که پدر درباره او با داداش یا مادر صحبت می کردند، از حرفهایشان چیزهایی حدس می زدم، اما آرزویم این بود که خودم برای او نامه بنویسم، اما هیچوقت ننوشتیم. البته توی خیالم برای او نامه هایی می نوشتم و توی خیالم جوابهای او را می خواندم. تا اینکه يك روز غروب صدای در بلند شد. من رفتم در را باز کردم و چشمهایم همان طور خیره ماند و سرجایم خشکم زد. بعد او لبخند زد و گفت: «پری، مثل اینکه نمی خواهی مرا توی خانه تان راه بدهی!» من از خوشحالی نه به او سلام کردم، نه جواب حرفش را دادم. دویادم طرف اتاق پدر و فریاد زدم «پدر، پدر، آمد، بالاخره آمد!» او بود. همان شاگرد پدرم. يك چمدان كوچك به دستش بود. با پدر روبوسی کرد. مادر هم به اندازه من خوشحال شده بودند. همین طور داداش كوچكم. داداش بزرگم نبود. با وجود این هنوز هم فكر می كنم كه خوشحالی پدر از همه ما بیشتر بود. یادم می آید پدر به او گفتند «كار درستی كردی آمدی. امریکا یا مكزيك جای تو نبود.» او آمد و ماند. ماند و ماها نگرودی شد. الان هم كه می بینید اینجا نشسته است. فرید ماها نگرودی. سرش را بلند كرد و به فرید نگاهی انداخت و لبخندی شرمگینانه زد و گفت: «خوب دیگر، فكر نمی كنم چیز دیگری مانده باشد كه بگویم، نه فرید؟»

فرید به من نگاهی کرد و گفت: «ها، عبدالله؟ مثل اینکه تقریباً همه چیز را گفت، نه؟»

گفتم: «بله، بهتر از این نمی‌شد همه چیز را خلاصه کرد.»
فرید گفت: «چیزی که من می‌توانم اضافه بکنم این است که حالا يك پسر داریم که چهار سالش است و الان خواب است. ضمناً به زودی...»

پری حرف او را برید و گفت: «ضمناً اسم پسرمان هم فرید است.»

و فرید نگاه معنی داری به من کرد و گفت: «ضمناً اسم دخترمان را هم خواهیم گذاشت پری.»

پری با شرمساری سرش را پایین انداخت و موهای بلند سیاهش مانند پرده‌ای بر چهره‌اش ریخت. آنوقت مدتی از بچه‌ها مان حرف زدیم و من چیزهایی درباره زندگی خودم و اکرم برای پری تعریف کردم تا اینکه فرید گفت:

«پری، فکر می‌کنم دیگر باید عبدالله را تنها بگذاریم. مسافر است و خسته. بقیه حرفها را می‌گذاریم برای فردا.» و از جابر خواست. من خوابم نمی‌آمد و اصلاً احساس خستگی نمی‌کردم، اما حرفی نزد، چون دلم نمی‌خواست برای زندگی فرید و پری در چهار دیواری خانه‌اش آهنگ باسازی باشم. فرید موقع بیرون رفتن از اتاق گفت: «عبدالله، تو باید توی همین اتاق بخوابی. ما الان می‌آییم.»
چند دقیقه بعد رختخواب من با کمک هر سه نفرمان بر کف اتاق پهن شد. پری يك تنگ آب و يك لیوان آورد و روی میز کوچک

گذاشت و شب به خیر گفت و رفت. من دست فرید را گرفتم و گفتم :
« بیا بنشین. من حالا خوابم نمی آید. تو هم که نباید به این زودی
خوابت گرفته باشد.»

فرید با حالتی موقت بر لب صندلی نشست و گفت : «عبدالله ،
گوش کن چی می گویم. فردا صبح باید خیلی زود بیدار بشویم. اینجا
تهران نیست که آدم از بیدار شدن و بیرون آمدن از رختخواب اکراه
داشته باشد. پس بهتر است حالا دیگر دراز بکشی. کمی فکر می کنی،
بعد خوابت می برد. بگیر دراز بکشی. راستی دستشویی، وارد سرسرا
که می شوی، ته راهرو، دست چپ است.»

دیگر نمی توانستم برای نگهداشتن او اصرار کنم. فقط گفتم :
«می دانم که حالا حالاها خوابم نمی برد. مخصوصاً امشب. آنوقت باید
همین طور چشمهایم را به سقف بیندازم و فکر کنم.»

فرید گفت : «می خواهی برایت کتاب بیاورم، نگاه کن، چشمهایت
خسته می شود، زودتر خوابت می برد. من خودم تا چند صفحه کتاب
نخوانم، خوابم نمی گیرد.»

من ساکت ماندم و او از جابر خاست که برود، برایم کتاب
بیاورد. ناگهان به یاد آن یادداشت کوتاهی افتادم که در تهران در یک
تقویم بغلی کهنه او خوانده بودم. هنوز از در بیرون نرفته بود که گفتم :
« فرید، نمی خواهد کتاب بیاوری. اگر خودت نوشته ای داشته باشی
می خوانم، چون راستش الان تو حال و هوای خواندن افکار دیگران
نیستی.»

فرید با تعجب به من نگاه کرد و گفت : «نوشته خودم؟ برادر، من

که نویسنده نیستم، يك كتاب فروشم!»

گفتم: «می دانم. من هم نگفتم که برو یکی از آثار چاپ شده ات را برایم بیاور. من هم که نویسنده نیستم، گاهی وقتها می نشینم و بعضی چیزها که ذهنم را آزار می دهد، روی کاغذ می آورم. وقتی آنها را می آورم روی کاغذ، انگار افکارم برای خودم روشنتر می شود. می دانم که تو هم این عادت را داری. منظورم از این جور نوشته هاست.»

گفت: «که منظورت از این جور نوشته هاست! بله، يك وقتی من هم این عادت را داشتم، ولی به ماها نگردد که آدم، تقریباً همه آن یادداشتها را ریختم دور!»

گفتم: «تقریباً؟ پس نه همه را؟»

گفت: «فقط چند تايش را توی يك دفتر نوشتم و گذاشتم کنار برای يك آدم بخصوص. می دانم که به درد تو نمی خورد. اما اگر اصرار داری که امشب همه اش تو نخ من باشی، آن را برایت می آورم. خیال نکنی که حیفم آمده که آنها را هم مثل بقیه دور بریزم. این دفتر را گذاشته ام که شاید يك روز تحویل بدهم به آن آدم.»

گفتم: «اگر خیلی خصوصی است و دلت می خواهد فقط آن آدم بخواند، نه، بیاور. باشد، کتاب می خوانم.»

گفت: «نه، من هیچ چیز خصوصی ندارم.» و از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد که برگشت، يك كتاب و يك دفتر كوچك با-

خود آورد و آنها را روی میز گذاشت و گفت :
« خوب ، من رفتم دیگر . فردا صبح اول آفتاب می آیم صدات
می کنم . سعی کن بخوابی . شب خوش ! »

من در زندگی خود شبهای بیخوابی را زیاد تجربه کرده‌ام و در همه آنها دردی یا وحشتی یا اضطرابی خواب را از چشم من رانده است. پنج‌ساله بودم که عقرب انگشتم را گزید و بستن میچم باریسمان موی بز و خواندن افسون به نقطه گزیدگی افاقه‌ای نکرد و من تا صبح در آغوش مادرم زاری کردم. هفت ساله بودم که سایه جنگ جهانی بر سر شهر ما افتاد و پدرم که فرمانده خانواده و ضامن بقای آن بود، فرار به دهکده‌ای پرت‌را برقرار در شهر ترجیح داد و من از وحشت مردن در خواب تا صبح در روشنایی تسلیهای مادر به پنجره سیاه نگاه کردم و اگر صدایی نبود، به سکوت پر ولوله گوش دادم، و چهارده ساله بودم که تب روده با طبابت مادرم که آن را ثقل معده تشخیص داده بود و دوايش را ده مثقال روغن کرچك می‌دانست، از پا افتادم و از چهار ماهی که در بستر بودم چند شبش را تا صبح با هذیانهای خود به مرگ تاختم و زندگی مصدوم و سلامت باخته‌ام را موقتاً پس گرفتم.

تا این زمان شبهای بیخوابی من بیشتر علت‌های عینی و ساده داشت، اما از آن به بعد علت‌های ذهنی و پیچیده گوناگون پیدا کرد و آن قدر زیاد شد که دیگر اهمیت به یاد ماندن را از دست داد. اینها همه شبهای بیخوابی بود و من هرگز شب زنده‌داری را تا آن شب که در اتاق نشیمن خانه فرید درماهانگرد، در رختخواب گسترده بر کف اتاق دراز کشیدم، تجربه نکرده بودم.

اول نگاهی به روی جلد کتابی که فرید آورده بود انداختم. قصاید سیف فرغانی بود. من هرگز اسم این شاعر را هم نشنیده بودم. آن را نگشوده کنار گذاشتم و دفترچه را به دست گرفتم. یادداشتهای را نمی‌خواندم. معمولاً وقتی که کتاب می‌خوانم، اندیشه‌های دیگران را با صدای درونی خود می‌شنوم، با صدای آشنا اندیشه‌های نا آشنا را می‌شنوم. اما من به یادداشتهای فرید نگاه می‌کردم و صدای درونم خاموش بود و فرید را می‌دیدم که با من نشسته است یا با من قدم می‌زند و اندیشه‌هایش را با همان صدای پاک و رسا که با آن آشنا بودم، به گوش دلم می‌رساند. خواب پیش از آنکه از چشمهای من رانده شود، خود می‌دانست که آن شب سر من هوای پذیرایش را ندارد. خود را به چشمهای من نزدیک نکرد تا من با مالیدن چشمها یا قدم زدن در اتاق یا به صورت زدن مشتی آب از خود برانمشم. من خواب را فراموش کرده بودم. احساس بیدار ماندگی نمی‌کردم. شاید آن شب برای خودم زندگی دیگری غیر از همان که بر من می‌گذشت و در فضایی می‌گذشت که کلمه‌های فرید خلق می‌کرد، به یاد نمی‌آوردم. شاید آن شب زندگی برای من مفهومی بجز گسترش یافتن و پراکنده شدن در پهنه بیکران

اندیشه‌هایی که از روح فرید بردمیده بود و در روح من می‌شکفت، نداشت. آن شب‌گویی در چشمه‌ای فرو رفته بودم و چون بیرون آمده بودم زندگی فراموش شده‌ای را احساس می‌کردم که از آن خاطره‌ای نداشتم و در عین حال زندگی دیگری را هم به خوبی آن نمی‌شناختم. گاه نکته‌ای در يك یادداشت مرا به فکر فرو می‌برد و می‌کوشیدم که با مرور زندگی خودم در جامعه‌ای که از آن شناختی سطحی و مبهم داشتم معنای آن نکته را بهتر دریابم. یادداشتهای او برای من در واقع حکم دارویی تیز کننده آفاق تفکر و آشکار کننده زاویه‌های تاریک مانده زندگی و انسان و طبیعت را داشت. احساس می‌کردم که من هم دارم همبال فرید پرواز می‌کنم و همچشم فرید می‌بینم و همذهن فرید می‌اندیشم. آن شب من سبکی و ره‌ایی عجیبی پیدا کرده بودم و احساس می‌کردم که می‌توانم از درون اتاقی در شهر کی دور افتاده بر همه جهان بگذرم و در چشمهای همه مردم جهان از نزدیک نگاه کنم و تپشهای دل همه را بشنوم. آن شب من مسافر درون خود بودم، اما گذرگاه من زندگی انسان در همه سیر تاریخ بود. تا صبح بیدار ماندم، بی آنکه احساس بیدار ماندگی بکنم. شب زنده داری کردم، بی آنکه از ماندن و سنگین شدن و آنگاه از سبك شدن و سبك رفتن شب با خبر شوم.

در صفحه اول دفترچه با خط درشت و مرکب سبز نوشته شده بود «میراث فرزند برای پدر». بعد از آن در هر صفحه یادداشت کوتاهی بود و به ندرت این یادداشتهای يك صفحه را به تمامی پر می‌کرد و طولانی‌ترین آنها از دو صفحه بیرون نمی‌زد. زیر یادداشتهای نام مکانها

و تاریخ‌هایی بود . از جدیدترین تاریخ تقریباً شش سالی می‌گذشت و مکان آن مکزیکو بود. میان بعضی از یادداشتهای چند ماه و گاه بیش از يك سال فاصله زمانی بود. از تاریخ اولین یادداشت تا آخرین آنها تقریباً پانزده سالی می‌شد. فقط يك یادداشت کوتاه بود که تاریخ آن در این دوره پانزده ساله واقع نمی‌شد و به زمانی برمی‌گشت که شاید رضا طمغا چیان دوازده سیزده سالی بیشتر نداشته بود. این یادداشت کوتاه چنین بود:

«پدر، تو اشتباه می‌کنی که به دیگران می‌گویی: اگر مادرش نمرده بود، این جور نمی‌شد. من جوری نشده‌ام. فقط احساس می‌کنم که تومی ترسی من دیگران را دوست داشته باشم. تو مرا از دوست داشتن دیگران می‌ترسانی. در ده علی دایی پیرزنی را دیدم که می‌توانم او را به اندازه همه مادرهای دنیا دوست داشته باشم. پدر، من بی‌مادر نیستم. فقط تومی ترسی که من دیگران را دوست داشته باشم. من تنها نیستم. تو تنهایی.»

یادداشت همین بود. من تا صبح که آفتاب از شکاف یکی از پرده‌ها به درون تابید و چندمین بار بود که خروسها می‌خواندند، یادداشتهای فرید را مرور کردم. نزدیکهای صبح بود که با صدای خروسها در من شتابی پیدا شد. انگار مرا به دنیای افسانه برده بودند و گفته بودند که تا خروسخوان مهلت داری که در این دیار بمانی. اما بعد از آنکه سه بار خروس خواند از این دیار بیرون خواهی رفت و چیزی از آنچه دیده‌ای و شنیده‌ای با خود نخواهی برد. شاید با چنین احساس مبهمی بود که من از جیب بغل کتم دفترچه‌ای و قلمی آوردم و چند تا از

یادداشت‌های فرید را در آن رونویس کردم تا هنگامی که از آن دیار بیرون می‌آیم با خود ره آوردی از سفر برده باشم. این یادداشت‌ها را بعد از آن شب بارها خوانده‌ام و حالا هر وقت که روح خودم را در خطر افتادن به منجلاب جهل می‌بینم، نکته‌هایی از آنها را به یاد می‌آورم و با آهنگ صدای فرید با خودم خاموشانه گفت و گومی کنم:

« همه چیز را به میراث داده‌اند. فضیلتها و ارزش‌ها را، سلیقه‌ها و پسند‌ها را، زشتیها و زیباییها را، حتی مهر و کینه را، حتی لذت و رنج را. ما میراث‌دارهای بیچاره‌ای شده‌ایم. هر يك از ما موزه‌ای است و در این موزه آن فردیتی که من نام دارد موزه‌داری است مؤمن و سوگند خورده که جعبه آینه‌های مفاهیم عتیق را خوب گردگیری می‌کند و عتیقه‌ها را برق می‌اندازد و مدام جزئیات آنها را پیش نظر می‌آورد. چرا باید از خود خالی بود و فقط میراث‌داری کرد و گفت: هستیم و خود هستیم و زندگی می‌کنیم؟ پیش از آنکه فکر کردن یاد بگیریم، فکرها را برای ما انتخاب کرده‌اند. پیش از آنکه انتخاب کردن یاد بگیریم، همه چیز را برای ما انتخاب کرده‌اند. و ما گاه با چه حرارت و ایمانی می‌گوییم: «من!» کدام من؟ بیچاره آن من فراموش شده که در مجلس نامگذاری ما او را دفن می‌کنند و خودشان هم نمی‌دانند که حتی از من‌های دفن شده‌شان نمی‌توانند خاطره‌ای داشته باشند. و این سیرچندان دراز شده است که ما امروز دیگر نه میراث بریم، نه میراث دار، فقط میراثیم و فاجعه از ما آغاز خواهد شد.»

و یادداشتی دیگر:

«يك شقایق به فرزندان خود چه می‌دهد؟ آنچه را که طبیعت به

او داده است و این چیز نه کمتر و نه بیشتر از شقایق بودن است. نیروی رستن از خاک، اگر آب باشد و نیروی شگفتن و بارور شدن، اگر آفتاب باشد، و حاصل آنکه شقایق بماند، بماند تا خاک و آب و آفتاب مانده است. شقایق از اینها جدانیست، در اینهاست. انسان چرا نمی‌خواهد به سادگی و کمال شقایق باشد؟ آیا این رسالت اوست که یقین را مزه‌مزه کند تا تبدیل به شك بشود و شك را مزه‌مزه کند تا تبدیل به جهل بشود و جهل را مزه‌مزه کند تا تبدیل به ضرورت بشود؟ حتی اگر به تنهایی هم نفرین شده باشیم، نفرین‌شدگان از نفرین خود با خبرند و راه‌رستگاری را می‌جویند. راه‌رستگاری انسان شاید آشتی دادن میان ماهیت شقایقی انسان باشد و داغی که از نفرین فکر بر او و در او می‌ماند.

و یادداشتی دیگر :

«دو سنگ پشت زر با سنگ پشت ماده‌ای روبرو شده‌اند. و اینجا تنها حق بایکی است، با آنکه جسم‌انیر و مندتر است. کشتی آغاز می‌شود. تماشایی است! فن این کشتی را طبیعت به آنها داده است و از هر حیل و ترفندی پاك است. سرانجام یکی پشت دیگری را به خاک می‌رساند و بی‌کینه‌ای و نفرتی، با سنگ پشت ماده‌ای رود تا نماز عشق را بخوانند، و سنگ پشت شکست خورده، بی‌کینه‌ای و نفرتی با تلاش خود را برمی‌گرداند و بی‌آنکه به عقب بنگردد، راه خود را می‌گیرد و می‌رود تا در خلوتی سنگ پشت ماده دیگری بیابد یا در کشتی دیگری پیروز شود و او هم نماز عشق را که از آن ناگزیر است، بخواند. اما انسان تو همه فنهای کشتی را به حیل و ترفند تبدیل کرده‌ای. نیروهایی را که در کشتی به کار می‌گیری همه چیزهایی است بیرون از تو، و تو آنها را گاه از يك تن، صدتن، هزارتن، و گاه از میلیونها تن غصب کرده‌ای.

هنگامی که پشت حریف را بر خاک می‌بینی، چرا هرگز به ذهن تاریکت نمی‌گذرد که شکست خورده‌ی رسوا تویی، نه او یا آنها که همه‌ی حقهای طبیعتشان را غصب کرده‌ای؟»
و یادداشتی دیگر:

«پدرم آدم بزرگواری است. آرایش کردن خودش را از رئیس قبیله‌های سرخپوست بیشتر دوست می‌دارد. اما آن رئیس بیچاره‌ی قبیله هنوز نادان بود و همه‌ی آرایه‌های قدرت‌نما را به خود می‌آویخت و بار تنش را سنگین می‌کرد وزیر این بار سنگین عرق می‌ریخت و به نفس نفس می‌افتاد. وقتی که خیلی پیشرفت کرد، جادوگر قبیله را به خدمت گرفت تا سهمی از این بار را برایش حمل کند و از بعضی امتیازهای خاص بهره‌مند شود. اما پدر من آدم بزرگواری و با هوشی است. آرایه‌هایش را به خودش نمی‌آویزد. برای هر يك از آنها قباله دارد یا سندی یا جوازی و اینها را در صندوقی مطمئن و نسوز نگه می‌دارد. در جامعه همه‌آموخته‌اند که رعایت احترام قباله‌ها و سندها و جوازا مذهب است، آیین است، و مردم مؤمنند و حرمت قباله‌ها و سندها و جوازا را دارند. برای همین است که پدرم سبکبار و چابك به همه جامی رود و مردم مؤمن با نیروی بیکران تخیل همه‌ی آرایه‌هایش را در نام او می‌بینند و ستایشش می‌کنند. خوشا روزگاری که مردان قبیله پسرهای رنگین و گردبندهای دندان خوك و حشی و بسیار چیزهایی از این قبیل را بر خود می‌آویختند و این امتیازهای مشثوم لااقل سنگین بارشان می‌کرد و عذابشان می‌داد و خوابشان را هم از بیم دستبرد می‌آشفته. آخر هنوز آیین قباله و سند و جواز رسولهای گرانباه و احکام گرانباه‌ای نیافته

بود. پدر، آرایه‌هایت را برای خودت نگه‌دار و بگذار ابلهان ستم‌دیده یا ستم‌دیدگان ابله شده ترا ستایش کنند. من می‌خواهم سبکبار و چابک بگذرم. نام تو باری است سنگین. ارزانی خودت باد!»
و یادداشتی دیگر:

«عجب دارالمجانین زیبایی ساخته‌اند از این جهان! همه با دلسپردگی و صمیمیت عابدان‌ای که به دروغ دارند، در جست و جوی حقیقت‌ند. و گاه از این میان حقیقت‌های درخشانی را بر مسندی بلند می‌نشانند که سالها و قرن‌ها خورشید را از اعتبار می‌اندازد. چه حقیقت‌های بزرگی! آنها تاریخی و عظیمند، زیرا که از میلیون‌ها میلیون جواهر دروغ کوچک ساخته شده‌اند و چه هنر و مهارتی به کار رفته است تا این ریزه‌گوهرها یکپارچگی یافته است و به صورت گوهری عظیم درآمده است که هیچکس نمی‌تواند اثری از ترکیب در آن ببیند. حقیقت‌های بزرگ صورت‌کل مجرد مطلق دارند. تو اگر بخواهی در این تردید کنی، یا دیوانه‌ای یا خطرناک! راستی که از این جهان چه دارالمجانین زیبایی ساخته‌اند.»

و یادداشتی دیگر:

«پدر، من جاهل بودم که می‌کوشیدم تو را از آنچه تو نیستی و از آنچه متعلق به تو نیست آزاد کنم تا بتوانم همچنان پیوندی را که میان ما باور کردنی بود نگه‌دارم. از تو دیگر چیزی نمانده است. تو همان چیزهایی هستی که تو نیستند و همان چیزهایی هستی که از تو نیستند. پس همه تلاش من برای نگه‌داشتن آن پیوند باور کردنی بی‌هوده بود. من شکست خوردم، اما شکستی که انتخاب نکرده بودم. این

شکست چهل مرا شکست و اکنون من دیگر آن پیوند را باور ندارم. خون پیوند نیست، فریب است، خرافه است، همه آدمها يك خون دارند تو دلشکسته و صاحب حق بمان و بزرگترین پاداشی که به تو می‌دهم همین توهم حق در شکسته‌دلی است. من با بریدن با نفی این پیوند به بزرگواری تو افزوده‌ام. نگذار وقتی که مردی، سلسله‌ات به تو قطع شود و تو فصل آخر تاریخ مسخره يك اسم باشی.»

و یادداشتی دیگر:

«چه لذتی دارد مثل همه بودن، عادی بودن، ساده بودن، گم بودن و در عین حال پیدا بودن. به يك جنگل کاج که می‌روی، از دور يك جنگل می‌بینی که درخت نیست، کوتاه و بلند نیست، کم شاخه و پر شاخه نیست، درخت کاج نیست، فقط جنگل است. هر يك از کاجها به تنهایی کاجی است، مثل کاجهای دیگر، عادی و ساده و گم، اما در مقابل هر کدام از آنها که بایستی پیدا است، يك درخت است، يك کاج است. راستی چه لذتی دارد درخت بودن در جنگل، و چه لذتی دارد آگاهی از اینکه هر درخت پاره‌ای است از جنگل و به اندازه هر درخت دیگر در آفریدن جنگل سهمی دارد و آنچه مهم است جنگل بودن است نه درخت بودن. تکدر خت‌هایی که بر دامنه کوهها می‌بینی از زندگی جامع و کامل جنگل محرومند، و شاید اگر ذهن می‌داشتند و دلی و آرزویی، می‌خواستند که تبر هیزم‌شکنی آنها را از این تصادف نامیمون تنها ایستادگی نجات بدهد.»

و یادداشتی دیگر:

«ای انسان، درنگ کن، این همه اعتقاد را چگونه توانسته‌ای از

دور دست تاریخ بیاوری و هرگز در این تردید نیفتی که اعتقاد نمی-تواند از این همه اعصار و حوادث بگذرد و اعتقاد بماند. تو اندك ارثی را که از پدر می‌بری، تا لحظه‌ای که پدر هنوز چشم نبسته است، در هیچ چیز آن ارث تردید نمی‌کنی، یا اگر هم در تو تردیدی هست، آن را خفته نگه می‌داری. اگر خانه است در پناهش به همان صورت که هست به سر می‌بری، اگر اشیائی است به همان صورت که هست آنها را می‌پذیری و به کار می‌گیری. اما همین که پدرت چشم فرو بست، نخستین کاری که می‌کنی دوباره نگاه کردن و نگاهی تازه کردن است به میراثی که برده‌ای و سبك و سنگین کردن اجزای این میراث. بعضی را دور می‌اندازی، چون تازه به یاد می‌آوری که همیشه آنها را بی-ارزش و باطل می‌دانسته‌ای و از آنها بیزار بوده‌ای. بعضی را تبدیل به احسن می‌کنی. چون تازه به یاد می‌آوری که آنها را به همان صورت که بوده‌اند نمی‌خواسته‌ای. و تعدادی از آنها را هم پاك می‌کنی و نگه می‌داری. ای انسان، اعتقادهای تو، ارزشها و اعتبارهای تو از اعصار دور آمده‌اند. منتظری تا خورشید بمیرد و آنوقت به میراث خودت بنگری؟ تا فرصت هست درنگ کن. اگر خورشید بمیرد، در ظلمت نیستی چگونه خواهی توانست و با کدام چشم خواهی توانست به شناختن و سنجیدن و تصفیه کردن و دگرگون ساختن میراث اعتقادات و ارزشهایت بپردازی؟»

دفترچه بغلی را که چند تا از یادداشتهای فرید را در آن رونویس کرده بودم در جیبم گذاشتم و لباس پوشیدم. رختخواب را جمع کردم و در شمد پیچیدم و در کنار اتاق به دیوار و ادم. آنوقت پرده-

های عنابی پنجره را کنار زدم و آفتاب درخشان و زنده صبحی تازه همه اتاق را فراگرفت. چراغ را خاموش کردم و پای پنجره ایستادم و به تماشای حیاط آفتابی مشغول شدم. حیاط نبود. باغی کوچک بود. نزدیک پنجره ها دو باغچه بود از گلهای سرخ در میان و گلهای لاله عباسی در حاشیه و بعد از باغچه ها درختهای گوناگون میوه بود در حصاری از درخت سپیدار. از پشت خانه فرید که شاید قسمت دیگری از باغ کوچک او بود، هنوز صدای خروسی فاصله به فاصله می آمد. پیش خود گفتم: «ظاهراً خروس فرید هنوز خبر نیافته است که من بیدار شده ام و پرده ها را کنار زده ام و به صبح سلام کرده ام.» و بی اختیار طفلانه لبخندی زدم.

هنوز پای پنجره ایستاده بودم که فرید تلنگری به در اتاق زد و از پشت در گفت: «عبدالله، می خواهم بیایم تو. بیداری؟»
گفتم: «بیا تو. بیدار و آماده ام.»
فرید با یک بلوز یقه بلند پشمی سفید و شلوار خاکستری آمد تو و گفت: «خوب خوابیدی؟»

دستی محکم به شانهاش کوبیدم و با شوخ طبعی گفتم: «هیچوقت این قدر بیدار نخوابیده بودم.» و آنوقت دفترچه اش را آوردم و گفتم: «بگیر. خواندمش. تمامش را خواندم. تصویرهایی از بعضی افکار توی این دفترچه را قبلاً در زندگی تو دیده بودم. چند تا از نکته هایش را هم قبلاً از تو شنیده بودم. اما این نظم و بسطی که توبه آنها داده ای مرا به گردش خوبی برد. همان طور که گفتم، خصوصی نبود، هرچند که تو آنها را برای آدم بخصوصی تنظیم کرده ای. ضمناً چند تا از آنها را

هم برای خودم رونویس کردم. اشکالی که ندارد، ها؟»

فرید دفتر را از دستم گرفت و گفت: «چه حوصله‌ای داری! توی آنها چیزی نبود که برای تو تازگی داشته باشد. به جای این کار می‌خواستی یکی دو تا از قصیده‌های فرغانی را بخوانی. در هنر شعر قدرتی ندارد، اما در زمان خودش از حیث دید و تفکر آدمی بوده!»

گفتم: «خوب، فکر کردم چند تا از یادداشتهای تو را مثل يك جور ره آورد سفر با خودم ببرم به تهران.»

سرش را تکان داد و گفت: «ره آورد سفر!»

گفتم: «مثل پیغامی از ماهی به غواص!»

فرید خندید و گفت: «نه، برادر، زیاد تند نرو. من ماهی نشده‌ام. آرزوی ماهی شدن دارم. نمی‌دانم، شاید هیچکس نتواند. بستگی دارد به اینکه آدم برای ماهی بودن چه حدی در نظر داشته باشد. فقط غواصها هستند که آرزوی ماهی شدن دارند و همچنین آرزویی برایشان محال یا مسخره نیست. ما هر دو شاید غواص باشیم، شاید. بیا برویم. صبحانه حاضر است. من يك ساعت پیش رفتم خانه شاگردم و به او گفتم که امروز مهمان دارم و او منتظر من نباشد. پس می‌توانیم با هم برویم بگردیم. اینجا دره قشنگی دارد. بهش می‌گویند دره هفت چم. برویم.» دست مرا گرفت و به اتاق کوچکی که در پشت اتاق نشیمن بود، رفتیم.

سماور برنجی روی میز چوبی ساده ، قوری چینی سفیدی را بر سر گرفته بود و غلغل می کرد. آفتاب از میان درختهای پشت ساختمان و از توری سفید پشت پنجره ، روشنائی ملایمی به اتاق می فرستاد و پری که روی صندلی نزدیک سماور نشسته بود چهره اش در این روشنائی زنده ، شکفته گی بعد از خوابی آرام و خوش را نشان می داد. فرید کوچولو روی صندلی بلند و دسته دار ، که حتماً خاص او بود ، مجاور مادرش نشسته بود و دستمال سفره سفیدش از يك گوشه در گریبان بلوز پشمی سبزرنگش فرو رفته بود و بر پیش سینه اش آویزان بود. همینکه وارد شدیم ، پری سلام کرد و فرید کوچولو گفت: «سلام عمو! سلام بابا!»

من جلو رفتم و پیشانی او را بوسیدم و آرام دستی به موهای تابدار نرمش کشیدم و بعد روی صندلی مقابل او ، در طرف دیگر میز نشستیم. فرید هم پهلوی من ، نزدیک پنجره و روبروی پری قرار گرفت. صبحانه و سماور از خاطرات کودکی من شده بود. مادر پای سماور در

گوشه اتاق می نشست با اختیار تام تهیه و نگهداری و توزیع اجزای صبحانه، و سفره بر کف اتاق پهن می شد و سماور غلغل می کرد و گاه که از نفس می افتاد، مادر قوری را از سر آن برمی داشت و چند حبه زغال به تنوره اش می انداخت و به جای فوت کردن، که احتیاج به نیمخیز شدن داشت، دستمال ظرف خشك كن یسا قوری پوش را چند بار محکم بر سر تنوره می کوبید و ذرات خاکستر از زیر و بالای سماور بیرون می زد و چند لحظه بعد نفس سماور تازه می شد و زمزمه اش را سر می داد. پس از سالها، یا بهتر بگویم: پس از يك عمر بار دیگر مادری را می دیدم در کنار سماوری و دیگری کار نداشتم که در سفره فقط نان سنگك است و پنیر، یا پیاله های سفالی لعابدار فیروزه رنگ پر از مربای به و مربای هویج، شیشه ای عسل نعلبکیهای ته گودی که در آنها پنیر، کره گرفته ازدوغ، سر شیر، تخم مرغ جوشانده، سبزی کوچك و بیضی شکل، انباشته از قرصهای كرك نان شیرمال و يك شیردان لعابی درون سفید و برون سورمه ای که از آن بخار برمی خیزد. صبحانه رنگین و پرمایه ای بود، اما در مجموعه آن نشانی از حرامکاری و حرامخواری ندیدم.

پری پرسید: «عبدالله خان، اول شیر برایتان بریزم، یا چایی؟»
گفتم: «چایی، متشکرم!»

و فرید گفت: «شیر پاستوریزه نیست ها! شیر ساده میش است!»

گفتم: «بعد از چایی می خورم. نمی شود ازش گذشت.»

فرید کوچولو گفت: «عمو شما هم شیر دوست ندارید؟»

گفتم: «چرا، دوست دارم، عمو.»

فرید کوچولو گفت: «مادر دوست ندارد. مادر سرشیر و مربا هم

دوست ندارد. می گوید حالش را به هم می زند. «

پری شرمگین سرش را کمی پایین آورد و يك بری به پسرش نگاه کرد و گفت: «کی گفته دوست ندارم؟ آن روز حالم خوب نبود.»
فرید آرام خندید و به من نگاه کرد و فرید کوچولو با قیافه‌ای جدی گفت: «پس چرا دیگر نمی خورید؟»

فرید گفت: «یادت می آید تو هم يك ماه پیش که سرما خورده بودی، نه سر شیر خوردی نه مربا، شیر هم به زور خوردی!»
فرید کوچولو گفت: «مگر مادر هنوز هم سرما خوردگی دارد؟»
پری گفت: «نه دیگر سرما خوردگی ندارم. تو هرچی دلت می خواهد بخور، ما هم هرچی دلمان خواست می خوریم، باشد؟»
فرید کوچولو خنده شادمانه‌ای کرد و گفت: «من همه چیز دوست دارم.»

پری و فرید هر دو به هم نگاه کردند. پری گفت: «فرید کوچولو، ما پسر خوبی است، عمو عبدالله! او همه چیز را دوست دارد!»
فرید گفت: «قضیه دارد مشکل ترمی شود. خوب، بد، دوست داشتن، دوست نداشتن، همه چیز، هیچ چیز. آدم هر قدر هم بخواهد که مواظب باشد و احتیاط به خرج بدهد، باز نمی تواند خودش را از شر صادر کردن حکمهای کلی خلاص کند. این طور نیست، عمو عبدالله؟»
گفتم: «چه می شود کرد!»

پری تبسمی کرد و آهسته گفت: «بیچاره بچه‌ها!»
فرید گفت: «خودمان چی؟ ما بزرگها که با بدترین احکام کلی ساخته شده ایم؟ بگذریم. صبحانه مان را بخوریم.»

فرید کوچولو بار دیگر با نشاط خندید و سرش را چند بار تند به دو طرف چرخاند و بازیگرانه گفت: «بخوریم!» و در حالی که با قاشق مرباخوری تکه‌ای از ورقه سرشیر جدا می‌کرد، گفت: «مادر، مگر عمو تو شهرشان شیر ندارند؟ سرشیر ندارند؟ هیچی ندارند؟»

فرید پرسید: «مگر عمو همچنین حرفی زد، ها؟»

فرید کوچولو گفت: «نه. پس چرا وقتی عمو گفتند چی می‌شود کرد، مادر گفتند بیچاره بچه‌ها؟ شما خودت يك روز گفتی بیچاره‌ها هیچی ندارند بخورند. نان خالی می‌خورند!» تکه سرشیر را روی لقمه‌ای از نان شیرمال گذاشت و لقمه را در دهان برد و ساکت ماند. من هم حرکت او را تقلید کردم و لقمه‌ای نان شیرمال و سرشیر در دهان گذاشتم و گفتم: «آره، فرید کوچولو درست می‌گوید. سرشیر خیلی خوشمزه است. همه آدم‌های شیر و سرشیر دوست دارند. فقط گاهی وقتها که حالشان خوب نیست، بعضی چیزها را نمی‌خورند!» و برای پرهیز از دورخیبی صدور احکام کالی همه خندیدیم و فرید کوچولو هم به مانگاه کرد و خندید. پری يك لیوان شیر برای من ریخت و به فرید کوچولو گفت:

«می‌دانی عمو از تو چی می‌خواهند؟ می‌خواهند که صبحانه‌ات را بخوری، دست و دهنت را بشویی، بعد بروی برای دخترشان يك نقاشی قشنگ بکشی. عمو به دخترشان قول داده‌اند که يك نقاشی تازه از تو برایش ببرند!»

فرید کوچولو روی صندلی چند بار بالا و پایین جست و گفت: «مادر، مادر، می‌خواهی برایشان سبزه‌ها بکشم؟ سبزه‌ها می‌کشم.» و بعد رو به من کرد و گفت: «عمو، دختر شما سبزه‌ها دوست دارد؟»

گفتم: «آره، عمو جان، دخترم سبز قبا دوست دارد. خود من هم دوست دارم. سبز قبا را همه آدمها دوست دارند.»

فرید کوچولو گفت: «پس من دوتا سبز قبا می کشم. یکی بزرگ، یکی کوچولو.» چند لحظه همه ساکت ماندیم و متوجه فرید کوچولو شدیم که ناگهان در فکر فرو رفته بود. فرید کوچولو سرش را بلند کرد و در حالی که به پری نگاه می کرد، گفت: «مادر، سه تاسبز قبا می کشم. یک سبز قبا بابا، یک سبز قبا مادر، یک سبز قبا فرید.»

آنوقت همه شادمانه خندیدیم. صبحانه را با گفت و گویی تمام کردیم که نگذاشتیم موضوعش از نقاشیهای فرید کوچولو و سبز قبا و طاووس و طوطی و خروسهای ژاپنی که دمههای خیلی دراز دارند، چندان پرت شود. وقتی که من و فرید برخاستیم، پری با لحنی ساده که هیچ مفهوم ضمنی دیگری غیر از سؤال او را بیان نمی کرد، پرسید: «برای ناهار می آید؟»

من فوراً به فرید نگاه کردم و فرید بعد از لحظه‌ای درنگ گفت: «پری جان، تو فکر کن که می آیم. ما هم فکر می کنیم که می آیم، تا چی پیش بیاید.»

و موقعی که از اتاق بیرون می آمدیم، فرید در گوشه راهرو یک جفت چکمه به من نشان داد و گفت: «هیچوقت پیش نیامده بود که بخواهم اندازه پای تو را بدانم. اما اگر اینها به پایت نخورند، من تضمین نمی کنم که با کفش سالم برگردی.»

پرسیدم: «شماره پای تو چند است؟»

گفت: «چهل و چهار.»

گفتم: «بین چهل و سه و چهل و چهار اختلاف زیادی نیست.»
 چکمه‌ها را پوشیدم و درحالی که از راهرو به ایوان می‌آمدیم و
 پری و فرید کوچولو برای ما دست تکان می‌دادند، من گفتم: «وقتی
 برگردیم، سبز قباهای تو را تماشا می‌کنیم، عمو.»

فرید کوچولو با صدای بلند گفت: «عمو، سبز قباهای من آواز
 نمی‌خوانده‌ها. پرواز هم نمی‌کنند.»

گفتم: «خودت چطور، عمو؟»

گفت: «من آواز می‌خوانم، اما نمی‌توانم پرواز کنم. آمده‌هانی-
 توانند پرواز کنند. بال ندارند. کاشکی ماهم بال داشتیم.»

گفتم: «آنوقت می‌شدیم سبز قبا!»

خودش را به ما رسانده بود و میان من و فرید ایستاده بود و
 سرش را بالا گرفته بود و به نوبت به هر دوی ما نگاه می‌کرد. من کنار
 او روی پنجه‌نشستم و گفتم: «عمو، چرا سبز قباهای تو آواز نمی‌خوانند؟»
 گفت: «سبز قباهای من؟» و چند لحظه مکث کرد و بعد خندید و
 ادامه داد: «سبزه قباهای من که زنده نیستند. سبز قبا روی درخت و توی
 آسمان آوازمی‌خواند، اما روی کاغذ که آواز نمی‌خواند. نقاشی که آواز
 نمی‌خواند، عمو!»

از جابر خاستم، باشوخی موهای تابدار و نرمش را آشفتم و گفتم:
 «قربان تو که آوازمی‌خوانی عمو. امیدوارم همیشه آوازهای شاد بخوانی!»
 و به راه افتادیم و سرم را که برگرداندم، فرید کوچولو را ندیدم.
 حتماً دویده بود که بنشیند و سبز قباهایش را خلق کند. خیلی دلم می‌خواست
 بدانم که اول کدامیک از سه سبز قبا را خلق خواهد کرد.

۱۲

از دربیرون آمدیم و من نزدیک آن پل ایستادم و گفتم «فرید ، بگذار من يك نگاهى به این اطراف بیندازم . دیشب که آمدم ، سیمای شبانه‌اش را دیدم ، حالا می‌خواهم چهره‌ی روزانه‌اش را ببینم.»

ایستادیم و من به اطراف نگاه کردم . طرف چپ کشتزارهای دروشده و آیشی بود و طرف راست باغ کوچک فرید بود و باز کشتزارهایی و دورتر نپه‌هایی که به يك رشته کوه می‌پیوست . تپه‌ها هنوز سبزی می‌زدند و کوه‌ها بریدگیهای زیاد و تیغه‌هایش کبودی سیروروشن داشت و عظمت ساده و بی‌غرورش در آفتاب انگار مرا به نزدیکتر شدن می‌خواند .

فرید گفت:

«خوب ، همین‌نهر را می‌گیریم و بالا می‌رویم . به زیباترین جای دره می‌رسیم.»

واز کنار نهر که در دو جانب آن درختهای سنجید بود و بید ، بافاصله‌های نامنظم ، پهلوی پهلوی پیش‌رفتیم . ناگهان این احساس در من

پیدا شد که چیزی می‌خواهد آغاز شود : گفت و گویی میان من و رضا طمغاچیان، یا میان فرید و عبدالله، شاید با پرسشهای من یا پرسشهای او . به خود گفتم: «ممکن است که این فقط احساس تو باشد ، چون طبیعت به سادگی نمی‌تواند مسافر از شهر آمده‌ای را چندان مجذوب کند که شهر و درگیریهایش را موقتاً از یاد ببرد . اما از شب پیش که فرید در را به روی من باز کرده است تا این لحظه که در فضای خلوت روستایی قدم می‌زنیم، کلمه‌ای با آن صراحت سنگین که برای چنین دیداری طبیعی است، میان ما رد و بدل نشده است، هر چند که فکر می‌کنم که بسیار چیزها فهمیده‌ام و به بسیاری از جوابهایم رسیده‌ام . شاید خودم با این جوابها قانع شده باشم، اما بالاخره من نمی‌خواهم جوابی برای آقای طمغاچیان ببرم ؟ نمی‌شود که برگردم و ازدیدن او خودداری کنم . اگر من هم نخواهم او را ببینم ، این بار او با حق بیشتر و اصرار کنجکاوانه‌تری مرا خواهد دید . نه، بالاخره من مجبورم که با فرید حرف بزنم و تکلیف رضای طمغاچیان و پدرش را بدانم . با این فرض ، آیا من حق دارم که از فرید ماها نگریدی که دیگر رضای طمغاچیان نیست ، یا می‌کوشد که نباشد . سؤالی بکنم که در معنای ضمنی او را به بازگشتن به نزد پدرش یا لااقل دیدن و خاطره جمع کردن او دعوت کند ؟ فرید چنان با من مواجه شده است و مرا در چنان وضعی قرار داده است که انگار از من انتظاری بجز دیدن زندگی تازه او ندارد. حتی انتظار ندارد که خاطره‌های گذشته را برایش زنده کنم یا درباره زندگی تازه‌اش از او چیزهایی بپرسم . پس تکلیف من چیست ؟ آخر من عبدالله رامیار هستم . در تهران زندگی می‌کنم . با قالب و روح عبدالله رامیار آمده‌ام . تحول روحی

من هر قدر هم که عمیق باشد ، باید آن را در خود و برای خود در قالب همان عبدالله رامیار نگهدارم و عبدالله رامیار به تهران برگردم . زنم و بچه‌هایم و اداره‌ام و همکارانم و همه افراد خانواده من و زنم و بچه‌ها طور خلاصه جامعه شهری من منتظر عبدالله رامیارند . نمی‌توانم که سایه‌وار آمده باشم و سایه‌وار برگردم . فرید باید خودش موقعیت مرا تشخیص بدهد . اگر خودش را عوض کرده است ، دنیا را که عوض نکرده است .»
در همین لحظه فرید بازویم را فشرد و گفت : « آن قله كوچك را

می‌بینی ؟ سمت راست ، آنجا که کوه يك دفعه پایین می‌افتد ؟»
کوشیدم که از دخمه افکار پیچیده‌ام در آیسم و به جایی که او نشان می‌داد نگاه کنم . گفتم : « آن قله را می‌گویی ؟ همان که شبیه پرندۀ بزرگی است که انگار می‌خواهد پرواز کند ، وای انگار کسی يك پایش را کشیده و آنوقت يك پایش کج شده ؟ »

فرید خندید و گفت : « هر که نقش خویشتن ببندد در آب ، اما آب همان آب است . ببینم ، تو همیشه سعی می‌کنی اشیاء را با تخیلت زنده کنی و به آنها موقعیتی بدهی ، حال و حکایتی بدهی تا بتوانی آنها را بشناسی ؟ ایراد نمی‌گیرم ، فقط می‌پرسم . »

منظورش را درست نفهمیدم . در واقع نیت خودم را هم از تصویری که برای آن قله داده بودم نفهمیدم . شاید می‌خواستم نشانی دقیقی از قله داده باشم تا بگویم که آن را دیده‌ام ، و شاید هم با این جور نشانی دادن می‌خواستم به او بفهمانم که منظور از اشاره‌اش را حدس زده‌ام . به هر حال کمی جا خوردم و با پژمردگی گفتم : « همه چیز را نه . اما گاهی بی‌اختیار این کار را می‌کنم . »

فرید به پیش رفتن ادامه داد و من هم پا به پای او می‌رفتم . باز چند لحظه‌ای در سکوت گذشت . آنوقت فرید گفت : « پایین آن قله يك

چشمه كوچك هست كه از زیر يك تخته سنگ بزرگ بیرون می آید. گاهی سحر نشده راه می افتم، می روم سر آن چشمه. البته بیشتر تابستانها و بهارها. چند باری هم پری را برده ام. با جعفر كه می رویم، فقط می رویم كوه پیمایی و بیشتر حرف می زنیم.»

هنوز كاملاً از خدمه افكارم بیرون نیامده بودم، و گرنه نمی پرسیدم: «خوب، حالا این چشمه كه می گویی چه خاصیتی دارد؟ آبش معدنی است؟ گرم است؟»

رویش را به من كرد و دستی به ریشش كشید و با چهره ای كه در آن نشانی از هیچ حالت خاصی نمی دیدم، لبخندی زد و گفت: «همه اش تقصیر کیفیت آن زندگی ای است كه آدم می كند. من هم هنوز نتوانسته ام آن طور كه دلم می خواهد از نفوذ آن زندگی بیرون بیایم. می دانی عبدالمه، آدم وقتی تو زندگی شهری خوب جا می افتد، دیگر از خودش اراده ای ندارد، آن زندگی خود به خود اداره اش می كند. از هر چیزی يك خاصیتی می خواهد، خاصیتی كه آن زندگی رویش ارزش گذاشته. مثل این است كه روی صفحه شطرنج راه می رود. اگر می خواهد يك حركت بكند، باید برای آن حركت چندین خاصیت یاد گرفته باشد. البته توی هر جامعه ای كم و بیش همین طور است. اما توی جامعه ای مثل جامعه تهران دیگر شورش در آمده. يك وضع موجود هست، همه اش نابسامانی و پیچیدگی. آدم عادت می كند كه كاری به علتها نداشته باشد. سعی می كند با تطبیق و سازگاری راه خودش را باز كند. این تلاشها برایش تجربه می شود. از این تجربه ها نتیجه گیری می كند. از این نتیجه ها قاعده می سازد. این قاعده ها بر افكار و اعمال او مسلط می شوند. ما این قاعده ها را با

سخنان حکیمانه بزرگانمان و بسا ضرب المثلها مان قرن به قرن تحویل گرفته‌ایم و زیاده‌اش کرده‌ایم و به نسل بعد تحویل داده‌ایم. تا مسئله‌ای پیش می‌آید و می‌خواهیم در باره‌اش فکر بکنیم و بشناسیمش این قاعده‌ها می‌آیند جلو و می‌گویند زحمت نکش. مسئله تو تازگی ندارد. جوابش را می‌خواهی. بفرما! و آنوقت تو راحت می‌شوی. دیگر لازم نیست فکر بکنی. »

شاید فرید فهمیده بود که من برای طرح موضوع خودش و پدرش ذهن پریشانی دارم و می‌خواست همین طوری بحثی پیش بیاورد و من و خودش را آسوده کند. من هم بی‌میل نبودم که به این آسودگی برسم. به همین سبب وارد بحث او شدم و گفتم: « قبول می‌کنم که مثلها، یا به قول تو قاعده‌ها و سخنان حکیمانه، بیشتر به همین ترتیب در جامعه به وجود می‌آید. اما نمی‌توانیم بگوییم که همه آنها بی‌ارزش یا گمراه کننده است. بعضی از آنها واقعاً می‌تواند جواب مسئله آدم باشد. فرید گفت: « من هم نمی‌گویم که همه آنها بی‌ارزش یا گمراه کننده است. الان مدتهاست که دارم آنها را مطالعه می‌کنم. یکی از بهترین منابع شناختن يك جامعه و فرهنگ و تاریخ آن جامعه است. می‌شود فهمید که هر کدام از آنها در چه اوضاع و احوال اجتماعی ای به وجود آمده. اما راستش را بخواهی، جنبه مثبتشان می‌چربد. بیشتر آنها جهان بینی توده‌های مظلوم و جاهل هر جامعه است. جالب این است که ارزش و اعتبار بعضی از آنها را اسمهای کنده‌ای مثل لقمان حکیم و بوذرجمهر حکیم تضمین می‌کند. بقیه را هم بالاخره حکما و بزرگان گفته‌اند. » گفتم: « آره، همان حرکت شطرنجی که گفتم. زندگی ای که قاعده

حرکتهایش را تجربه گذشته‌گان تعیین کرده. خیلی باید بگذرد تا يك نفر پیدا بشود و برای يك حرکت قاعده تازه‌ای کشف بکند که حاصل تجربه خودش و تجزیه و تحلیل شرایط آن تجربه باشد. »

فرید گفت: « با حرکتهای شطرنجی آدم همه عمرش را که باخت، تازه می‌بیند به يك حریف كمك کرده که حریف دیگر را مات بکند و این وسط آدم خودش هیچ کاره بوده. فقط مهره‌ای بوده که باید مصرف می‌شده تا بالاخره یکی آن وسط بماند تا بازی معنی پیدا کند، و تازه معنی بازی یعنی تمام شدن يك دور و شروع شدن دور دیگر. »

گفتم: « فرید، هیچ متوجه هستی که خودت هم داری مثل و تمثیل می‌سازی؟ » و خندیدم.

فرید بازوی مرا فشار داد و گفت: « من که ادعایی نکردم، مرد حسابی! ما با کلمه‌ها فکر می‌کنیم. کلمه‌ها ارگانیزم زبان ما را ساخته. ارگانیزم زبان هم شده ارگانیزم فکر ما. خیال می‌کنی رهایی از این اسارت کار آسانی است؟ مثل زدن یا تمثیل ساختن ظاهراً جزئی از طبیعت تفکر شده. این به جای خود. مسخره این است که برای فهماندن یا فهمیدن يك تجربه تازه، آن را می‌چسبانیم به يك تجربه کهنه و باز به يك تجربه کهنه‌تر و اگر جلومان را نگیرند، می‌رسیم به تجربه آدم و حوا. با وجود اینها نباید فراموش کرد که زبان یکی از ابزارهایی است که آدم خودش ساخته. رابطه آدم با ابزارهایش در همه جامعه‌ها يك جور نیست. مثلاً خود من که حالا تقریباً توی يك جامعه نیمه روستایی و نزدیکتر به طبیعت زندگی می‌کنم، کمتر به تعبیرهای پیچیده یا مثل و تمثیل نیاز دارم. زندگی هر چه ساده‌تر می‌شود، روح آدم زلال‌تر می‌شود و چشم آدم

اشیاء را بیشتر همان طوری که هستند و همانی که هستند می بیند. «
گفتم: «می فهمم چی می گویی. حالا هم چون با يك شهری تمام
عیار طرف صحبت شده ای، ناچار می شوی دنبال تعبیرهای پیچیده
بگردی یا برای شیر فهم کردنش مثل بزنی و تمثیل بیاوری.» و با شوخ
طبعی خندیدم.

فرید نخندید و گفت: «اشتباه نکن، عبدالله. تو شهری تمام عیار
نیستی. من هیچ چیز را فراموش نکرده ام. نه، ابداً. آدم هرگز نمی تواند
فراموش کند. فقط اگر بخواهد، شاید بتواند به یاد نیاورد. آن هم به
شرط اینکه خودش را از آن مجموعه ای که خاطره های ناخواسته اش
را ساخته، بیرون بکشد.»

دلم می خواست که در آن لحظه به درون فرید می رفتم و با ذهن
او و از چشم او به اشیاء نگاه می کردم. مگر این آرزویی نبود که يك
بار سالها پیش رضای طمغاجیان کرده بود؟ دلم می خواست به من بگوید
که وقتی که سحر نشده به راه می افتد و پیاده می رود و به آن چشمه
می رسد که بارها و بارها آن را دیده است، باز چه می بیند و چگونه
می بیند. از او پرسیدم:

«فرید، تو هیچوقت آرزو کرده ای که بتوانی از چشم دیگری،
مثلاً از چشم من، به دنیا نگاه بکنی؟»

فرید گفت: «نمی دانم. شاید در گذشته از این آرزوها کرده باشم.
اما حالا دیگر سعی می کنم ذهن و روحم را با آرزوهای محال یا پوچ
آزار ندهم. در گذشته کارهای مسخره زیاد کرده ام، کارهایی که خیال
می کردم با آنها می توانم چیزی را عوض کنم.»

پرسیدم: «مثلاً چه چیزهایی را؟»

به يك درخت سنجید رسیدیم که روی نهر خمیده بود و سرشاخه‌های نازك آن آب را نشانه می‌زد. در این لحظه فرید، بی‌اعتناء به سؤال من، دستش را به تنه خمیده درخت گرفت و بایك جست روی آن سر پا نشست و گفت:

«من و این درخت به این بازی عادت کرده‌ایم. حالا دیگر می‌داند که من وقتی به او می‌رسم، بسا او این شوخی را می‌کند. گاه چند دقیقه، ای اینجا می‌نشینم و به شاخه‌هایش که توی آب است نگاه می‌کنم. آب می‌خواهد برود و شاخه‌ها می‌خواهند بمانند. يك شور رفتن با يك شور ماندن تبدیل شده به رقص آنکه می‌خواهد بماند و به آواز آنکه می‌خواهد برود. گوش کن. صدا را می‌شنوی؟ صدای برخورد آب و شاخه رامی‌گویم.»

همان طور که مجذوب بازی فرید ایستاده بودم، گفتم: «آره، می‌شنوم؛ می‌خواهی بگویی که اینها با هم حرف می‌زنند؟»

فرید گفت: «نه، با هم هیچ حرفی نمی‌زنند. من هم سعی می‌کنم حرف به ذهنشان نگذارم. این فقط يك صدا و يك منظره است. من چند دقیقه چشمهایم را به منظره می‌دوزم و گوشهایم را به صدای سپرم. هر دو چیزی دارند که به من آرامش می‌دهند. وقتی که از بالای تنه درخت می‌پریم پایین و به راهم ادامه می‌دهم، سبکتر قدم برمی‌دارم و تازه‌تر نفس می‌کشم. این منظره و این صدا ذهنم را گردگیری می‌کند. آدم احتیاج دارد که این ذهن بیچاره را از خیل‌سی آت و آشغالها خالی کند.»

همان طور که پیش می‌رفتیم، به اقتضای چیزی که در سر راه دیده می‌شد، میان من و او گفت و گویی تازه سر می‌گرفت، ولی اغلب با پیش آمدن چیزی دیگر، مثلاً دیدن يك گل وحشی، گذشتن يك پرنده، حتی ملاحظه يك مورچه، که البته چشمهای آزاد و گشوده‌او می‌توانست ببیند، گفت و گو قطع می‌شد و احتمالاً سؤالی از سؤالهای من بی-جواب می‌ماند و گفت و گوی دیگری آغاز می‌شد. گاه من سؤال بی-جواب مانده‌ای را که فکر می‌کردم که به جواب آن نیاز دارم، در ذهنم تکرار می‌کردم تا فراموش نکنم و در پی فرصت می‌گشتم تا آن را دوباره پیش بکشم. به نزد يك تپه رسیده بودیم که من فرصتی پیدا کردم و یکی از سؤالهای بی‌جواب مانده را دوباره پیش کشیدم و گفتم:

«فرید، تو نمی‌خواهی از گذشته حرفی زده بشود. بسیار خوب زده نشود. اما می‌خواهم بدانم که علتش فقط این است که از آن خوش نمی‌آید، یا واقعاً گذشته‌ات را انکار می‌کنی؟»

فرید گفت: «من هیچ چیز را انکار نمی‌کنم.»

گفتم: «پس این را هم انکار نمی‌کنی که تو می‌توانستی بدون آن کارهای به قول خودت مسخره، به جایی که الان هستی، برسی؟ شاید آنهایی که دور و برت بودند یا به اصطلاح تو را می‌شناختند، کارهایت را ادا و اطوار یا لوس بازی می‌دیدند، اما من همان موقعها هم احساس می‌کردم که تو باید يك حالت عصیان‌ی داشته باشی. فقط نمی‌دانستم آن چیز اصلی که تو را عاصی کرده بود، چی بود. خیلی چیزها فکر می‌کردم، اما همه آنها حدس بود. هیچوقت از این بابت به یقین نرسیدم.»

فرید گفت: «هنوز هم نرسیده‌ای؟»

گفتم: «راستش آن قدر و آن طور که دلم می‌خواهد، نه. آخر حرفها و کارهای تو ضد و نقیض زیاد داشت. تا آدم می‌رفت در مورد تو يك قضاوت معین پیدا بکند، یکدفعه عملی ازت می‌دید که به کلی آن قضاوت را به هم می‌زد.»

فرید گفت: «پس چرا وقتی من می‌گویم کارهای مسخره زیاد کرده‌ام، نمی‌خواهی قبول کنی که آن کارها واقعاً مسخره بوده؟ يك نمونه‌اش را برایت می‌گویم. من خیلی زود فهمیدم که زندگی خانواده ما زندگی مبتذل و تهوع‌آوری است. خیلی زود فهمیدم که ما حق نداریم آن طرز زندگی کنیم. خیلی زود فهمیدم که آدم زیاده طلب است، اما این زیاده طلبی می‌تواند مثل خیلی از خصوصیات طبیعی یا اجتماعی نهفته بماند و حتی ممنوع شناخته بشود. شاید يك زمانی بوده که آدم بعضی ضرورت‌های طبیعی را هر وقت که پیش می‌آمده، هر جا و جلوه‌ر کس که پیش می‌آمده، خودش را بدون هیچ پروایی از بار آن ضرورت سبک می‌کرده. اما حالا دیگر تصور این کار هم برایش عجیب است. مگر اینکه جای خلوتی باشد و هیچ واهمه‌ای نباشد که او را منع کند. زیاده طلبی هم همین‌طور است. اما به این خصلت رذیله هزارها اسم دیگر داده است که امروز هر کدام برای خودش فضیلتی حساب می‌شود. مثلاً یکی از دخترهای باکره حوا تو بنگال فقط يك آرزو دارد و آن هم این است که با يك مشت برنج جواب مرگ را بدهد، اما این بدهکار بیچاره، مفلس ابدی است و طلبکار او که مرگ باشد سمج و قاطع و بیرحم. آنوقت دريك جهنم دره دیگر یکی دیگر از دخترهای حوا برای اینکه خودش را از شر باکرگی اسمی خلاص کند، جزو که‌ترین

چیزهایی که ودیعه می گیرد ، يك انگشت الماس است که با قیمت آن می شود میلیونها بدعکار مفلس ملك الموت را موقتاً از قرض در آورد. آن قطعه الماس تصورش را بکن که با عرق ریختن و جان کندن چه تعداد از پسرهای آدم از دل ظلمت بیرون آمده تا بتواند فقط يك انگشت از ده تا انگشت یکی از دخترهای حوا را زینت بدهد؟ تازه آن قطعه الماس در طبیعت و واقعیت خودش برای انسان هیچ خاصیتی ندارد. به نظر من تنها کاری که می شود با آن کرد، بریدن شیشه است. خوب، این يك نمونه پیش پا افتاده، تو خودت نمونه های وحشتناک ترش را می دانی، اما اینکه دیگر اسمش زیاده طلبی نیست. معمولاً به آن می گویند تجمل، و تجمل و جمال هم ریشه اند و جمال هم زیبایی است و انسان امروز بحث درباره آن را به صورت يك علم در آورده. زیبایی شناسی، علم - الجمال، می بینی که خیلی ساده می شود پلیدترین جنایتها را با منطق انسان امروز به صورت يك فضیلت در آورد. خوب، من می دیدم توی خانواده ای زندگی می کنم که می خواهند این جور فضیلت های انسان امروز را به مغز من بچپانند، و من نمی توانستم بپذیرم. جوان بودم. چیزهای دیگری توی وجودم وول می زد که آنها را نمی شناختم و اسیرشان بودم، اما از خیلی جهات دیگر می توانستم سر به افسار ندهم.»

به بالای تپه رسیده بودیم و آفتاب بالا آمده بود و هوا به پاکی محبت بود و به درخشندگی ایمان و به شیرینی فهمیدن، و من از آن بالا نگاهی به عقب انداختم، نگاهی به پایین و دور دست. زمین بی دغدغه انسان نفس می کشید و چوپانی گله خود را از دامنه تپه بالا می آورد و سنگ تنومند و سیاه و سفیدش در تفهیم انضباط چریدن به گوسفندها و بزها صادقانه

چوپان را یاری می کرد. همینکه من برای تماشا ایستادم، فریدهم ایستاد. نمی دانم برای تماشا ایستادم یا می خواستم که فرید خودش حرش را ببرد و آنوقت من حرف خودم را بزنم، گفتم:

«فرید، فکر نمی کنی که می شد بدون آن کارها هم سربه افسار ندهی، یا عاصیگری خودت را اقلان با اعمالی نشان بدهی که حالا اسم آنها را کارهای مسخره نگذاری؟ ناراحت نشوی اگر می خواهم يك نمونه اش را مثال بزنم.»

فرید گفت: «هرچی باشد، نمی تواند مرا ناراحت بکند. البته نمی گویم که از هیچ چیز ناراحت نمی شوم. یکی از چیزهایی که خیلی ناراحتم می کند تقاضایی نسنجیده از طرف کسی است که من دوستش داشته باشم، آن هم نه برای اینکه آن دوست را ازدست می دهم، بلکه چون مجبورم تقاضایش را رد کنم.»

من می خواستم نمونه ای از کارهای او را به یادش بیاورم و او از تقاضای نسنجیده يك دوست حرف می زد. منظورش هرچه بود، سبب شد که من محتاط حرف بزنم. گفتم: «فرید، من و تو از زندگی همدیگر چیزهای زیادی نمی دانیم، اما این دلیل نمی شود که تا اندازه ای همدیگر را نشناسیم. در عین حال این قدر آشنایی فقط برای همفکری کافی است نه برای قضاوت کردن درباره اعمال همدیگر، چون در طول زندگی يك آدم، مخصوصاً در اوایل زندگی، هر اتفاقی که برایش می افتد، عاملی است در ساختمان شخصیت او، و تکانی است به عقبربه قطب نمای او در مسیر زندگی.»

فرید خنده کوتاهی کرد و گفت: «حالا چرا این قدر مقدمه چینی

می کنی؟ می دانم که نمی خواهی ذهن مرا از تاریکی جهل در بیاوری! شاید می خواهی پیش از گفتن عقیده ات حقانیت آن را ثابت بکنی، ها؟»

با شوخ طبعی گفتم: «نمی دانم. فکر می کنم از تو باك داشته باشم. به هر حال آن نمونه ای که می خواستم از کارهای غریب و عجیب آن وقت نهایت بگیرم، ازدواج تو با افسانه بود.»

فرید درست رو برویم ایستاد و راست توی چشمهایم نگاه کرد و بعد بازوی راستم را میان پنجه اش گرفت و محکم فشار داد و گفت: «عبدالله، ازت خواهش می کنم اگر از خبرهای تازه ای که از زندگی گذشته من پیدا کرده ای، حرف می زنی، دو چیز را کاملاً در نظر بگیر. یکی اینکه اصلاً به من نگو این خبرها را چطوری و از کجا و از کی به دست آورده ای، و دیگر اینکه خودت را برای تقاضای دیگران سنگ روی یخ نکن، البته من مطمئنم که تو بیگدار به آب نمی زنی، ولی راستش کم کم این مقدمه چینیهای تو داردم را به شك می اندازد. می ترسم دیشب با آدم دیگری سلام و علیک کرده باشم، و وقتی برمی گردی تهران، با آدم دیگری خدا حافظی بکنم، اگر اشتباه می کنم، این یسار آوری مرا نشنیده بگیر و مرا ببخش. خوب، بگذریم.»

خندیدم و مشت محکمی به بازوی او زدم و گفتم: «حق ندارم بگیرم که از تو باك دارم؟ نه، فرید، این عادت من است که مقدمه چینی می کنم. شاید این هم یکی از موهبتهای فقر باشد. تهور و ایجاز و قاطعیت کلام ظاهراً مال آدمهایی است که روی گنج، بزرگ شده اند» بیدرنگ حس کردم که این حرف من می تواند طعنه ای به جانب او تصور شود و

افزودم: «می‌دانی که منظورم تهور و ابجاز و قاطعیت کلام چه جور آدم‌هایی است؟ برو، بیا، بمیر، می‌خواهم، نمی‌خواهم، بله، نه!»

فرید گفت: «راه بیفت برویم. معلوم می‌شود تو وقتی ایستاده حرف می‌زنی، کارت بیشتر به اطناب مخل می‌کشد.»

گفتم: «حق با توست. برویم.»

رو بروی ماکوه بود و آن قله و جلو ما سرازیری تپه. به راه افتادیم. فرید نفس بلندی کشید، ابروهایش را بالا برد و گفت: «عبدالله، من کارهای مسخره زیاد کردم و به هیچ جا نرسیدم. یکیش هم ازدواج با افسانه. اما همان مسخره بازیها باعث شد که هم خسته بشوم، هم بفهمم که اشتباه می‌کنم. بالاخره به اینجا رسیدم که می‌بینی، هر چه هست، دیگر مسخره نیست، اما نمی‌تواند برای هر بیقرار و گم‌شده‌ای سرمشق بشود. این جایی بود که من باید بهش می‌رسیدم و راهش هم شاید همین بود که من طی کردم. اما این فقط می‌توانست راه من باشد و مرا به آرامش برساند. می‌دانم که توی عصر وحشتناکی زندگی می‌کنیم و معتقدم که عصر ما به این شکل نمی‌تواند ادامه پیدا کند. متأسفانه تردید دارم که يك هم‌چین عصر پیچیده و وحشتناکی بتواند انسان کامل خودش را به وجود بیاورد. شاید عصر انسانهای کامل زمینی هم به سر آمده باشد. و شاید همین یأس، خودش امیدوار کننده باشد، چون بالاخره باید يك روز برسد که هر آدمی مجبور بشود که مسئولیت خودش را، مسئولیت انسان بودن خودش را برعهده بگیرد و در حدی که برایش مقدور است، رسول زندگی خودش بشود. بالاخره يك روز هر آدمی باید بفهمد که انسانهای بزرگ وجود ندارند. باید بفهمد که وقتی اکثریت می‌خواهند

تنبل باشند اما جان بکنند و عرق بریزند، فکر نکنند اما از غصه و خیال بتر کنند، مسئولیت نپذیرند، اما زیر بار خفت و اسارت خرد بشوند، بالاخره يك اقلیت پیدا می‌شوند که بر اسبهای زین شده بنشینند و بانگ «انا المسؤول» در بدهند. بلاء، من نتوانستم دگرگون بکنم، ولی خواستم انکار بکنم. وقتی نمی‌توانی همه کس و همه چیز را عوض بکنی، حداقل می‌توانی خودت مثل همه نشوی و همه چیز را نپذیری. حداقل می‌توانی خودت را عوض کنی. یا بهتر بگویم حداقل می‌توانی خودت باشی.»

فریدد حرفش را در همین جا قطع کرد و ایستاد و دستهایش را گشود و نفس بلند با صدایی کشید که شبیه فریاد بود و آنوقت مشت‌هایش را محکم به سینه‌اش کوبید و گفت: «اوه، الحمدلله که خلاص شدم. درست حالت سگک بیچاره‌ای را داشتم که از نقبهای تنگک موش کور خودش را بیرون کشیده باشد. عبدالله، تو را خدا بگذار نفس بکشیم. بگذار گذشته توی گذشته بماند. اگر حوصله‌اش را داری و پاهایت تاول نزده، برویم تا سرچشمه. راه زیادی نمانده.»

گفتم: «برویم. ممکن است مغزم تاول زده باشد، اما پاهایم تاول نزده.»

و رفتیم. گفته بود که نهر را دنبال می‌کنیم، اما متوجه نشدم که چه وقت از نهر به کنار افتاده بودیم. طول سرایشی تپه به اندازه سر بالایی این طرفش نبود و خیلی زود به دامنه کوه رسیدیم و راه از سمت چپ به دره باریکی افتاد که ما آن را از بالا می‌دیدیم.

سالها پیش در تهران با دو سه دوست صبحهای جمعه به کوه می‌رفتیم و ساعتی در قهوه‌خانه‌ای می‌نشستیم و نفسی می‌زدیم و نفسی

تازه می کردیم و نزدیک ظهر برمی گشتیم. به یاد آن روزها افتادم و فکر کردم که از چه وقت و به چه علتی همین گهگاه قدمی بر کوه گذاشتن را به مفهوم فراموش نکردن مادر، طبیعت ترک کرده بودم. ابتدای راه سر بالایی بسیار تندی بود که نفس را می برید و عرق آدم را در می آورد. بعد نیم ساعتی در راه بریده برسینه کوه پیش می رفتیم که تقریباً هموار بود و تا قهوه خانه دوباره سر بالایی دیگری را طی می کردیم که به اندازه اولی تند نبود. من بیشتر در همان سر بالایی تند ابتدای راه معنای نزدیکی با روح بلند کوه را در تقلای خود احساس می کردم. ناگهان يك روز دیدم که تأسیساتی به راه افتاده است تا این تقلا را از کبوه پیمایان بگیرد. تمدن جدید يك وسیله آسایش جدید آورده بود. مردم دوبه دو در محفظه ای شبیه نیمکتی مسقف می نشستند و روی کابل های قطور تا آنجا که راه هموار می شد، می لغزیدند. اما من تقلایم را همچنان حفظ کردم و سوار نشدم. دو سالی گذشت و این وسیله جدید آسایش چهره راه را در کوه دیگر گون کرد و شلوغی به جایی رسید که در تمام طول راه تا قهوه خانه باید همه حواست را به عبور می سپردی تا بی خطر افتادن به اعماق دره از ابر سنگین غبار و از غوغای آهنگهای روز و جنجال برنامه تفریحی جمعه که از جاهای مختلف دوستانان ترانزیستوری کوه بره می خواست می گذشتی. شاید اولین چیزی که مایه دل سردی من از رفتن به کوه شد همین بود. اما دو سال زندگی در شهر بزرگ هم به اندازه ای مرا فرسوده بود که گاه صبح جمعه به زنم می گفتم: «اکرم، امروز حال کوه ندارم.» در صورتی که باید می فهمیدم که «بله، شهر دارد بر من غالب می شود.»

و باز ناگهان يك روز دیدم كه يك آسانسور هم به آن تأسیسات قبلی اضافه کرده اند. حالا دیگر می توانستی از اتومبیلت که پیاده می شوی، قدم بگذاری توی آسانسور و از آسانسور هم با تله سی یژ دم اولین قهوه خانه مجلل بالای کوه پایین بیایی و همانجا بنشینی! آن روز با پسر من به کوه رفته بودم. تندترین و پرگرد و غبارترین قسمت راه همین پاره ای بود که آسانسور جدید التأسيس آن را به تله سی یژ قدیم التأسيس وصل می کرد. به پسر من گفتم: «چطور است آسانسورش را سوار بشویم و بقیه راه را پیاده برویم؟ این تکه گرد و غبارش به اندازه ای زیاد است که سینه سیگاری من تحملش را ندارد.»

اظهار عجزی بود. بالاخره يك روز پسر من باید عجز مرا از زبان خودم می شنید، حتی اگر سینه سیگاری و گرد و غبار را بهانه می کردم. پسر من با اکراه همراه من به جلو باجه آمد. روی يك تابلو نوشته شده بود «بلیت آسانسور ده ریال، بلیت تله سی یژ بیست ریال». سرم را جلو بردم و از سوراخ شیشه باجه به متصدی فروش بلیت گفتم: «آقا، لطفاً دوتا بلیت آسانسور.»

بلیت فروش گفت: «جدا نمی فروشیم!»

به سادگی گفتم: «یعنی چه که جدا نمی فروشید؟»

مرد پیلتن با صدایی مرعوب کننده گفت: «داداشم، به قیافه ات نمی آید که از پشت کوه آمده باشی! یعنی اینکه بلیت آسانسور را بدون بلیت تله سی یژ نمی فروشیم، بلیت تله سی یژ را هم بدون بلیت آسانسور نمی فروشیم. حالا فهمیدی یعنی چه؟ خوب، بالاخره بدهم، یا هنوز هم می خواهی استخاره کنی؟»

بدون اینکه جواب بدهم، سرم را برگرداندم و به راه افتادم. لابد این قضیه برای متصدی فروش بلیت مثل همه مسائل دیگر زندگی‌اش روشن بود، اما من که در همه مسائل زندگی‌م خرفتم شده بودم، از آن چیزی نفهمیدم. با وجود این يك خاصیت داشت: من دیگر به کوه نرفتم و خود را بی‌قید و شرط به شهر تسلیم کردم، چون دیدم که شهر بر کوه غلبه یافته است و آن را به شعبه‌ای از شرکت کنیرالفعالیات سهامی نامحدود خود تبدیل کرده است.

در آن هنگام که همراه فرید به سوی چشمه می‌رفتیم، به یاد آن روزهای خوش کوه پیمایی با رفیق قدیم همدل و همنفس و هم‌طایفه خودم احمد افتادم که سیر عالم رفاقت را از دانش‌سرای مقدماتی آغاز کرده بودیم. شاید به همین سبب بود که بی‌مقدمه و تقریباً با همان لحن و حال و هوای گفت و گو با احمد به فرید گفتم:

«خوب، فرید، راستی کار و بار چطور است؟ درآمد کتابفروشی زندگی تو را می‌چرخاند؟ کاملاً جا افتاده‌ای و می‌خواهی زندگی همین طور بگذرد، یا برای آینده نقشه‌های دیگری داری؟»

فرید، با صدایی که در سکوت گشاده و پاك صبحگاهی کوهستان طنین آوازی از پرنده‌ای آزاد داشت، گفت: «نگران نباش رفیق. می‌گذرد. اینجا من تنها نیستم. همه از حال هم‌دیگر خبر داریم. مهربانها و دشمنها، حسرتها و غبطه‌ها، خوبها و بدیها همه كوچك و محزون و معصومانه است. من واقعاً زندگی می‌کنم. جا افتاده‌ام. نقشه‌های بزرگ و پیچیده‌ای ندارم. بزرگ و پیچیده خود زندگی است، خود طبیعت است که هوای اجزای كوچك و ساده‌اش را دارد. من فرزند كوچك و ساده

طبیعتم. نقشه‌های بزرگ و پیچیده‌ای ندارم. کار در مغازه برایم لذتی است، لذتی که مرا با افکارم پیوند می‌دهد. اما همه اندیشه‌ها توی کتابها نیست. عمیق‌ترین اندیشه‌ها را با ساده‌ترین برخوردها در متن زندگی می‌شود پیدا کرد. بعد از زندگی کردن با مردم و در میان مردم، بیشترین لذت را از کار کردن در باغچه‌ام می‌برم. آنجا همه جور میوه دارم. زخم شیفته مرغها و خروسهایش است. ماست و پنیر را هم او می‌زند. اما کار گرفتن کرده از دوغ با من است. این کار را با مشک می‌کنم. بیست تایی میش و بره داریم. اینجا هر چند نفر با هم شریک می‌شوند و یک چوپان می‌گیرند. یک گله بزرگ هست، مال چند نفر. وقتی داشتیم از تپه پایین می‌آمدیم، آن گله را آن طرف تپه دیدی؟»

گفتم: «آره، دیدم.»

فرید گفت: «گوسفندهای من هم توی همان گله بودند. یک بره داریم، یکپارچه سفید است. مثل برف. پسر من او را خیلی دوست دارد. چند روز پیش می‌خواست شکل او را روی کاغذ بکشد. مدادهای رنگی را کف اتاق پخش کرده بود و در فکر و تردید مانده بود. یک دفعه دادش بلند شد و گفت: بابا، آخر من شکل بره‌ام را با چه رنگی بکشم؟ گفتم: با رنگ سفید. بالای سرش ایستاده بودم. او متفکرانه سرش را بلند کرده بود و به چشمهای من نگاه می‌کرد. بعد یک دفعه خندید و گفت: بابا، نمی‌شود! بامداد سفید نمی‌شود! گفتم: بامداد سیاه بکش! گفت: بره من سفید است. گفتم: پس بامداد سفید روی کاغذ سیاه بکش. باز چند لحظه فکر کرد و این بار نخندید و با دلسردی گفت: نه، من نمی‌خواهم بره‌ام توی سیاهی بی‌چرد. علف که سیاه نیست! گفتم: خوب، پس بنشین

مرغ قهوه‌ای پا کوتاه مادر را بکش. گفت: باشد. حصر که برگشتم با خوشحالی دوید توی بغلم و کاغذی به دستم داد. شکل برداش بود. سفید بود. توی يك زمينه سبز. به من گفت: دیدی بابا، آخرش بره‌ام را کشیدم.»

گفتم: «روحهای ساده روشنتر می بینند.»

گفت: «بله، زندگی من این است. شبها هم مطالعه می کنم. همه چیز می خوانم، مخصوصاً تاریخ و نوشته‌های همه مذادب و فلسفه‌ها، انواع واقسامش را، وقصه‌های ملی و ضرب‌المثلها را، يك مشت کتاب طبی هم جمع کرده‌ام و گاهی می خوانم. يك روز هم به درد خودم می خورد، هم به درد مردم. این است خلاصه زندگی من. زندگی فرید، ماهانگردی.»

تصویری که او از زندگی خودش داد، دل مرا لرزاند. هم شادم کرد و هم غمگین. یکی از همان حسرت‌های کوچکی را که فرید می گفت، دردم بیدار کرد. گفتم: «کاش می توانستم مثل تو زندگی کنم.»

رویش را به من کرد و راست توی چشمهای من نگاه کرد و گفت: «اشتباه می کنی، عبدالله. این زندگی برای من يك زندگی ساده است. من با رنج فراوان آن را به دست آورده‌ام. بادر به دری و عصیان. به قیمت بزیدن از خانواده و گذشته. اما تو آن را همیشه داشته‌ای. سعی کن قدرش را بدانی و نخواهی آن را با معیارهای عوضی که در شهر بزرگت به هزار وسیله پخش می کنند زندگی سادات را به اصطلاح توسعه بدهی و ترقی کنی. دویدن. دویدن، به دیگران لگزدن، دیگران را زیر پا انداختن و بالارفتن. نازد آن بالا که می روی، از نفس افتاده‌ای

و بالا نیستی. فقط از لگد خورده‌ها و زیر پا افتاده‌ها دوری. آنها با حسرت و غبطه به تو نگاه نمی‌کنند. حسرت‌ها و غبطه‌های ساده در آمده‌ها حرکت ایجاد می‌کند. اما آنها با نفرت و کینه به تو نگاه می‌کنند. آنها منتظر فرصتند تا انتقام بگیرند. ممکن است چندین نسلشان هم نتواند انتقام بگیرد، اما همه با نفرت و کینه می‌میرند و همه با امید انتقام‌زندی می‌کنند. سعی کن دایره‌ات تنگ باشد، به اندازه نیازهای ساده‌ات. سعی کن حالا که پابند شهر هستی، یک آدم معمولی باشی، یک شهری معمولی.»

من یک آدم معمولی بودم و هوای فراخ کردن دایره‌ام را هم نداشتم ولی می‌دیدم که زندگی در شهر بزرگ هوا ندارد. هوایش از دود و کینه، ازدود و نفرت، از دود و آرزوی انتقام، سنگین و غلیظ است. گفتم: «فرید، روح آدم پرنده‌ای است که برای بال زدن فضا می‌خواهد. پرنده‌ها هم از آسمان گرفته شهر بزرگ رفته‌اند. تو خیال می‌کنی که می‌شود معمولی و سالم ماند. نه، من فقط توی آن فضا می‌توانم معمولی و سالم بپژمرم و بسیرم، اما نمی‌توانم زندگی کنم.»

فرید با لحنی جدی و قاطع گفت: «عبدالله، من قبلاً هم به تو گفتم که راه من فقط راه من است و می‌تواند مناسب من باشد. هر کس باید مناسب وضع خودش عوض بشود.» و بعد خنده‌ای آرامش‌دهنده کرد و ادامه داد: «پسر چهار ساله من از صبح تا عصر فکر کرد و تجربه کرد تا بالاخره کشف کرد که چه جور شکلی بره سفیدش را روی کاغذ سفید بکشد و او را توی سیاهی نیندازد یا سیاهش نکند. تو نخواه که در فلسفه‌های ساخته شده برای موقعیت خودت جوابهایت را

پیدا کنی. بالاخره راهی هست، راهی که مناسب تو باشد و در همین حال تو را از مردم دور نکند. من نمی دانم چه باید بکنی. فقط می گویم می توانی. این توانایی در همه هست.»

همچنانکه فکر می کردم، دنباله فکر را بر زبان آوردم: «شاید اگر همان طور که می گفتی، هر کس فکر کند که مسئول است و می تواند، آنوقت خیلی چیزها عوض می شد. و شاید راههای عوض کردن و عوض شدن هم به اندازه شماره آدمها نبود. چون دردها هم آن قدرها متفاوت نیست.» و بعد برای اینکه دوباره به کوهستان برگردیم و در راه رسیدن به چشمه باشیم، شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «خوب، از اینها بگذریم. مسئله ها زیاد است و روی هم تل انبار شده و درهم پیچیده شده و یک تاریخ درست کرده. اما می خواهم صمیمانه بگویم که به زندگی تو غبطه می خورم.»

فرید بلند خندید و گفت: «خودم هم به زندگی خودم غبطه می خورم. برای همین است که خیلی مواظبش هستم. نمی خواهم هیچ چیز و هیچ کس بر آن گردی بنشانند.»

بید رنگ گفتم: «مثلاً پیدا شدن من در اینجا؟»

فرید گفت: «نه، مطمئن هستم که تو می فهمی و می دانی چه کنی تا آمدنت گردی بر زندگی من نماند.»

ناگهان گنج و آشفته شدم. دوباره به یاد ملاقاتم با آقای طمغا - چیان افتادم. احساس کردم که خلوت زندگی تازه فرید را یک خطر مسلم تهدید می کند. با فرض اینکه من هم بر می گشتم و به آقای طمغا چیان می گفتم که فرید کتاب فروش را دیدم و او پسر تو نبود، باز هم او آرام

نمی گرفت، چون بالاخره می خواست که این جوان چهارشانه ریشو را که چشمهای آبی فروزان داشت و درست به شکل پسر او بود ببیند. آنوقت شاید خودش به ماهانگرد می آمد. این فکر مرا لرزاند. هر اسی عمیق و نافذ تمام وجودم را گرفت. پاهایم سست شد. بی اختیار سر پا نشستم و گفتم:

«فرید، چند دقیقه استراحت کنیم.»

فرید آمد و روبروی من نشست و دستش را روی شانه من گذاشت و لبخندی زد و گفت: «چی فکر می کنی، عبدالله؟ به خودت اطمینان نداری؟ پاشو پسر! غصه مرا نخور. فرید ماهانگردی آن قدر واقعی تر از رضا طمغاچیان است که اگر پدر او تمام عمله واکره اش را هم از صدر تاذیل به ماهانگرد بفرستد، رضا طمغاچیان را پیدا نخواهند کرد. من خودم حاضرم به آنها در گشتن و پیدا نکردنش کمک بکنم. تو که جزو عمله واکره پدر رضا طمغاچیان نیستی که این طور به وحشت افتاده ای، به ماهانگرد آمدی، او را نیافتی، اما در عوض با فرید کتابفروش آشنا شدی، و این آشنایی خواهد ماند. پاشو مرد حسابی، پاشو برویم سرچشمه آنجا استراحت می کنیم.»

گفتم: «تو اشتباه می کنی. من برای خودم به وحشت نیفتاده ام. کاری به عمله واکره پدرت هم ندارم که رضا طمغاچیان را پیدا نخواهند کرد. اما پدر آن رضا طمغاچیان، حتی اگر فرید ماهانگردی پسرش هم نباشد، چون درست شکل پسرگمشده اوست، بالاخره خودش ممکن است دل به دریا بزند و بیاید تو را ببیند. من از این وحشت دارم!»

فرید بازویم را گرفت و تقریباً مرا از جا بلند کرد و با صدایی آرام و مطمئن گفت: «عبدالله، از هر بابت خیالت راحت باشد. من که قایم نشده‌ام که حالا پیدایم کرده باشند! ماها نگرده که مخفیگاه من نیست. جای زندگی من است. مطمئن باش که من در هیچ شرایطی احتیاج ندارم که از ماها نگرده کوچ کنم. پدر رضا طمغاچیان مرا از تمام عملیه واکره‌اش هم کمتر می‌شناسد. وقتی بیاید قدش روی چشم فرید ماها نگرده. به يك چایی مهمانش می‌کنم و زندگیم را به او نشان می‌دهم و کلی هم برایش حرفهای تسکین‌دهنده می‌زنم. حتی حاضرم برای دل‌شکسته‌اش چشمه‌ایم را پر از اشك بکنم. به دروغ نه، خیالی هم صمیمانه. می‌دانی که من در مقابل دردهای هیچ آدمی نمی‌توانم خون سرد و بی‌اعتنا بمانم.»

با این حرفهایش نیروی گریخته کم کم به وجودم برگشت و پاهایم راه رفتن را آسان‌تر از پیش دنبال کردند. در دلم گرمای تازه‌ای پیدا شد. انگار جواب پیچیده‌ترین معماها را یافته بودم و دیگری نمی‌خواست بدانم که واقعیتها کدامند و خیالها کدام. بافرید در کوهستان به سوی چشمه می‌رفتم و فقط يك زندگی خاص را در برابر خود روان می‌دیدم و خود را به آن زندگی سپرده بودم.

چشمه از زیر تخته سنگ بزرگی می جوشید و به حوضچه ای که دور آن سنگچین شده بود می آمد، انتهای حوضچه باریک می شد و آب زلال با شیبی ملایم و زمزمه ای دلنشین روی سنگریزه های کبود و خاکستری و قهوه ای می ریخت و جویباری می شد و در مسیر دره باریک پیش می رفت. در دو طرف چشمه، از لای تخته سنگهای کوچک و بزرگ علفها و بوته هایی که من آنها را به نام نمی شناختم رویده بود و در بالای تخته سنگ عظیم، در جایی که تکه ای از شیب دامنه به صورت خاکی قهوه ای رنگ در آمده بود، درختی بلند و پرشاخسار ایستاده بود. از آنجا به بالا کوه بود و بعد آسمان. چند لحظه هردو ساکت در کنار چشمه ایستادیم و من باحالتی افسون شده آن قلمرو کوچک اما پاک و با عظمت را تماشا کردم. رویم را به جانب فرید برگرداندم و دیدم که او هم مانند کسی که هرگز به آنجا نیامده باشد، با شیفته گی غرق تماشا است. لبخندی زد و گفت:

«عبداله، يك بار ديگر خوب نگاهي به چشمه و تخته سنگ و آن درخت بكن. خوب به همه اطراف و به بالا نگاه كن.»
 و من خوب نگاه كردم و گفتم: «گيجم كرده است. احساس مي كنم كه راز ساده اي دارد و مي خواهد آن را به من بگويد. اما من يك شهري خنگم، يا چنان افسون شده ام كه هيچ نمي فهمم.»
 فريد بازويم را گرفت و گفت: «بله، رازي دارد و رازش هم ساده است. حالا كه برويم بالاي آن تخته سنگ رو به چشمه و زير درخت بنشينيم و استراحت كنيم، رازش را مي فهمي. نه آب معدني دارد، نه آب گرم.»

با اين اشاره فريد هر دو خنديديم. رفتيم و بالاي تخته سنگ بزرگ و هموار نشستيم. هر دو ساكت به روبرو نگاهي مي كرديم. نمي دانم چه مدت گذشت، حال عجيبی پيدا كرده بودم. سبك بودم و به يك يك اجزاي آن قلمرو كوچك و ساده اما پاك و با عظمت پيوسته بودم. تنها كاري كه نمي كردم فكر كردن بود. آنجا، در آن قلمرو، من فقط نگاه بودم و از راه اين نگاه چيزهايي از وجود من بيرون مي رفت و چيزهايي به درون من مي آمد. پيش از آنكه رويم را به طرف فريد برگردانم و اولين كلمه را به منزله فهميدن حال خود يا بيرون آمدن از آن حال بگويم، احساس كردم كه افسون شده اي شفا يافته ام. من در آن مدت، كه نمي دانم چند لحظه بود يا چند قرن، از يك پوسته كهنه و بويناك كه نكبت اعصار را با خود داشت بيرون آمده بودم و با طبيعت آميخته بودم. در آن مدت ميان آن من از پوسته بيرون آمده و آنچه با نگاهم مي ديدم مرزي وجود نداشت، ميان من و طبيعت جدائي وجود نداشت. رويم را به فريد كردم

و با صدایی که برای حافظه‌ام تازگی داشت، گفتم:
«فرید، رازش را فهمیدم. من آمده بودم که رضا طمغاجیان را
پیدا کنم، خودم را پیدا کردم.»
و فرید گفت: «هروقت می‌آیم روی این تخته سنگ می‌نشینم،
این احساس را دارم که انسانم و این تخته سنگ تخت فرمانروایی من
است و این درخت چتری است که طبیعت در بالای سرم گرفته است و
آن چشمه که در حوضچه‌ای زیر آفتاب تلالو دارد، گنجینه من است.
نگاه کن! همه معنی همین جا است! نگاه کن و مدتی کلمه‌ها را فراموش کن.
معنی در اینجا به کلمه نیاز ندارد!»

پایان

لندن ۳۰ نوامبر ۷۷ - ۴ فوریه ۱۹۷۸





انتشارات شباھنگ